سرّ واژه

امّ الکتاب

زمینه ای در علم هرمنوتیک عرفانی

کندوکاوی از ذات زبان بشری

The Secret of Word

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرّحمن الرحیم

عنوان کتاب : سرّ واژه

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف : ۱۳۸۳

تعداد صفحه:۱۴۵

فهرست عناوین

بنام خدای کلمه

خدای کلمه و کلمه « خدا » :

گفته شده است که « خداوند » نیز در ازل یک کلمه بود و آن کلمه کلّ وجود بود و جز آن کلمه هیچ چیز دگر نبود . این سخن در انجیل و نیز در احادیث قدسی اسلامی نقل می شود . بهرحال گویندهٔ این سخن هر که بوده است سخنی بس عظیم و حیرت آور بر زبان رانده است سخن فوق عقل و علم و اندیشه و احساس و هر تصوّری .

گوئی آن کلمهٔ ازلی که همان خدا بود همان کلمهٔ « خدا » بوده است : کلمة الله . و یا «یهوه» و شاید هم بقول عرفای اسلامی « هو » و یا بقول متون ودائی « اوم » بوده است . فرقی نمی کند که آن یک کلمه دقیقاً دارای چه لفظ و حروفی بوده است هر چند که باز هم بسیار فرق می کند . بهرحال آن یک کلمه همان خدائی بوده که بعدها جهان و جهانیان را آفریده است و درواقع سائر کلمات را آفریده است ، سائر اسامی را . و سپس از آن اسامی صفات و افعال پدید آمده و لذا کلمات دیگری پدید آمده اند .

بهرحال چنین حرفهائی زدن در عین حیرت آور بودن بسیار ساده است ولی آیا آنکه برای نخستین بار این حرف را زده واقعاً فهمیده است ؟ این سخن مذکور ظاهراً به خداوند نسبت داده شده است پس اگر این سخن او باشد حتماً فهمیده است که چه گفته است . بهرحال مغز و شعور منطقی بشر مطلقاً محلّی از اعراب برای فهم چنین واقعه ای ندارد و مطلقاً به حریم این واقعه راه نمی برد که چگونه کلّ جهان هستی در ازل فقط یک کلمه بوده است و آن کلمه ، خدا بوده است یعنی خدا یک کلمه بوده ، کلمهٔ « خدا » مثلاً . اگر چنین بوده پس آن کلمه تنها کلمه ای بوده که اسم و مسمّایش یکی بوده و خود واژه اش همان موجودیتش بوده است . مثل اینکه بنویسیم « آب » و در همان حال کلمهٔ « آب » مبدّل به آب جاری شود و دریا گردد . یعنی خود کلمه دارای وجود بوده است و چه بسا آن کلمه همان « وجود » بوده است کلمهٔ « وجود » . و سپس این کلمه دارای وجود جهانی شده و جهانیان را آشکار کرده است . یعنی نخستین چیزی که در ازل وجود داشته همان وجود بوده است در واژهٔ « وجود » . گوئی کلمهٔ « وجود » بخودی خود شکافته شده و جهان را آشکار نموده است . چنین واقعه ای در تصوّر بشری عین جادو است و بلکه منشأ هر جادوئی می باشد . عقل در این واقعه کمترین جائی ندارد و نه علم . بلکه فقط تصوّر و تخیّل محض مالیخولیائی می تواند چنین واقعه ای را دریابد و در ذهن باز آفرینی کند بدون اینکه بتواند آنرا بواسطهٔ واژه هائی بیان کند که کمترین معنای منطقی یا عقلی و علمی داشته باشد بلکه فقط حداکثر در بیانی کاملاً شاعرانه و کودکانه و فانتزی و رؤیائی . چنین وقایعی را انسان گاه در خوابهایش می بیند و به همین دلیل تعبیر خواب هرگز معنائی منطقی و علمی و عقلی نیافته است و فقط استعاره ای و مثالی و اشاره ای است و تماماً رمزوار .

منشأ بشری کلمات :

از تفاسیر روانشناسانه و زبان شناسانهٔ رسمی هم که بگذریم و عصب شناسی و حنجره شناسی و مغز شناسی فیزیولوژیک را هم که به کناری نهیم چرا که هیچ معنائی را براستی آشکار نکرده و فقط مشاغلی بی محتوا پدید آورده اند تقریباً معلوم نمی شود که بشر نخستین بار چگونه سخن گفت و نخستین معنای کلمه چگونه پدید آمد و چگونه نامی بر چیزی نهاده شد . آموزه های زبان به زبان و تقلیدی را حتّی دربارهٔ حیوانات هم می توان اجرا نمود . تفاوت دربارهٔ آدمیزاده فقط تفاوتی کمّی است و نه کیفی .
در متون مذهبی آمده و تجربهٔ علم زبان شناسی هم اعتراف دارد که بشر در دورانی بر روی کلّ زمین به یک زبان واحد سخن می گفته است . بسیاری از واژه های مشترک با اندک تفاوت در تلفظ هنوز هم در میان اقوام بشری یافت می شود که عموماً مربوط به نخستین تجربهٔ کودک است مثل واژهٔ مادر ، پدر ، آب و امثالهم . واژهٔ خدا هم کمابیش در جرگهٔ نخستین واژه های مشترک بین اقوام گوناگون است مثل یهوه ، یاهو ، هو ، اهور ، آسور ، خدا ، گودو ، گود ، گاد و امثالهم که هنوز هم حضور دارد که مربوط به نخستین احساس بشر دربارهٔ جهان متافیزیک می باشد .
آیا براستی بین آبی که می نوشیم و کلمهٔ « آب » چه ارتباطی وجود دارد ؟ آیا اثر نوشیدن این مایع حیاتی برای کسی که آنرا « آب » می نامد و کسی که آنرا «Water» می خواند متفاوت نیست ؟ آیا واژهٔ «آب» است که انسان را تشنه می کند و به جستجوی آب می اندازد و یا بالعکس ؟ یعنی شاید تشنگی است که خالق واژهٔ « آب » در ذهن می شود .
دانائی تماماً واژه است و شیوهٔ ردیف کردن آنها در ذهن و سپس بر زبان . این دانائی اوّل آموخته می شود، بواسطهٔ تقلید و تلقین و تکرار و سپس به یاد آورده می شود و بکار گرفته می شود . این دانائی که اساساً همان اطّلاعات و اخبار وراثتی و زبان به زبان است هر چه که بیشتر می شود فقط بر نیازهای انسان می افزاید . انسان هر چه که واژه های بیشتری بداند محتاجتر می شود و بیشتر به رنج و تلاش می افتد و محتاج واژه های بیشتری می گردد تا به هذیان می افتد . اینهمه کلمات از کجا آمده اند ؟ علم لغت به ما نشان می دهد که جملگی از یکدیگر مشتق شده اند و نهایتاً به یک کلمهٔ واحد بر می گردند . قرآن می گوید که کلمات خدا بی شمارند و عالیترین آنها کلمهٔ « الله » است . اوپانیشادها می گوید که عالیترین کلمات همانا کلمهٔ « اوم » است . آیا این عالی بودن مربوط به حروف و تلفظ آنهاست و یا به معنا و محتوا و احساس و باور گوینده مربوط می شود و یا هر دو ؟
علمای قدیم معتقد بودند که عالیترین و جاودانه ترین و مؤثرترین علوم همانا علم کلمات و سپس برتر از آن علم حروف است . علوم منقرض شده ای مثل «جفر» که از مبانی جادوگری هم محسوب می شده برخاسته از همین علم بوده است . برخی از علمای قدیم چنین اعتقادی را نهایتاً دربارهٔ اعداد داشته و هر عددی را دارای سرّی می دانستند و کسی چون فیثاغورث معتقد بوده که کلّ موجودات عالم هستی تجلّی اعدادند . برخی همین اعتقاد را دربارهٔ حروف داشته اند . این علوم در دوران کهن اساساً در مشرق زمین و خاصّه در ایران و هند باستان گزارش شده است و یونانیان هم دربارهٔ این علم همین منبع را تأئید کرده اند و بسیاری از دانشمندان یونانی مثل تالس و فیثاغورث و هراکلیت و اپیکور و افلاطون برای دستیابی به

این نوع علوم خفیّه به مشرق زمین سفر کرده اند ولی معلوم نیست که چیزی هم کسب کرده باشند ولی با اینحال به وجود چنین علم و علمائی در شرق اعتراف کرده اند و آنچه که نصیب این دانشمندان یونانی شده همان علم حساب و هندسه و نجوم و طب بوده است . و شاید این علوم حاصل طبیعی آن علوم خفیّه باشند و اگر چنین باشند ارتباطش بکلّی نامعلوم مانده است . بهرحال این امر امروزه واضح شده است که منشأ ریاضیات سرزمین هندوستان بوده است یعنی مهد ظهور علوم خفّیه و اسرار متافیزیکی حروف و کلمات و اعداد . و بلکه مهد حکمت نیز همانجا بوده است و مهد ظهور « دیالوگ » و استدلال و چون و چرا نمودن و درواقع مهد ظهور اندیشیدن و تعقل کردن و به امور غیبی و اسرار نهان پرداختن . و نیز روایت است که هندوستان همان محلّ هبوط آدم و حوّا بوده است یعنی محلّ ظهور نخستین گویش و زبان و پیدایش کلمه و استدلال و معنا .

تطبیق حروف و اعداد که یک بازی قراردادی می نماید نخستین تلاش بشر در جهت پیدایش منطق بوده است که حروف ابجد یکی از این مثالها در جهان اسلام است ولی در عین حال همچنان مطلقاً معلوم نمی شود که منطق انسان هزاره های اخیر چگونه از بطن چنان تطبیقی رخ داده است .

چنین استنباط می شود که ابداع کنندهٔ خط و حروف و کلمه و کتابت فنیقی ها بوده اند که خطّ میخی را پدید آوردند که امروزه خط چینی هنوز از همان ماهیّت است و کاربرد دارد و پیچیده ترین الفبای جهان است که گوئی حدود شصد حروف دارد . ولی آیا گویش و نوشتن کمابیش پا به پای یکدیگر پدید آمده اند و یا هزاران سال قبل از پیدایش خط ، بشر گویشی واضح و کلمه ای داشته و برای هر شیء و عملی واژه ای واحد بکار می برده است ؟ بهرحال با نگاهی به سیر تطوّر و تکامل زبان یک کودک از بدو تولد تا بلوغ می توان این مسئله را کمابیش پاسخ داد ولی کودک امروز همهٔ واژه ها را مستقیماً از زبان اطرافیانش می یابد و نه از خودش . سیر تکامل زبان در تاریخ مسلماً ماهیّتی بکلّی دگر داشته است زیرا از خود فرد و بلاواسطه یافته شده است . بی تردید حیات اجتماعی و تشکیل خانواده نقش بسیار مهمی در تکامل زبان داشته است یعنی زبان از یک لحاظ پدیده ای کاملاً ارتباطی است زیرا هیچکس با خودش حرف نمی زند الاّ با دیگرانی در خودش . آیا براستی انسان با خودش نیازی به مکالمه داشته است ؟ مثلاً آیا حضرت آدم قبل از خلقت حوا، هیچ کلمه ای بلد بوده و بر زبان می آورده است ؟ در قرآن آمده که خداوند در همان بدو خلقت ، همهٔ اسماء و علوم و کلماتش را در ذات آدم سرشته است . ولی آدم بدون تردید بایستی فقط در رابطه با حوا قادر شده باشد تا این کلمات را از خودش استخراج کند و درواقع به یاد آورد . حکیمان قدیم معتقد بودند که علم واقعی همانا «یاد آوری» است . در قرآن هم این واقعه موسوم به «ذکر» است یعنی علوم آموزشی ، علم حقیقی نیستند و ارزشی ماندگار ندارند . و این همان تفاوت علم لدّنی یا «من عندی» است از علوم کتابی و مدرسه ای و محاوره ای : علم خودی و بیخودی ! این امر شامل حال زبان هم می شود . یعنی زبان حضرت آدم زبانی خودی بوده است ولی زبان فرزندانش بیخودی و عاریه ای است . این اعتقاد نیز ممکن است که همین زبان بیخودی که انسان از اطرافیان می آموزد به مثابهٔ تحریکی از بیرون است که زبان خودی و ذاتی را به یاد می آورد و بدون آن انسان امکان یادگیری زبان را ندارد همچنین هر نوع آموزش دیگری .

نخستین واژه بشری :

در قرآن کریم می خوانیم که حضرت آدم به محض تکمیل خلقتش به امر خدا برخاست . و خداوند از وی سئوال کرد که « آیا من پروردگارت هستم؟» . آدم بلافاصله پاسخ داد « بلی » . پس « بلی » بایستی نخستین کلمه ای باشد که آدم بر زبان رانده است که معلول سئوال پروردگار از آدم بوده است . ولی خداوند بلافاصله در جواب به پاسخی که آدم داد (بلی) می فرماید که آدم این پاسخ را از روی « جهل و ظلم » داد. یعنی آدم در واقع نه سئوال خداوند را درست فهمیده و نه جواب خودش را . بلکه به ناگاه پاسخی سهوی داده است که خداوند آنرا دال بر جهالت و ظلم آدم می کند . یعنی نه تنها آدم نافهمیده پاسخ داده است و چه بسا پاسخ غلط داده است بلکه با این پاسخش ظلم هم نموده است . و چون نمی توانسته به خداوند ظلم کرده باشد پس بخودش ظلم کرده است زیرا خداوند در قرآن می فرماید که « هیچکس ظلمی نمی کند الاّ بخودش » . ولی بهرحال پاسخ به سئوال خداوند فقط می توانسته سه نوع پاسخ در سه تا کلمه باشد : بلی ، نه ، نمی دانم . پاسخ بلی را که خداوند رد کرد پس درست نبوده است . پس آیا پاسخ درست و عالمانه و عادلانه چه می توانسته باشد ؟ « نه » و یا « نمی دانم » ؟ عقلاً پاسخ « نه » هم غلط می بوده است و چه بسا جهل و ظلمی عظیم تر . پس بنظر می رسد که احتمالاً جواب درست بایستی « نمی دانم » بوده باشد چرا که آدم براستی از عدم پدید آمده بود و چه می دانست که چه کسی او را خلق کرده است پس جواب « نمی دانم » هم عاقلانه است و هم عادلانه . و از طرفی دیگر باز در قرآن آمده است که خداوند نفس آدم را در حال خلقتش بر جریان خلق شدن آدم بر آدم شاهد قرار داده است . یعنی آدم شاهد خلق شدن خود بوده است پس می دیده است که چه کسی او را خلق کرده است . و بدین ترتیب پاسخ « بلی » باید درست می بوده و شاید هم خطاب « ظلوماً جهولاً » ربطی مستقیم به جواب « بلی » آدم نداشته باشد و کلاً مربوط به ماهیّت آدم باشد که در این صورت بالاخره مشمول پاسخ آدم هم می شود . بهرحال از این مبحث عرفانی و تفسیری که بگذریم به خود واژهٔ « بلی » می رسیم که نخستین کلمه ای است که بر زبان آدم آمده است . که در هر حال دارای جهل و ظلم بوده است . پس نخستین کلمهٔ بشر که طبعاً مادر همهٔ کلمات اوست دارای جهل و نادانی و ظلمت بوده است یعنی دارای معنائی تاریک و مبهم و جاهلانه بوده است . و امّا سئوال دیگر اینست که آدم در پاسخ بخداوند به چه زبانی سخن گفته است به عربی یا عبری یا یونانی و یا هندی . و یا فقط معنائی را ادا نموده است ؟ بهرحال خداوند دربارهٔ همهٔ آیاتش مؤمنان را دعوت و امر به تفکّر می کند و این سئوالات خود نوعی تفکّر دربارهٔ این آیهٔ مذکور است . این تفکّرات ممکن است هرگز به پاسخی منطقی و عقلی و یا علمی نرسند ولی خداوند این تفکّرات را مقدّمهٔ هدایت دانسته و امری واجب قرار داده است و اصلاً این آیات را فقط به همین دلیل بر پیامبرانش نازل کرده است تا تفکّر کنند وگرنه به دریائی از این آیات هرگز تا به امروز پاسخی عقلانی داده نشده است . هرچند که هنوز براستی تعریفی یگانه و یقینی دربارهٔ معضله ای به نام « عقل » پدید نیامده است . آنچه که در نزد فرد یا قومی عقل محسوب می شود در نزد فرد یا قوم دیگری عین جهل است و نیز همین اختلاف و تضاد بین عقلا و فلاسفه نیز همواره وجود داشته است و نیز بین علمای دینی . وقتی که خداوند جواب کاملاً

معقول حضرت آدم را از جهل و ظلم او می داند (طبق باورهای موجود در قرآن) تکلیف بشر روشن است که هرگز تکلیف و تعریفی از هیچ امری نمی تواند داشت همانطور که نداشته است . و گوئی قلمرو زبان تنها قلمرو درک بشر دربارهٔ جهلش می باشد و نه بیشتر . بدین ترتیب بنظر می رسد که معقولترین مکاتب فلسفی و فکری و اعتقادی همان « لا ادری » (نمی دانم) باشد . هر چند که اصل فلسفی این مکتب هم با خودش در تضاد است زیرا اگر انسان به یقین بداند که مطلقاً نمی داند پس لااقل همین یک امر را می داند پس نمی تواند بگوید که نمی دانم . و بعلاوه پیرو چنین مکتبی مطلقاً قادر نیست به باور و ادّعایش عمل کند زیرا پاسخ « نمی دانم » در قبال هر سئوالی دال بر فهمیدن آن سئوال است و این خود یک دانائی است هر چند دانائی بر نادانی . بهرحال اگر انسان ذات کلمات را نداند و منشأ وعلّت و چگونگی ظهور آنها را درک نکند که هرگز نکرده است پس فی الواقع هر آنچه که می گوید و بواسطهٔ واژه ها می اندیشد تماماً جاهلانه و بی ریشه است و به هیچ علمی واقعی و پایدار نمی انجامد. مگر اینکه معتقد باشیم که انسان مطلقاً حتی ذرّه ای از علم را هم نمی تواند بیابد و زبان او فقط حجّت کامل بر جهل اوست . یعنی انسان سخن می گوید تا باور کند و بفهمد که هیچ نمی فهمد و از این طریق خدا را بشناسد همانطور که علی (ع) می فرماید « خدا را از این رو شناختم که اصلاً نشناختم » . و این یعنی شناخت خدا بعنوان منشأ و صاحب علم از طریق جهل : علم جاهلانه ! جهل عالمانه ؟ ! بنظر میرسد ارزش و عظمت جهل بشر بسیار برتر از علوم اوست . لااقل جهل بشر خطرات و شرارتهای مهلک کمتری داشته است . جهل انسان را به خدا میرساند و علم او را به ابلیس و ستم و جنون کشانیده است زیرا این علوم تماماً بی ریشه اند و هیچ علم ذاتی در بشر پدید نیامده است و هر آنچه که علوم نامیده می شود در الفبایش نمی تواند برای خود دارای کمترین تعریفی باشد . این علوم به بازی بچّه ها شباهت دارد که تماماً محصول تصادف و اتفاق است . انسان بمیزانی که انواع و درجات و اعماق جهل خود را کشف می کند بخدا می رسد گوئی خداوند فقط مقیم در ذات جهل و تاریکی بشر است . حضرت آدم که روی در روی خدا ایستاده بود و جواب چنان درستی هم داشت محکوم به جهل و ظلم (ظلمت) بود پس حضور خدا و درک او همانا مقام کمال جهل و ظلمت بشر است . براستی انسان فقط دربارهٔ جهل خودش دارای باور و یقین هائی است و بس . و نیز آرام می شود و از بسیاری شرارتها می رهد . چرا که این باور او را به حداقل مکالمه و مباحثه و جدال می کشاند گوئی که هر کلمه و معنائی یک قطعه آتش است که مبادله می شود .

گریهٔ کودکان به هنگام تولّد نخستین کلمات آنان است که در همه جای زمین بسیار شبیه هستند . کودک بهر دلیلی که گریه کند و صدائی تولید نماید چند لفظ و صوت محدودند که عموماً بدون حرکت زبان و فقط با باز شدن لبها از حنجره مستقیماً بیرون می آیند و الفاظی از سینه می باشند و حرف مشترک همهٔ این الفاظ « ه » می باشد : اهو ، هوم ، وه ، هح ، هو ، ها ، هی ، هو و غیره . و سپس حرف « م » است که بواسطهٔ باز شدن لبها خود بخود تولید می شود و لذا اکثراً بهمراه و مقدّم لفظ « ه » خیلی کوتاه حضور دارد .

در روایت است که حضرت زرتشت به هنگام تولّد بجای گریستن ، لبخند زده است یعنی صدائی احتمالاً تولید نکرده است و بعید است قهقهه زده باشد و بایستی تبسّم باشد . اصولاً سخن گفتن و صدا تولید کردن از ناراحتی و هراس است و نه راحتی . حتّی قهقهه هم اساساً در حالات متشنج و ناراحت (به لحاظ عصبی و روانی) پدید می آید . انسان به هنگام انبساط خاطر و آرامش حداکثر لبخند می زند . درواقع باید گفت که کلمه و صوت در انسان دارای منشأ و ذاتی ناراحت و عصبانی و یاغی و ناسپاس است . در حیوانات هم

همینطور است . آرامش و رضایت همواره توأم با سکوت و انفعال است . بشر همواره بواسطۀ ناراحتی بصدا می آید . صوت برخاسته از بیقراری است به همین دلیل هر چیز متحرّکی دارای صوت یعنی کلام است و هر چه که سرعت بیشتر باشد صدا شدیدتر و نفوذ کننده تر است . صدای یک صخرۀ ثابت بسیار اندک است و با اینحال کاملاً هم بی صدا نیست زیرا در درونش حرکت وجود دارد . درواقع هیچ چیزی بیصدا نیست و همه چیز دارای کلام و سخن و پیام است . فقط چیزی که وجود ندارد صدا هم ندارد . به همین دلیل عارف به کمال رسیده را که فنای در ذات می خوانند در مقام خموشی است .

خداوند نیز با برخی از بندگانش که خیلی ناراحت بودند سخن گفته است و ناراحت ترین بندگانش یعنی موسیٰ توانسته مستقیماً صدای خدا را بشنود و کلیم الله شود . گویا جز او کسی صدای خداوند را نشنیده و نتوانسته خدا را به حرف بکشاند . احادیث قدسی که معروف به احادیث معراج پیامبر نیز می باشند گوئی سخن خداوند با پیامبر اسلام در معراج بوده است .

خود خداوند در ازل خود یک کلمه بوده است و آیا این کلمه خودش را می خوانده است ؟ حتماً می خوانده است که کلمه خوانده شده است و نه مثلاً یک روح یا صورت .

آیا براستی خود کلمه نیست که در انسان سخن می گوید و انسان را بخود می آورد تا این چیست که در او با زبان او تولید صدا می کند . آیا خود کلمۀ « خدا » نیست که در انسان سخن می گوید و خودش را در دیگران مخاطب قرار می دهد ؟

اهمیّت واژه ها در سرنوشت ها :

نامی که والدین بر کودکان خود می نهند هم در احساس آنها نسبت به فرزندانشان و هم در هویّت بچّه در طول عمرش بسیار مؤثر است . نام نیکی بر فرزندان نهادن یکی از اندک موارد اموری است که خداوند به عنوان وظیفه ای به والدین محوّل نموده است . نام برخی از انبیای الٰهی کاملاً بکر بوده و در روایت است که خود خداوند چنین نامی را بر آنها نهاده است مثل یحییٰ ، عیسیٰ و محمّد و علی . نام گذاری بر کودکان یکی از مسئله زاترین امور خانواده است و از حساسیّت ویژه ای برخوردار است . برخی در بزرگسالی نام خود را تغییر می دهند و یا نام مستعاری بر خود می نهند که اثر واضحی در هویّت و زندگانی آنها برجا می نهد . همهٔ جدالها و توافق ها بر سر واژه هاست . گاه بخاطر اختلاف بر سر کاربرد واژه ای کار را به جنگهای بزرگ و طولانی مدّت می کشاند و خاندانها را بر باد می دهد و گاه ملّتی را نابود می سازد . همهٔ جنگهای فردی و خانوادگی و گروهی و مذهبی بر سر کاربرد واژه ها و تعابیر کلامی است و به ناگاه با کاربرد واژه ای که به معنای عذرخواهی است جنگی بزرگ فروکش می کند . همهٔ اختلافات و توافقات زناشوئی نیز بر سر واژه هاست . واژهٔ « عشق » یا « نفرت » می تواند سرنوشتی را دگرگون سازد . برخی از واژه ها اثر شدیدتری دارند و از آن جمله واژهٔ « خدا » و نام پیامبران است . اینها جملگی دال بر سرّ حیرت آور واژه ها و قدرتی است که در آنها نهفته است که این قدرت بر سرنوشت انسانها سلطه دارد و بدون ارادهٔ انسانها ، بر آنها حکم میراند و زندگیشان را تغییر می دهد . اهمیّت واژه ها در سرنوشت و هویّت و اعمال و اندیشه و احساسات در روابط بشری پرواضح است و به لحاظی انسان چیزی جز واژه نیست ولی هنوز راز این اهمیّت و علمش بدست نیامده است .

فقط انسان نیست که حیوانی ناطق است هر چیزی که هست ناطق است و بی نهایت دستگاههای نطق و صوت در جهان هستی وجود دارد و به زبان مدرن می توان از این انواع دستگاههای نطق نام برد : نطق بشری ، نطق حیوانی ، نطق نباتی، نطق جمادی، نطق کرات ، نطق ذرّات ، نطق نوری ، نطق ظلمانی ، نطق رؤیاها ، نطق کودکانه ، نطق احساسات ، نطق خموشی و.... و هر یک از این انواع نطق ها دارای منطق خاصّ خویش است و منطق بشری عموماً همین است که بصورت ادبیّات و زبان و فرهنگ و علوم و فنون و مذاهب و فلسفه ها و هنرها خودنمائی می کند و مدنیّت نام دارد . مدنیّت های دیگری هم وجود دارند : مدنیّت کیهانی ، مدنیّت اتمی ، مدنیّت نباتی ، مدنیّت روحانی و...... زیرا نطق ها حاصل گردهمائی ها هستند .

انسان وقتی به خواب میرود بر جماعت و منطق دیگری وارد می شود و دارای نطق دیگری است . وقتی که می میرد نیز همینطور است . قبل از تولد نیز در تمدّن و منطق دیگری قرار دارد . انسان حتّی در هر شرایطی و در هر زمانی دارای نطق خاصّی است و با هر کس دارای دستگاه منطقی خاصّی است . و هر واژه ای نیز در هر شرایط و دستگاه منطقی دارای معنا و خاصیّت دگرگونه است. و انسان محتاج علمی است که بتواند سرّ کاربردی واژه ها و شرایط ذاتی آنها را درک کند . آنچه که علم منطق نامیده شده است و هرگز چنین رسالتی را نداشته و فقط خواصّ واژه ها را تحت قانون ریاضیاتی تساویگری بهم محک می زند و بازی می کند و کمترین احاطه ای بر آن ندارد و خود معلول کاربرد و آثار اسرارآمیز آنها و روابط

بین آنهاست . انسان تماماً معلول منطق واژه هاست ، انسان مخلوق واژه هاست . تمدّن بشری معلول خودبخودی و کور اسرار و خلاقیّت های کلماتی است که خود بر اندیشه و زبان بشر جاری می شود .

جهان به مثابه مخلوق واژه ها :

انسان معلول پیوستن ها و گسستن هاست و این واقعه تماماً بواسطهٔ واژه ها رخ می دهد . واژه ها بستر حشر و نشر می باشند هم در آدمیان و هم کلّ عالم هستی . هر صوتی یک واژه است و بی صدا هیچ جهانی متصوّر نیست .

موجودات نیز مخلوق کلمات هستند . خداوند گفت « کُون » (بوجود آئید) و سپس بوجود آمدند (فیکون) یعنی همهٔ موجودات عالم بواسطهٔ کلمات خدا پدید آمده اند و دارای صفات می باشند و هستی دارند . یعنی آن کلمهٔ ازلی که خدا بود به صدا درآمد و بوجود آورد .

شاعر آلمانی استفان جورج می گوید « چون کلمات را بشکافی هیچ می یابی ». این هیچی همه چیز است ولی دیگر واژه ای نیست منطقی نیست و لذا هیچ می نماید .

من حدود بیست و پنج سال پیش متوجّه سرّ و جادوی واژه ها شدم و تاکنون اسیر و غرق در این طلسم هستم و شبانه روز می نویسم تا ببینم که حقّ این واژه ها چیست . کلّ سرنوشت حیرت آمیز من مخلوق نوشتن شبانه روزی من است بدون اینکه این نوشته ها هنوز منتشر شده باشند . بهرحال استغراق در واژه ها مرا مستمراً بسوی فقر و تنهائی کشانید . و اینک در کمالش قرار دارم و دوباره این کتاب را در پایان این دوره از زندگیم آغاز کرده ام تا بالاخره ببینم آنچه که با من چنین کرده چه بوده است .

یک عمر کلمات چون بارانی از آسمان بر من باریده اند و من آنها را جمع و جور کرده و نگاشته ام . گوئی من رسالتی جز این نداشته ام . نوشته هایم حاصل اندیشه گری من نیستند بلکه اندیشه و احساسات و اعمالم محصول این کلمات هستند . زندگیم محصول نوشته هایم هستند و نه بالعکس . من با حرفهایم بیمارانی را شفا داده ام ، عدّه ای را به ایمان کشانیده ام و عدّه ای را با خود دشمن کرده ام و سرنوشت هائی نوین آفریده ام که خود من عجیب ترینش هستم . من خود مخلوق کلماتم هستم .

حدود پنج سال پیش کتابی بنام « سَر واژه » را آغاز کردم که چند صفحه ای نوشتم و متوقف شد و اینک دوباره بازگشته است . « سَر واژه » یک اصطلاح سنگسری است و به حرف زدن در عالم خواب و رؤیا ، اطلاق می شود و به معنای هذیان و بر زبان راندن واژه هائی اسرار گونه و سر بسته است . این اصطلاح را به ناگاه از بطن زبان مادری ام کشف نمودم و دیدم که همان « سرّ واژه » است و یا واژهٔ رازگونه که محتاج تعبیر می باشد و بایستی تأویل گردد . علم تأویل که امروزه موسوم به علم « هرمنوتیک » است ریشه ای کهن در فرهنگ دارد و عین تعبیر خواب است و ربطی به تفسیر علمی و منطقی و قیاسی واژه ها و حوادث ندارد و درواقع منطق منطق است . هیچ قانونی را نمی توان بر اساس همان قانون فهمید و رازش را درک نمود . مثلاً هرگز علم را نمی توان تفسیر علمی نمود . هرگز دین را نمی توان تفسیر دینی

نمود و ... . همانطور که هرگز نمی توان بواسطهٔ احکام اخلاقی ، اخلاق را درک کرد و اخلاقی ساخت . بواسطهٔ معانی واژه ها نیز نمی توان به راز واژه ها و مبدأ و معاد و ذاتش پی برد . به همین دلیل هرگز نمی توان از معنای معنا سخن گفت . این نوع تلاش ها بسرعت به هذیان و پوچی و جنون و ابطال می رسد . یعنی هرگز نمی توان خود هر چیزی را در خود همان چیز و بواسطهٔ همان چیز ، درک نمود . این همان معمّای لاینحل « هستی فی الذاته » در فلسفه است که مترادف با معنای مطلق و غیر قابل توصیفی چون « خدا » شده است : وصف ناپذیر ! یعنی از طریق توصیف نمی توان راز توصیف را توصیف کرد .

جادوی واژه ها :

در میان قدما آنچه که جادو نامیده می شده است همین سرّ واژه ها بوده است که در مذاهب خرافی هم بصورت ورد و اذکار وارد شده است و این بواسطهٔ قدرت شگرف و متافیزیکی ای بوده که در ذات واژه ها سراغ داشته اند که اشدّ این خاصیّت را در اسماء الهی می جسته اند مثل : هو ، اوم ، الله و غیره . بهرحال استفادهٔ اینگونه ای از واژه ها مطلقاً تهی از هیچ خاصیّت روانی نمی توانند باشد و این امر به تجربه ثابت شده است . کمترین خاصیّت آن در حالات روانی کسانی که مشغول ورد و ذکر واژه ها هستند بوضوح دیده می شود . این عمل فرد را دچار نوعی خلسه و درون گرائی و مستی و مدهوشی می کند که طبعاً مسائل روزمرهٔ زندگی و روابطش را تحت تأثیر قرار میدهد . پس این مسئله تهی از هر حقیقتی نیست ولی هرگز به علم و معرفتی منطقی درنیامده است ولی به تجربهٔ باطنی درک و تصدیق گردیده است . هر چند کسانی که به چنین اموری می گرایند چه بسا دچار جنون می گردند و به دیوانه خانه ها سپرده می شوند و یا از حیات طبیعی ساقط می گردند و این بدان دلیل است که در ظلمت باطن خود گم و گور می شوند و ارتباط حیاتی و محسوس و منطقی خود را با جهان بیرون از دست می دهند . به همین دلیل در عرفان اسلامی این اوراد و اذکار بایستی از طرف یک عارف که همان امام است به یک مرید داده شود و اگر مریدی سر خود چنین کاری کند خطا محسوب می شود و چه بسا گمراه و دیوانه می شود . خرافات مذهبی شاخه ای از این ورد پرستی کورکورانه است که بدون راهنمای بیرونی (پیر) انجام می شود و مقاصدی مادّی و بولهوسانه دارد و لذا دکّانهای جادو و رمّالی و جن گیری و دعانویسی تماماً ادامهٔ تباه شدهٔ همان سرّ واژه هاست زیرا تمام این اعمال به اصطلاح جادوگرانه بر اساس کاربردهای گوناگون واژه هاست که یا خوانده می شود و یا نوشته می شود و خورانیده می شود و یا بر بدن نصب می گردد و یا به خورد دیگران داده می شود و غیره . در قرآن نیز ذکر شده که سامری هم با استفاده از چنین روش هائی موفق به ساختن گوساله شد و مردم را فریفت و گمراه نمود .

بهرحال همواره اسرار با اذکار توأم بوده است خاصّه اذکاری که هیچ مفهوم نباشد و گوئی مفهوم شدن آنها از خاصیّت جادوئی آنها می کاهد و این همان مذهب اصالت حماقت و جنون است که بر اکثر مذاهب سایه

افکنده است و در نبردی دائم برعلیه معرفت بوده است . ولی با اینهمه یک واقعیّت مسلّط بر کلّ تاریخ بشر است که باید فهم گردد و رازش مکشوف آید .
بهرحال به تجربه و گزارشات تاریخی مذاهب واضح است که استفادۀ وردگونه از واژه های مقدّس فقط بهمراه تزکیۀ نفس و تحت نظارت یک عارف پرهیزگار و به نیّت معرفت و تقرّب به حق و تعالی معنوی ، امری بسیار مهم و مؤثر تلقی شده و در غیر اینصورت آثاری مخرّب و گاه جبران ناپذیر داشته است و مبدّل به اشدّ فساد و جنون و تبهکاریها و شیّادیها گشته است که اکثر فرقه های درویشی در جهان از این نوع می باشند . کلّ جریانات جادوگری بر مدار اسرار واژه ها پدید آمده اند که هرگز فهم نگشته اند و مورد توجّه علما قرار نگرفته اند .
به لحاظی امور عبادی در مذاهب تماماً بر محور جادوی واژه های مقدّس و اسماء الهی بنا شده است و چیزی جز این نیست که تخصّصی ترین آنها تکرار مستمر و بلاوقفۀ اوراد و اذکار هستند که گاه توأم با روزه داری و چلّه نشینی و ریاضتهاست . و گوئی انسان بدین طریق بر باطن این واژه ها وارد می شود و یا با وارد کردن این واژه ها به ذهن و دل خود ، وجودش دچار خلسه ای می شود و بر عوالم غیبی وارد می گردد و تقرّب به خداوند می یابد . بسیار گزارش شده است که در چنین عباداتی مشاهدات غیبی رخ نموده است . گوئی این واژه ها ، نفس انسان را و حواس و هوش دنیوی را از اسارت عالم مادّی نجات می دهند و بر باطن جهان وارد می کنند . گویا این واژه ها شاه کلیدهای ورود به باطن و روح موجودات جهان هستند . گوئی هر کلمه ای برخلاف سخن آن شاعر آلمانی نه تنها حامل «هیچ» نیست بلکه حامل هستی محض و روح و جاودانگیست ، بلکه حامل خود خداست و لذا می توان قداست کلمۀ «الله» را درک کرد که چه بسا حامل خود خداست و درب ورود به قلمرو حضور اوست و او را در خویشتن بشری حاضر و مدرک می سازد و اینست اثر حیرت آور انسانهائی که به چنین وضعی میرسند و آنچه که معجزات و کرامات نامیده می شود بیانی از این آثار می باشند : آثار حضور خدا در بشر ، آثار ارتباط بشر با خدا در خویشتن بواسطۀ سرّ واژه ها . سرّ و خواصّ این اذکار اساساً مربوط به جنبۀ نامفهوم آنهاست .
پس واضح است که این واژه ها در آن واحد دارای دو اثر کاملاً متضادند و این بستگی به نیّت انسانی دارد که به آنها می آویزد و نیز میزان معرفت او دربارۀ خویشتن . کسی که بدون معرفت بر نفس خویش بر خویشتن وارد شود بدون تردید بر ظلمت وارد شده و گم می شود و دیوانه می گردد .
آنچه که موسوم به «علم کلام» و «منطق» و «تفسیر» است حتی جزئی از سرّ واژه ها هم به حساب نمی آید و بازی ای فریبنده و بوالهوسانه بیش نیست که البته نهایتاً خود انسان بازیگر است که به افسون این واژه ها مبتلا شده و رسوا می گردد و پوچ می شود . پوچ شدگی و نیهیلیزم جزای بازی با واژهاست ، مخصوصاً بازی با واژۀ « خدا » که قلمرو ظهور مذهب ضدّ مذهب و نفاق می باشد .
به همین دلیل در معرفت شیعی این اصل وجود دارد که انسان بدون داشتن امام هدایت (پیر) حتّی حقّ ندارد نام خدا را بر زبان جاری سازد و لذا گفته شده است که « بی امام ، نماز ندارد ». نماز بی امام همان علّت پیدایش نفاق و جنون و خرافه است زیرا حالات و صفاتی رخ می دهد که از قلمرو درک فرد خارج است .

رابطه امام و کلمه خدا :

هر واژه ای ، مسمّا و صفاتی محسوس و مادّی دارد الاّ واژهٔ « خدا » در هر زبانی . جهان هستی از اوست و نمایانگر صفات و معرّف وجود اوست ، به مثابهٔ شناسنامهٔ اوست ولی خود او نیست . هر نامی ، نامی از اوست و هر صورتی ، صورتی از اوست و هر صفتی نیز . زیرا بی مکان است .
برخی از واژه ها مثل خوب ، بد ، خیر ، پلیدی و .... بیان شیء معیّن و واحدی در جهان نیستند ولی وضعیّت هائی از جهان و جهانیان را بیان می کند . ولی واژهٔ « خدا » بیانگر چیز معیّن و موجود در جهان نیست و حدّاکثر بیانگر کلّ وضعیّت جهان از خیر تا شر است از بود تا نبود . گوئی « خدا » یک واژهٔ بی وجود است یعنی واژهٔ مطلق و محض است که از همهٔ موجودات جهان و صفات و دگرگونیهای جهان مبرّا می باشد و برای موجودیتش از هر موجودی بی نیاز است . از همین معنا می توان درک کرد که: در ازل خدا بود و جز خدا هیچ نبود و خدا هم فقط یک کلمه بود : کلمهٔ « خدا» !
مثلاً هنگامیکه واژهٔ «سیب» را بر زبان می آوریم تا چیزی بنام سیب وجود واقعی و بیرونی و تجربه شده نداشته باشد این واژه امری مهمل است و کاربرد آن جز خیالبافی و جنون چیزی بهمراه ندارد . واژهٔ «خدا» اینگونه است و لذا تا به امر امامی بر زبان نیاید جنون آمیز و گمراه کننده می شود . چرا ؟ امام کیست ؟ مگر اینکه امام ، مکان حضور خدا باشد تا ذکر «خدا» بر زبان و اندیشهٔ یک مؤمن ، او را متوجّه امام کند و این اسم دارای مسمّیٰ گردد و سمت و سو یابد . به همین دلیل در عرفان مذاهب آنکه «پیر» نامیده می شود تجسّم خداوند تلقی می گردد و اگر مرید این تلقی را تا حدودی باور نداشته باشد نمی تواند در این رابطه رشد یابد و هدایت شود و لذا این ذکر اگر بهمراه اطاعت محض از پیر نباشد نیز گمراه کننده است پس مرید بهمراه ذکرش با تمام وجود و حواسّ و اعمالش بر مدار وجود امام زیست میکند تا بتواند مسمّای این اسم (خدا) را در وجود پیرش بیابد . و لذا گفته شده است که یک مرید نهایتاً بایستی جمال خدا را در پیرش دیدار کند همانطور که مولانا در شمس دیدار نمود : شمس من و خدای من !
و تا آنجا که یک مرید در هر پدیده ای طبیعی در جهان پیرامونش نیز معنائی از همان واژهٔ «خدا» و ظهوری از وجود پیرش را می یابد چرا که جمال و واقعیّت و موجودیّت امّ الکلمه (خدا) را یافته است یعنی آن کلمه ای که همهٔ کلمات و لذا همهٔ موجودات جهان از او هستند و به امر او پدید آمده اند و قلمرو سلطه و قدرت آن کلمهٔ ازلی می باشند . آن کلمهٔ ازلی که اینک در وجود انسانی بنام امام مسمّی یافته است و از وجود او سخن می گوید . درواقع وجود یک امام همان وجود کلمة الله است یعنی امام همان کلمة الله است.
چنین معنائی بوضوح در قرآن کریم دربارهٔ وجود حضرت مسیح (ع) آمده است یعنی مسیح به عنوان مظهر کلمهٔ خدا : تجسم کلمة الله .
در روایات گوناگون مذهبی خاصّه در اسلام این سخن وجود دارد که خداوند اصلاً جهان را بدین مقصود آفرید تا خودش را معرّفی و آشکار کند یعنی آن کلمهٔ ازلی (الله) را عیان نماید و جمالش را مجسّم سازد .
یعنی کلّ جهان هستی اساس و قلمرو ظهور کلمة الله است .
به بیانی می توان گفت که کلمهٔ « الله » خدای کلمات است و انسان هم خدا را از طریق کلمهٔ « الله » صدا می زند و با وی سخن می گوید و برای انسان این مسئله به گونه ای است که خدا همان کلمهٔ «خدا» است.

یعنی خدا در نزد بشر فقط یک کلمهٔ محض است . و بشر در طول تاریخ آنقدر او را صدا زد تا بتدریج در وجود انسانهائی چون پیامبران و عارفان آشکار شد و تجسّم یافت . در فرقه هائی از همهٔ مذاهب و از جمله اسلام این اعتقاد وجود دارد که خدا همان کلمهٔ « الله » است و قداست این کلمه تا آن حدّ است که برای بر زبان آوردنش بایستی وضوع نمود و پاک بود و سوزاندن و زیر پا انداختن این نام بر روی کاغذ یکی از گناهان بزرگ تلقی می شود . اصلاً کل مسئلهٔ قداست در مذاهب برخاسته از نام « خدا » می باشد و لاغیر . یعنی قداست کلمهٔ « خدا » به زبانهای متفاوت .

در صدر اسلام واقعه ای رخ داد که در تاریخ نظیری ندارد و آن نبرد علی (ع) برعلیه قداست کتاب (قرآن) بود که دارای نام خداست و تا آنجا که به روایتی به امر علی (ع) همهٔ آن پوست هائی که حامل آیاتی از قرآن بود و بر سر نیزه ها شده بود (توسط لشکریان معاویه) ، جمع شد و در میدان نبرد یکجا سوزانیده گشت . و از اینجا بود که همهٔ یاران علی هم به او شک کردند که یا به لشکر معاویه گرویدند و یا گروه خوارج را تشکیل دادند که به قتل علی همّت گماشتند و بالاخره وی را به قتل رسانیدند . بدین لحاظ می توان این اقدام حیرت آور و بی سابقهٔ علی را سرآغاز قداست زدائی از کتاب و کلمه دانست و به مثابهٔ پایان تاریخ خداپرستی ذهنی و آسمانی . زیرا علی (ع) علناً می گفت که : خدا در وجود من است و جز در وجود من پرستیده شدنی نیست . پس علی (ع) نیز همچون مسیح (ع) مظهر کلمة الله بوده است و یا لااقل خود چنین ادّعائی را علناً بر زبان آورده است که هرگز در تاریخ سابقه نداشته است . علی (ع) در خطبه ای همهٔ اسماء و صفات ذات خداوند را بخود نسبت داد و مذهب علی اللّهی که گوئی بانی نخستین آن یکی از مریدان علی (ع) بنام « ابن سنان » بوده است برخاسته از همین واقعه می باشد . در روایات اسلامی آمده است که خداوند نخست با واژهٔ « علی » جهان را آغاز به آفرینش نمود . یعنی کلمهٔ الله که کلمهٔ ازلی بود با صدور کلمهٔ « علی » اراده به آفرینش جهان کرد . و نیز در روایت است که در قیامت کبریٰ خداوند بنام « علی » آشکار می شود و جمال او هم جمال واژهٔ « علی » است . یعنی «علی» همان واژهٔ ظهور و آغاز پیدایش است درحالیکه واژهٔ « الله » همان واژهٔ غیب مطلق است . و درواقع واژهٔ « الله » در واژهٔ «علی» و بقدرت این واژه است که ظهور می یابد . البته این روایات تماماً دال بر حقانیّت امر امامت علی و آل اوست که اصل نخستین مذهب علوی می باشد . در مذاهب ودائی هندو، برهمن محل ظهور واژهٔ «اوم» می باشد . این همان باور است که در اسلام تحت واژهٔ دیگری پدید آمده است .

من در آثار قبلی ام نشان داده ام که واژهٔ الله به لحاظ لغت شناسی همان « ال لا » به معنای «لای معروف» است یعنی نفی مطلق که از فرط کمالش معروف است یعنی از فرط عدمش ، موجود است . این عدم موجود و موجود عدم عین معنای واژهٔ « خدا » در مذاهب است که خدا را تبدیل به کلمه ای مطلق و مبرّا از موجودیّت محسوس می کند تا آنجا که خدا همان کلمهٔ « خدا » است و بس . بدین گونه است که خداشناسی به لحاظ معرفت محض ذهنی تماماً چیزی جز شناخت ذات واژهٔ « خدا» نیست یعنی تماماً علم کلام محض است و سرّ واژهٔ خدا . ولی این واقعه در تاریخ اسلام و تشیّع و عرفان علوی ختم شد و تماماً منوط به شناخت وجود امام شد تا آنجا که بی امام مترادف با کافر تلقی گردید . این واقعه البتّه ریشه در مذهب ودا در هندوستان داشته است و به این مسئله در کتاب قبلی خود تحت عنوان « حکمت ازلی و فلسفهٔ آخرالزّمان » به تفصیل پرداخته ام . این همان مکتب « اصالت انسان » (اومانیزم) است که در فلسفهٔ مدرن اروپائی به ابتذال کشیده شده است و درواقع رهبران تبهکار سیاسی و ستارگان سینمائی هستند که امام گشته اند و پرستیده می شوند .

سه واژه بنیادین :

« اوم » ، « هو » و « الله » سه واژهٔ نخستین و طبیعی هستند که برای اوّلین بار و بعنوان نخستین اصوات طبیعی از دهان بشر صادر می شوند و لذا نخستین کلمات کودکان شیرخواره می باشند .
واژهٔ «اومّ» با باز و بسته شدن لبها بطور طبیعی پدید می آید که بخش « اوم » حاصل بهم آمدن لبهاست و بخش دوّم یعنی « م » حاصل باز شدن لبهاست . این واژه دو بخش دارد که دارای تشدید « م » است : اومّ !
و امّا واژهٔ «هو» در حالت لبهای باز و از گلو صادر می شود درحالیکه زبان کاملاً ساکن و چسبیده به کف دهان باشد مثل حالت فوت کردن : هو !
ولی کلمهٔ « الله » ، در حالتی پدید می آید که لبها باز باشد و گردش هوا از گلو هم در وضع سکون بین دم و بازدم باشد و نوک زبان به سقف دهان بالا رود و بلافاصله پائین آید که این کلمه هم دارای دو بخش است که حرف « ل » مشدّد می باشد . در بالا رفتن نوک زبان و لمس کردن سقف دهان بخش اوّل یعنی «ال» پدید می آید و در حالت بازگشت هم بخش دوّمش یعنی «لا» که می شود « ال لا » .
و این سه واژهٔ طبیعی که نخستین اصوات طبیعی یک کودک هستند در مذاهب عرفانی اسم اعظم و نام ذات خداوند تلقی شده اند که در سه مذهب بزرگ حضوری فعّال دارند و اساس اذکارند . در مذاهب ودائی واژهٔ « اومّ » می باشد که آغاز گر همهٔ فصول اوپانیشادها است و همچون « بسم الله » در صدر سوره های قرآن بکار رفته است . در مذهب یهود که عمری کمابیش مثل مذاهب ودائی دارد نیز نام « هو » و سپس «یهو» یا « یاهو » همان اسم ذات خداست و همان کلمهٔ ازلی تلقی می شود . این نام در عرفان اسلامی و نیز در قرآن حضور دارد : هو الله ! و امّا واژهٔ « الله » که برای نخستین بار در قرآن پدید آمده و اسم اعظم آخرین دین توحیدی شده است سابقه ای در مذاهب قبل ندارد ولی در میان اعراب بت پرست حجاز که به لحاظ سنّت و فرهنگ بر مدار نخستین خانه و معبد توحیدی (کعبه) زیست می کردند که گوئی بدست آدم ساخته شده و سپس بدست ابراهیم تجدید بنا شده است واژهٔ « الله » بعنوان خدای برتر که بت های کعبه را رهبری می کند وجود داشته است . پس بنظر می رسد که این واژه بایستی بر زبان حضرت آدم جاری بوده باشد و در آن سرزمین به ارث مانده است و پس از هفت هزار سال از وحی محمّدی (ص) احیا گردیده است .
در دیگر از مذاهب کهن و نخستین باید از دین زرتشت نام برد که نام ذات خدایش اهورمزدا بوده که به لحاظ معنای مترادف بسم الله الرّحمن الرّحیم است . ولی نام ذات این اسم همانا «اهو» می باشد که از «هو» است . تفاوت واژهٔ الله آن است که از میانهٔ دهان پدید می آید درحالیکه « اومّ » از لبها یعنی آغاز دهان پدید می آید و « هو » هم از انتهای دهان یعنی از حلق پدید می آید . این معنا ما را به مفهوم «دین وسط» می اندازد که مقصود ، اسلام است و نیز «امّت وسط » که مقصود مسلمانان هستند و نیز راه وسط و میانبر که مترادف «صراط المستقیم» است و نیز معنای تعادل و عدالت و میانه روی می باشد که از مختصّات احکام و معارف اسلامی است .

همانطور که می دانیم و در کتاب « حکمت ازلی و فلسفهٔ آخرالزّمان » نشان داده ام ، مهد نخستین دین و زبان و مدنیّت همانا سرزمین هند یعنی محلّ ظهور وداها بوده است زیرا محلّ هبوط آدم و حوا بوده است و آدم و حوا بعدها به سرزمین حجاز مهاجرت نمودند همانطور که طبق روایات شیعی قبر حضرت آدم در همان سرزمین و گوئی در «نجف» است . مذاهب ودائی به لحاظ احکام شریعت خود بسیار سهل و ساده و آزادند و همهٔ امور به معرفت باطن محوّل شده است و درواقع می توان گفت مهد نخستین مذهب «باطنیّه» و درون گرائی عرفانی بوده است و تأکیدی شدید و حقوقی و قضائی بر امور و اعمال بیرونی نداشته است و درواقع دین کاملاً باطن گرایانه و فردی می باشد . به همین دلیل تمدّنهای برخاسته از هند باستان بسیار بدوی بوده و دارای قوانین مستحکم کشوری و لشکری و قضائی نبوده است و لذا همواره دارای مذاهبی بسیار کثیر و حکومتهائی محلّی و ملوک الطّوایفی بوده است و لذا تمدّنهای مقتدر جهانی و جهانخوار هم رخ نداده است و لذا دارای پیشرفتهای علمی – فنی – سیاسی چندانی هم نگشته است (به نسبت قدمت). ولی درعوض مذاهب بنی اسرائیلی دارای شریعت هائی بسیار شدید و سخت گیر بودند و قوانین واضح پدید آوردند و اشدّ سطحی نگری و پراگماتیزم را موجب شدند و در هر کجای جهان که حضور یافتند باعث پیدایش حکومتهای بزرگ و مقتدر و دارای نظامهائی قضائی و حقوقی مستحکم بودند و در دو هزار سال اخیر در اروپا متمرکز شدند و باعث تمدّن غرب گشتند که پدیده ای یهودی – یونانی است .

ولی اسلام با احیای واژهٔ الله که واژه ای از وسط دهان و مابین اومّ و «هو» می باشد. و به لحاظ محتوا و احکام و معارف بر امری بینابینی و معتدل است و خطّ بین باطن گرائی محض و ظاهر پرستی محض می باشد و گوئی خط واصل و اتّحاد این دو امر مطلق است : خط بین معنویّت مطلق شرقی و مادّی گری مطلق غربی . این دین از وسط زمین یعنی خاورمیانه نیز سر بر آورد .

پس این سه واژهٔ بنیادین همانا بنیاد سه تمدّن و فرهنگ و مذهب کلّی در تاریخ و بر روی زمین بوده است. یعنی کلمهٔ ازلی در سه لفظ بنیادین اومّ و هو و الله مولّد مدنیّت و فرهنگ و مذهب بر روی زمین بوده است : فرهنگ و زبان اومّی و هوئی و اللّهی ! که هر یک دارای منطق و روح خاصّ خود می باشد . و گوئی زبان اللّهی محلّ تلاقی و اتحاد اومّ و هو می باشد .

معنای سرّ واژه :

پس درواقع برای انسان در این جهان سرّی جز سرّ واژه ها وجود ندارد . اگر سئوال دیگری هم دربارهٔ هر شیء و واقعه ای برای انسان مطرح می شود قبل از هر چیز برخاسته از تناقض حاصل از درک منطقی – واژه ای انسان می باشد که نهایتاً سئوالی دربارهٔ ذات خود منطق و واژه های تشکیل دهندهٔ آن منطق و آن سئوال است که بصورت واژه هائی طرح می شود .

مثلاً وقتی به این سئوال می رسیم که : چرا سیب از درخت افتاد ؟ بلافاصله بایستی به منشأ این سئوال برسیم و آن خود سئوال است و اینکه چرا ما چنین سئوالی را با این واژه ها نمودیم . یعنی چرا سقوط سیب از درخت بایستی مسئله زا باشد . چه چیزی این واقعه را تبدیل به سئوالی در صورت واژه ها کرده است؟ آیا بدون این واژه ها ما قادریم که اصلاً چون و چرائی نمائیم ؟ مسلماً خیر ! پس«امّ المسائل» بشری همانا راز سئوال کردن است . بدون شک بدون واژه های سیب و درخت و افتادن و معانی نهفته در این واژه ها ، سئوالی طرح نمی شد و اصلاً چنین واقعه ای دیده و محسوس نمی گشت که بخواهد مسئله شود . آیا اینطور نیست ؟ اگر واژه ها و الفاظ نباشند انسان حتّی ادراک غریزی و عصبی و روانی و حسّی هم نخواهد داشت . حتّی یک کودک شیرخوارهٔ بی منطق و زبان هم وقتی صوتی از خود تولید می کند و یا ناله ای میکند که احتمالاً دال بر گرسنگی یا دل درد و یا سوختگی ران اوست جز بواسطهٔ حضور واژه ای که بصورت اصوات خاص و بی معنائی بارز می شوند امکان درک درد و سوختگی را هم نخواهد داشت . این کلمات در ذاتش حضور دارند و باعث ادراک و بروز می شوند و با محیط و والدین رابطه برقرار می کنند و به نوعی وجود خود را اعلان می کنند یا با گریه و یا خنده ، یعنی با انواعی از اصوات .

پس وجود همان واژه ها و کلمات هستند هم در ذات و هم در بروز و ارتباط . و وجود ازلی و ذات و هستی فی النفسه و یگانه و مطلق همان کلمهٔ ازلی است که امّ الکلمات می باشد . و پس طبیعی است که نخستین کلمهٔ ذات و اسم ازلی خدا در نخستین مذهب بشر در هندوستان همان « اومّ » باشد که امّ الکلمات است یعنی مادر کلمات .

و بین آن کلمهٔ ازلی که کلمهٔ «خدا» است تا آن جمال آخرین که امام مبین و جمال آن کلمهٔ ازلی است موجودات و صور و دریائی از واژه ها حضور و ظهور می یابند . کلمهٔ ازلی اومّ بود و جمال آخرین هم «امام» است که صورت اوم است یعنی ظهور واژهٔ اومّ .

پس سرّ ازل بقول اوپانیشادها ، همان واژهٔ « اومّ » است و سرّ ابدی و نهائی همان وجود امام است که برهمن نامیده شده است (در اوپانیشادها) . و این سرّ نهائی در دین آخرالزّمان یعنی دین اسلام رخ نمود یعنی امام . امام جمال و ظهور مطلق اومّ است که در ذکر واژهٔ الله آشکار می شود . و الله کاملترین و عالیترین و جامعترین کلمات است همانطور که در قرآن نیز ذکر شده است : کلمة الله هی العُلیا ! و نیز در قرآن این کلمهٔ الله با هو آمده است : هو الله . و این اتّصال موجب ظهور کلمهٔ ازلی یعنی اومّ شده که وجود امام است . و امام عصارهٔ سرّ است و لذا امام مبین (امام آشکار) در قرآن به مثابهٔ قطب عالم امکان و محلّ تحصّن و تمرکز و سجود همهٔ موجودات عالم است که صورت همهٔ کلمات هستند . یعنی همهٔ کلمات در وجود امام که جمال کلمهٔ ازلی اومّ است متحصّن و متعبّدند .

« اومّ » به معنای « آمین » نیز می باشد که در مذاهب سامی در یهود و مسیحی و اسلام همه در پایان هر دعائی بر زبان می آید که همان لفظ اومّ است . در وداها نیز در پایان هر دعائی این لفظ اومّ بکار رفته است و به معنای تصدیق هر خواهشی می باشد . در زبان عبری که ریشهٔ اصلی عربی نیز هست لفظ «آمین» در پایان عبادات و دعاها عیناً به صورت « اومّ » ادا می شود و « ن » آخرش به طرزی عجیب در صوتی خاص به بینی منتهی می شود و در زبان جاری نمی شود . این امر نشان می دهد که «اومّ» یک کلمهٔ ازلی و ذاتی در مذهب است و امر جهانی و خود جوش است و ربطی چندان به انتقال مذاهب و فرهنگها ندارد خاصّه اینکه نبردهای تعصّب بار بین مذاهب بزرگ در حدّ آگاهی اش هرگز مبادرت به این اقتباس ها و تقلیدها از سائر مذاهب رقیب نمی کرده است و همواره بطرزی جاهلانه سعی می کرده تشابهات را از بین ببرد تا بیشتر خودنمائی و قدرت گرائی نژادی داشته باشد و خود را منحصر بفرد نشان دهد و اصیل . خاصّه مذاهب بنی اسرائیلی در این تعصّبات قویترین تلاش های نژادی را کرده اند ولی ناخواسته و ناآگاه از واژهٔ « اومّ » بعنوان شاه کلید استجابت دعاهای خود بهره گرفته و می گیرند .

پس امام یعنی به اومّ رسیده و اومّ آشکار . کلمهٔ ازلی اومّ براه افتاده و در پایان جهان آشکار می شود .

پس سرّی نیست الاّ سرّ وقوع واقعه ای که کلمه را به عرصهٔ ظهور جمال می آورد : جمالی انسانی ! پس درواقع سرّ همان سرّ انسان است هم به عنوان دریافت کنندهٔ « کلمه » و هم بعنوان جمال کلمه . انسان همان سرّ جمال کلمهٔ ازلی است در انواع و درجاتش تا ظهور کامل کلمهٔ ازلی اومّ یعنی امام مبین .

« انسان » نیز یک کلمه است و کلمه ای که ظرف ظهور کلمهٔ اومّ است و نهایتاً «انس» ازلیّتی که همان کلمهٔ ازلی است و عین عدم است که در واژهٔ «خدا» می آید با کسی که « امام » نام دارد ، یعنی انس عدم و وجود ! یعنی یگانگی خدا و امام .

و امام بعنوان فقیرترین و بیکس ترین و ضعیفترین بشری که غرق در فناست ولی محلّ ظهور اشدّ قدرت خداست : اینست معنای کامل سرّ ! انسانی که غرق در اومّ است . و این سرّ عدم در وجود است . سرّ موجودیّت عدم ! چرا که وجود و عدم نیز دو تا کلمه اند و بس . و تمام مفاهیم و محسوسات و تعریفات و مشاهداتی که ما را با احساس و درک وجود و عدم مواجه می کند همان واژهٔ «وجود» و واژهٔ «عدم» است . این واقعیّت را هرگز نباید از یاد برد که جهان معانی و ادراک و احساسات و قضاوتهای بشر ، تار و پود و زمینه و مبدأ و مقصود و موتور محرّکه اش تماماً واژه هایند . آنچه که معنا نامیده می شود نیز خود یک واژه است یعنی واژهٔ «معنا» که موجب تحوّل و تبدیل و گشایش و اتّصال و انفکاک واژه های دیگر است . آنچه که معنا را از واژه متصاعد می کند گردهمائی واژه هاست . ادراک عصبی نیز حاصل حضور واژه ها در تن آدم است . «عصب» به معنای «اتصال» همان اتصال واژه هاست . تمام موجودیّت بشر که چیزی جز مجتمع انواع و درجات ادراک عصبی و روانی و حسّی و ذهنی نیست مجتمع انواع واژه ها در ارکان و طبقات و اعضای تن اوست .

چیزی بنام «مادهٔ محض» خلاف واقع است و وجود ندارد . جهان مادّه یعنی همان جهانی که انسان با آن سر و کار دارد و از دور و نزدیک می یابد تماماً جهان معانی برخاسته از حضور کلمات در ذات بشر است، همان اسماء و کلماتی که خداوند در ذات آدم نهاد . جهان هستی در مراتب و انواعش همان صور واژه هائی است که در ذات انسان است و بعلاوه همین تن بشری هم مخلوق واژهٔ « کُن » است . این تن جهان هم تعیّن « فیکون » است که همان « کون » است و فاصله ای بین این دو نیست . همانطور که مبدأ جهان هستی نیز یک کلمه است : کلمهٔ اومّ !

پس سرّ واژه همـان سرّ وجود است و وجود تماماً سرّ است . و « سرّ » بعنـوان یـک واژه بیـانگر فوق منطقی بودن و فوق علیّتی بودن عالم وجود می باشد . یعنی نمـی تـوان از طریق گردهم آوری مصنوعی و قیاسـی واژه هـا ، وجـود را درک نمـود . ایـن همـان معنـای نهـائی عرفـان و فلسـفهٔ اشـراق اسـت . یعنـی مخلوقیّت اصلاً علیّت نیست . تنها ارزش منطق علیّت و کلّ فرآورده هایش اعم از دانش و هنر و سیاست و اخلاق و فلسفه ها در این است که سرّ را معنا می کند و معنای سرّی واژه ها را و سرّ معانی را نشان می دهد . این همان قداست مطلقهٔ عالم وجود است و کلمـه . یعنـی مقدّس تـرین و اسـرار آمیزتـرین و بـی علّت ترین مخلوقـات همانـا کلمـات هستند . کلّ جهـان هستی مخلـوق کلمـات است . و ایـن مقـام حیرت است کـه فراسوی علم قرار دارد و منطق های قیاسی و تشبیهی را درهم مـی شـکند و کلّ جهـان را مبدّل بـه خرابـات مغان می سازد . مُغ نیز به معنـای جادو یـا سرّ و حیرت و فـوق علّت است . جهـان بـدون کلمـات در ادراک بشری حدّاکثر یک خرابات کامل است : خرابات مغان ! این خرابات بر آستانهٔ کلمهٔ اومّ قرار دارد . آنگاه که همهٔ کلمات دیگر بی معنا و بی خاصیّت می شوند هستی انسان فقط به امید آمین کلمهٔ اومّ است و بس .

کارخانه واژه :

بدون شک نخستین و طبیعی ترین کارگاه واژه دهان انسان است که از همان آغاز کودکی فعّال مـی شـود و از بدو تولّد اصوات گریه را تولید می کنـد . نخستین واژه هـا گریاننـد . ایـن نخسـتین واژه هـا همـانطور کـه نشان دادیم همانا اوم و هو و الله و مشتقات و ترکیبات این سـه واژهٔ بنیـادین مـی باشـند کـه در اواخـر عمـر بشر و در مرحلهٔ کمال واژه سازی اش نیز دوباره بهمراه اراده و آگاهی و خواهش پدید می آیند و مبدّل بـه ذکر نهائی و واژه هائی غائی می شوند و باز همچنان آمین و گریان و چـه بسـا گریـانتر کـه طلـب وجـود مـی کنند بر آستانهٔ نابودی ! طلب معنائی جاودانه می کنند بر آستانه خرابـات معـانی و تبـاهی زنـدگانی . معابـد و محرابها این آستانه می باشند . ولی این بار این واژه های بنیادین هرچند کـه هنـوز هـم از دهـان خـارج مـی شوند ولی ریشه در اعماق روان و ذرّات تن و دل و اندیشـه و جـان دارنـد و همـهٔ کلمـات وجـود را بـر مـدار خود بسیج و متّحد مـی سـازند تـا مبدّل بـه وجـودی جاودانـه سـازند و وجـود جاودانـه و ازلـی را تـا ابـد مـی خوانند و میل اتصال به آن را دارند ، به کلمهٔ ازلی . این همان رجعت کلمات است به آن کلمهٔ ازلی .

شدیدترین و عمیق ترین واژه ها و اصوات بـه هنگـام انـدوه و گریـه و نالـه پدیـد مـی آینـد کـه اکثـراً اینانند : هو، هی و اهو ، حق حق ، اهووم ، هووم ، هوهو و های . بنظر میرسد لفظ ه یا ح در محور مشترک این اصوات باشند چرا که صوتی از عمق سینه است و به اصطلاح صدای دل است . چرا که گوئی دل اساساً بـه هنگام اندوه و بر آستانهٔ خرابی های عظیم به صدا در می آید . آنگاه که دیگر هیچ امید و آرمانی نباشد .

بهرحال همهٔ انواع این اصوات و کلمات با معنا و بی معنا از دهان خارج می شوند کـه گـاه بهمـراه اصـواتی از طریـق بینـی مـی باشـند . بهرحـال بینـی در تولیـد صـوتی کـه از دهـان خـارج مـی شـود نقشـی مهـم دارد

همانطور که اگر سوراخ بینی را برای لحظاتی مسدود کنیم همهٔ اصوات و کلمات با تفاوتی فاحش از دهان خارج می شوند .

دهان و بینی دو مدخل و مخرج واضح بدن انسان است . دهان همان دهانهٔ وجود است که صدای وجود را استخراج می کند تا در بیرون از خود کسی را به یاری طلبد . دهان همان دهانهٔ ارتباط با موجودات دیگر است . دهان در عین حال دهانهٔ ورود جهان به وجود فرد نیز می باشد و آن ورود غذاست که راز استمرار بقاست . و نخستین ندای کودک همانا تقاضای غذاست . از دهانش صدا می زند و با دهانش شیر می خورد. صدا و غذا از کارگاه واحدی تولید و جذب می شوند . بین صدا و غذا چه رابطه ای است ؟ آنچه که از دهان خارج می شود و آنچه که وارد می شود . صدا خارج می شود و غذا می طلبد و غذا وارد می شود. به لحاظی صدا همان صدای طلب غذا می باشد ، غذائی که بتواند به انسان قوّت وجود بخشد و نهایتاً وجود جاودانه دهد و از نابودی برهاند . این طلب بواسطهٔ همان واژه های بنیادین از کودکی تا دم مرگ وجود دارد ولی در دم مرگ ، انسان تقاضای غذای روح می کند و چون دیگر از بقای تن مأیوس شده است، غذائی می طلبد که روحش را نجات دهد . پس انسان بواسطهٔ واژه ها طلب غذا می کند غذاهائی بهتر و برتر و قوی تر و جاودانگی بخش تر و هستی بخش تر . پس بیهوده نیست که دهان هم مخرج صداست و هم مدخل غذا . به لحاظی می توان گفت که همهٔ واژه ها ذات غذائی دارند ولی به نیّت جاودانگی. گوئی تن انسان براستی ظرف عدم است که به تازگی به قلمرو وجود آمده و نابودی خود را احساس می کند و لذا طالب هستی جاوید است . یعنی همهٔ واژه ها از عدم برمی خیزند و طلب وجود می کنند . همهٔ واژه ها از آن کلمهٔ ازلی برمی خیزند که بیانگر معنای نابودی است و در عرصه ای قرار دارد که هیچ وجود ندارد جز خود آن واژهٔ ازلی . گوئی آن واژهٔ ازلی همان واژهٔ وجود محض است همچون یک نقطهٔ لا متناهی که در عدم قرار دارد و وجود می خواهد و می خواهد بیافریند .

یعنی همهٔ واژه ها طلب آفرینش می کنند از همان واژهٔ ازلی . این طلب عملاً بصورت غذا مطلوب می آید. و انسانها عموماً فقط به هنگام خوردن و سیری است که احساس وجود می کنند و آرام می گیرند و دیگر حرفی نمی زنند و ساکت می شوند و با خیال راحت استراحت می کنند .

پس هر واژه ای غذائی می جوید از بیرون تا ظرف عدم (بدن) را با وجود اشباع کند و احساس وجود نماید : غذائی برای شکم ، غذائی برای ذهن و غذائی برای دل .

وجود انسان به لحاظ جسمانی نیز مجموعه ای از سوراخها و خلاءهاست که مثل کندوی عسل مرتباً محتاج شهدهائی از بیرون هستند . این همان خلاء عدم است . و واژه ها از اعماق این خلاء ها برمی خیزند از اعماق نیستی .

درواقع دهان انسان مدخل و مخرج بی نهایت سوراخ و دهانهای اندرون است . وجود انسان یک سوراخ مشبّک است با بی نهایت شبکه : عدمی متخلخل ! درواقع تن انسان یک دهان محض است که بسوی وجود باز می شود و طلب وجود می کند . و هر واژه ای وجود را صدا می زند و وجود می طلبد برای هر یک از این سوراخهای بی انتهای عدم : نوری برای این ظلمتکده !

انسان سیر خموشی است همانطور که یک انسان کامل ، یک پیر یا برهمن و امام نیز به خموشی می گراید زیرا سیر شده است یعنی وجود را یافته است و لذا غذائی نیز نمی طلبد و بواسطهٔ همان کلمهٔ اومّ یا هو و یا الله سیر می شود . همانطور که در روایات شیعی آمده که در دورانی مؤمنان فقط از طریق «ذکر» سیر می شوند . و کلاً انسان ذاکر آدمی قانع و کم غذا و کم مصرف است .

بنظر می رسد که کلّ جهان هستی ظرف و سفرهٔ غذا برای انسان است همانطور کـه امروزه بواسطهٔ دانـش واضح شده است که نور یکی از مهمترین غذاهای تن بشر است و در ساختار هر غذائی دگر نیز مشـارکت دارد . آسمانی که بالای سر ماست نیز یک غذای روحانی است تا ما را بر روی زمین قرار دهد . کوههـای اطراف ما نیز ما را تغذیه می کنند . این معانی در قرآن به کرّات آمده است و نیز در اوپانیشادها .

در اوپانیشادها آمده است که همهٔ معنویّات و روحیّات و احساسات و علم و حکمت و ایمان انسان از انـواع غذاهاست و انسان باید بداند که چه موقعی چه چیزی بخورد و چکار کند تـا تغذیـه شود . هر آنچـه کـه در زمین و آسمان است بلاوقفه مشغول تغذیهٔ انسان است و انسان متوجّه نیست .

انسان جاهل عموماً از یاد می برد که هوا و نور و آسمان و زمینی که بر رویش راه میرود نیز بـه او غذا می دهند بدون اینکه او حتّی طلب کند . پوست بدن مـا تمامـاً متشـکّل از سوراخهاست کـه از جهان بیرون غذا میخورد یعنی ما حتّی بر روی بدنمان فقط یک دهان نداریم بلکه بی نهایت دهانهای کوچک داریم . ولـی فقط دهان سر ماست که نطق می کند و طلب غذا مـی نمایـد . و انسـان گرسنه ترین موجود جهـان اسـت و قحطی زده ترین و نابوده ترین موجودات است و لذا پرحرف ترین و پرمصرف ترین موجودات است زیـرا نمی داند که چه بگوید و چه بخواهد . در قرآن کریم آمده است کـه همـهٔ مخلوقات بلاوقفـه مشـغول ذکر و ستایش و تسبیح پروردگارند و انسان از همه غافلتر و کافرتر و جاهلتر است و لذا نابوده تر است و گرسـنه تر و بلعنده تر و بیهوده گو تر . پس فقط انسان یـک موجود نـاطق نیست بلکـه بیهـوده گوترین موجـودات است و خیلی دیر می فهمد که باید چه بگوید و چه بسا هرگز در این جهان نمی فهمد کـه چـه بگویـد تـا از نابودی نجات یابد.

گوئی کلّ جهان هستی باید در خلاء بی انتهای وجود آدم سرازیر شود تا انسان سیر گردد و احساس وجود جاودانه نماید . انسان با کمتر از خوردن کلّ جهان سیر شدنی نیست . خلاء وجود آدمی درست به وسعت و عمق لامتناهی جهان هستی است . به همین دلیل کلّ دین و آداب و معارف و احکامش تماماً بر سر رزق است در انواع و درجاتش . و آدمی از هر بابتی هم اگر سیر شود از یک بابت مطلقاً ذرّه ای هم قانع نمی شود و در قحطی فزاینده است و آن رزق دل است یعنی محبّت . شکم با غذا سیر می شود و ذهن با معنا قانع می شود (لااقل برای مدّتی) ولی دل حتّی لحظه ای هم سیر و قانع نیست. محبّت نایابترین رزق است و هیچ موجودی در جهان هستی قادر به تغذیهٔ دل انسان نیست الاّ حضور پروردگار بواسطهٔ یک واژهٔ بنیادین که از اعماق دل بر زبان آید و او را مخاطب سازد و دعوت نماید تا در دل فرود آید و نابودی را علاج نماید . وجود انسان فقط بدین طریق از نابودی می رهد . و واژهٔ ازلی فقط طالبان محبّت را پاسخ می گوید. مابقی واژه ها پاسخگوی سائر نیازهای بشرند . این واژهٔ ازلی فقط از دل بر تواند آمد تا نور ازلی را بر دل تاباند و در دل قرار دهد و قرار گیرد . و اینگونـه است که انسان دهان می بندد و از جهان بی نیاز می شود . این آخرین واژه است ، آخرین سرّ که همهٔ اسرار را در بر دارد و بر لب مُهر خاموشی می زند .

آنکه را اسرار حق آموختند　　　مهر کردند و دهانش دوختند

واژهٔ ازلی ، اوّلین و آخرین غذای انسان است . واژه ها غذاها هستند و همـهٔ غذاها واژه هاینـد . برخـی از واژه هـا خوردنی انـد و برخـی بوئیدنی انـد و برخـی شنیدنی و برخـی لمس کردنـی و برخـی دیدنـی و برخـی اندیشیدنی و برخـی احساس کردنـی و برخـی شدنی و برخـی بـودنی انـد . و نیـز برخـی هـم نـابود کننـده انـد و اینان واژه های بنیادین و هستی بخش می باشند . اینان بیان بود نبودنـد و درسـت در بین بـود و نبـود قـرار دارنـد.

اسرار الفاظ :

الفبای زبان همان اصوات بی معنایند که بطور طبیعی و بی اراده از دهان و بهمراه بینی که به مجرای واحدی در گلو متصلند خارج می شوند . انسان می تواند براستی بی نهایت نوع صوت از دهان خود تولید کند همانطور که در قلمرو ترکیب این اصوات و الفباء نیز می تواند بی نهایت واژهٔ با معنا و بی معنا پدید آورد . همانطور که بسیاری از واژه ها بخودی خود هیچ معنائی ندارند و هیچ چیزی را در برون مخاطب نمی کنند مثل آه ، وه ، هو ، آخ ، را ، با ، واه ، که ، و، و غیره . که برخی موسوم به حروف اضافه و ربط می باشند و برخی هم براستی هیچ کاربرد خاصّی ندارند ولی بکار می روند و از هر قانونی در قلمرو زبان و منطق مبرّایند .
در قرآن کریم حروف مقطّعه که در سرآغاز برخی سوره ها آمده اند از اسرار قرآنی محسوب می شوند که تاکنون هرگز کشف راز نشده اند و تفاسیر برخی از متکلّمین در این باب بیشتر به بازی می ماند تا راز این حروف : ال م – ال ر – ن – ق – ص – ع س ق و امثالهم .
الفباء جملگی بی معنایند و صوت محض می باشند و از جنس موسیقی محسوب می گردند . و آنچه که ادبیّات نامیده می شود درواقع نوعی موسیقی معانی است . واژه های بنیادین جملگی بی معنایند. همهٔ اسماء ذات خدا بی معنایند و تفاسیر زبان شناسی و صرفی و نحوی و منطقی و تاریخی و کاربردی این اسماء ربطی به معنای ذاتی این واژه های بنیادین ندارند . یعنی همهٔ واژه های با معنا و محسوس و معیّن بر آمده از الفاظ بنیادین هستند که ذاتاً دارای معنا و عینیّت نمی باشند و در قلمرو حواس و منطق نمی گنجند . یعنی منطق و معنا از بی منطقی و بی معنائی پدید آمده است همانطور که علّت از بی علّتی رخ نموده است و به سوی بی علّتی میرود . همانطور که همهٔ واژه های منطقی و محسوس و علمی بشر نیز نهایتاً در اواخر عمرش به همان واژه های بنیادین منتهی می شوند که بی معنا و نامحسوس و نامعیّن هستند . یعنی همه چیز از عدم آغاز می شود و به عدم باز می گردد و این کلّ جریان تجربهٔ انسان از وجود است .

اسرار الفباء همان اسرار صداست : راز صوت ! صدائی که از انسان تولید می شود ذاتاً از جنس صدائی است که از سائر حیوانات و یا برگ درختان و همهٔ پدیده های طبیعت تولید می شود . هیچ چیزی بیصدا نیست حتّی سکوت مطلق شبهای آرام و بی باد در دل کویر نیز دارای صدائی عظیم و حیرت آور است . انسان اگر گوش خود را هم ببندد باز هم صدا می شنود ، صدائی که شاید صدای امواج عصبی و مغزی اوست . انسان غرق در اقیانوس صداهاست و این صداها در زندگی مدرن صنعتی هزاران بار شدیدتر گشته است و صداهائی کاملاً جدید بر انسان وارد می شود ، اصوات مکانیکی و الکترونیکی و الکترومغناطیسی و امثالهم . گوئی انسان هر چه جلوتر رفته محتاج اصواتی بیشتر و شدیدتر و جدیدتر شده است . امروزه صوت موسیقی هم شبانه روز به مابقی اصوات افزوده شده است که تا شاید سایر اصوات راخنثی نماید و دفع کند و آرامشی برای مغز و اعصاب پدید آورد . شوپنهاور فیلسوف آلمانی اصوات صنعتی را مهمترین عامل رشد خودکشی می داند . او در عصری می زیست که صداهای صنعتی به تازگی در حال پیدایش بودند و امروزه رشد این اصوات رابطه ای مستقیم با رشد خودکشی دارد . امروزه بهمان شدّت که بشر محتاج

سکوت است از آن هراس دارد و تاب تحمّلش را ندارد . یک انسان شهرنشین در سکوت طبیعت احساس نابودی می کند و در ازدحام و غوغای شهرها نیز جز بواسطهٔ مسکّن ها و مخدّرات قادر به ادامهٔ حیات نیست تا بتواند گوش و هوش خود را کرخت نماید تا کمتر بشنود . به تجربه معلوم می شود که میل بشر به شلوغی و صداها رابطهٔ مستقیمی به ستم و بیماریها و قحطی زده گیهای او دارد و تاب تحمّل سکوت نشانه ای از عزّت و آرامش و صلح و سلامت است . این همان ارادهٔ به شنیدن و ارادهٔ به نشنیدن است . موسیقی پرستی همان ارادهٔ به نشنیدن و نفهمیدن است ، اراده به کر شدن است . و لذا چنین انسانی حرف هم که میزند عربده می کشد و جز عربده را نمی شنود . گوش بشر بسوی کری می رود تا آنجا که شاید فقط یک صیحهٔ آسمانی و بمب اتمی می تواند چیزی را به او بشنواند.

سخن گفتن رابطهٔ مستقیمی با شنیدن دارد . دهان و گوش شدیداً بهم مربوطند . آنکه بیشتر می شنود آرامتر سخن می گوید و بسوی واژه های بنیادین میرود . آنان که واژه های بنیادین را از دل بر زبان می آورند شنواترین گوش ها را دارند و نخستین کسانی که این واژه ها را بر زبان آوردند انبیای الهی بودند که موفق به شنیدن صدای خدا شدند ، صدای واژهٔ ازلی ! انسان تا این صدای ازلی را نشنود نمی تواند آنرا براستی و از دل بر زبان آورد و این حاصل قدرت شنیدن صدای سکوت است : صدای بیصدائی ! ارزش تفکر و عبادت در نیمه شبها از بابت سکوت است تا انسان بتواند به قلمرو سکوت ذات خود وارد شود و صدایش را بشنود . این صدا همان واژهٔ ازلی است که در تجربهٔ عرفان اسلامی به «هو» میرسد که قلبی ترین و عمیق ترین صداهاست . این همان صدای طبیعی بازدم است که به هوا پرتاب می شود . ولی آنچه که در هر « دم » در جریان تنفس به سینه برده می شود چه صدائی را تولید می کند ؟ اگر دقت کنیم همان «اومّ» است . «اومّ» به درون میرود و «هو» به بیرون می آید . و انسان بواسطهٔ این دو صوت زنده است : صوت دم و صوت بازدم ! با ترکیب این دو صوت یک صوت سوّمی حاصل می آید : هومّ !

هر شی ای در جهان دارای یک یا چند صوت محدود است . حیوانات نیز هر یک دارای چند لفظ محدود هستند : عرعر، بع بع ، واغ واغ ، میومیو، ویز ویز و غیره . ولی انسان دارای همهٔ اصوات جهان است و بواسطهٔ تکنولوژی مدرن موفق به تولید بی نهایت صدا شده است که البته همان اصوات موجود در ذات عالم جمادی است که در جهان حضور دارند . موسیقی الکترونیک که به یاری کامپیوترها پدید آمده اند جامع جمیع همهٔ اصوات جهان می باشند . گوئی به لحاظی آنچه که پیشرفت بشر نامیده می شود پیشرفت در تولید انواع جدیدتر اصوات است . چرا بشر امروز بدون موسیقی قادر به زندگی نیست و در همه حال باید موسیقی بشنود . نیاز بشر در دوران قدیم به موسیقی ، نیاز واقعاً حاشیه ای و مستحبّی بود که در اکثر ملل حتّی مکروه محسوب می شده است و در برخی مذاهب از جمله اسلام حرام نیز شده است . بنظر می رسد که دعوت دین در این باره همانا دعوت به سکوت و انفعال است نه عربده و جنب و جوش و رقاصی . و کلاً معرفت و آداب دینی ، انسان مؤمن را بسوی واژه های بنیادین سوق می دهد که بظاهر بی معنا هستند و این بی معنائی به لحاظ روانی موجب سکوت و سکون می شود . تقریباً در همهٔ مذاهب ، مؤمنان بیشتر به اصوات حزن آور و اندوه فراخوانده می شوند تا به شادی و عیش . در قرآن کریم نیز همینگونه است و احادیث قدسی دعوت به حزن می کنند و کلامی وجود دارد که می فرماید : خداوند قلوب محزون را دوست می دارد . به همین دلیل در میان علمای اسلامی موسیقی حزن آور حرام نشده و گاه تجویز هم گشته است . گویند که پیامبر اسلام صدای نی را گوش می داده است که محزون ترین صداها در موسیقی است و لفظ حاکم بر صدای نی همانا «هو» است چرا که از سینهٔ فرد به درون نی دمیده می شود

و همان لفظ هو را از نی صادر می کند و صوتی که از سینه در نی دمیده نشود سوت است و صدائی مطلوب نمی آید . ارادت اسرار آمیز مولای رومی به نی که درواقع مثنوی او را پدید آورده و مبدّل به «نی نامه» کرده است از همین روست و در راز هوی آن نهفته است .

الفباء به مثابهٔ کوتاهترین و یگانه ترین اصوات هستند که جز بواسطهٔ اصواتی رابط که موسوم به فتحه و کسره و ضمّه می باشند قابل اتصال به یکدیگر نمی باشند و نمی توانند یک کلمه را پدید آورند . که این اصوات سه گانه و متّصل کنندهٔ الفبا نیز می توانند بی نهایت لفظ باشند یعنی فقط یک نوع « و » وجود ندارد بلکه دهها نوع ضمّه را می توان به کمک تنگ و گشاده کردن لبها و بهمراه افزایش و کاهش دم و بازدم و نیز به یاری حنجره و بینی و ریه ها بوجود آورد . بدین لحاظ زبانهای شرق دور در چین و ژاپن متنوّع ترین الفاظ و هجا را دارا هستند و لذا بیشترین تعداد الفباء را نیز دارا می باشند . درواقع دقیق ترین و بیشترین استفاده از مجاری تنفّسی و صوتی برای تولید لفظ و واژه و معنا در الفباء و زبان چینی وجود دارد و بدین لحاظ زبان انگلیسی معاصر محدودترین و منقبض ترین و ساکن ترین و سطحی ترین و دهانی ترین الفباء و زبان منطق را داراست و لذا به لحاظ فرهنگ و تمدّن و اخلاق هم دارای سطحی ترین و مادّی ترین منطق هاست و کمترین تعداد الفباء را داراست . زبان انگلیسی استفاده از سینه و حنجره و بینی و ریه را در تولید صدا و واژه و معنا به حداقل رسانیده و بسوی صفر می رود و کلّ زبان انگلیسی مبدّل به زبانی تماماً دهانی می شود که گویا فقط زبان و لبها را بکار می گیرد و لذا مرده ترین و بیروحترین زبان و فرهنگ و تمدّن را پدید آورده است و درست در نقطه مقابل زبان و فرهنگ شرق قرار دارد : فرهنگی قلبی و فرهنگی لبی ! در میان زبانهای معاصر اروپا می توان زبان آلمانی را قلبی ترین و عمیق ترین زبان اروپائی دانست که هنوز از حلق و سینه در بیان واژه ها استفاده می کند و لذا ادبیّات و هنر و فلسفهٔ آلمانی در طیّ قرون اخیر به مثابهٔ قلب فرهنگ اروپائی بوده است و لذا اکثر اختراعات و اکتشافات مدرن هم از همین نژاد و زبان برخاسته است و می توان دلیلش را همان ریشهٔ شرقی – آریائی این زبان دانست . در میان ملل اروپائی آلمانی ها بیشترین توجّه را به مذاهب و عرفان و معنویّات مشرق زمین داشته اند . این ویژگی تماماً برخاسته از گویش و زبان آلمانی است که تأکید شدیدی خاصّه بر لفظ «ه» دارد و واژه ها را هنوز هم از سینه و حلقوم استخراج می کند و این امر در دهه های اخیر و بواسطهٔ سلطه زبان انگلیسی دچار نقص عظیمی گردیده است که البتّه امری جهانی است و سائر زبانهای زنده را هم تحت تأثیر قرار داده است و بی ریشه می سازد یعنی سطحی و مادّی می کند و از واژهٔ ازلی دورتر می کند . این مسئله بی ارتباط به حاکمیّت فرهنگ و زبان یهود در اروپا نبوده است و آنچه که صرفاً مربوط به امر زبان و لفظ می باشد شاید یکی بدان دلیل است که بر زبان آوردن « یهوه » (خدای بنی اسرائیل) حرام و بلکه گناه قلمداد شده است و این واژهٔ بنیادین را که دارای تلفظی قلبی است (بخاطر لفظ هو) از قلمرو زبان خارج نموده است . امروزه یهود از هر قوم دیگری بیشتر دارای گویش به اصطلاح سرزبانی (نوک زبانی) می باشد و بدین لحاظ از زبان انگلیسی هم بی ریشه تر و سطحی تر سخن می گویند و در دعاهایشان و قرائت متون عهد عتیق به زبان عبری این مسئله بوضوح درک می شود . بدین لحاظ زبان و گویش عربی قرآنی درست در نقطه مقابل قرار دارد و از دقت و ظرافت خارق العاده ای در تلفظ حروف و واژه ها و عبارات برخوردار است و اهمیّت قرائت قرآن که تا سرحدّ نوعی وسواس حیرت آور به پیش رفته است ریشه در قدرت و عظمت ذاتی زبان و فرهنگ قرآنی دارد که بخصوص بر لفظ «هو» و کلاً هر نوع صوت ه یا ح و اصوات سینه ای تأکیدی شدید می کند و بدین لحاظ شباهتی به زبان آلمانی دارد .

کلاً تو دماغی حرف زدن ، سینه ای و حلقی حرف زدن و نوک زبانی حرف زدن را می توان سه نوع کلّی از گویش دانست که رابطه ای واضح و مستقیم با ماهیّت فعلی فرهنگها و هویّتهای فردی و گروهی و مذهبی دارد . به تجربه نیز درک می شود که گویش حلقی و سینه ای (قلبی) شدیدترین اثر را در مخاطب نیز بر جای می نهد و مخاطب را عمیق تر به حقّ پیام میرساند و از نشانه های واضح بلاغت (قدرت پیام رسانی) است . مثلاً معروف است که علی (ع) در جنگهایش با تولید صداهائی حیرت آور از سینه اش ، سپاه دشمن را افسون و مغلوب می کرده است و کلاً بلاغت منحصر بفرد علی (ع) در هر رابطه ای که در کلمات قصار او نیز هویداست یکی مربوط به همین نوع گویش می باشد که واژه های بنیادین را به یاد می آورد .

در هیچ مذهبی همچون اسلام قرائت کتاب مقدّس به لحاظ ادای دقیق و عمیق الفاظ و حروف و واژه ها دارای اهمیّت نبوده است . این اهمیّت تا آن حد است که قرائت دقیق قرآن حتّی بدون کمترین درک عقلانی از محتوای واژه ها و آیاتش ، دارای ارزشی تلقی می شود که بخودی خود می تواند موجب اتصال به پروردگار و رستگاری گردد و شفاعتها نماید . چنین امری در آن واحد دارای یک ارزش و ضدّ ارزش بغایت شدیدی گردیده است که جای هیچ قضاوتی باقی نمی گذارد . بسیاری از عوام که کمترین درکی از آیات و معارف قرآنی ندارند و نمی خواهند هم داشته باشند با شنیدن صوت قرآنی و یا با خواندن طوطی وارش گوئی دچار حالات روحانی می شوند که در زندگیشان بسیار مؤثر است . این مسئله که عین جهل و خرافه تا سرحدّ جنون هم تلقی می شود دارای حقّی است که براستی در بیان منطقی دچار ابطال می گردد حتّی اگر این نوع باور و عملکرد و رابطه با قرآن همواره مهد شدیدترین نوع جنونها و گمراهی ها در میان مسلمانان بوده و زمینهٔ نفاق تاریخی و عداوت با عارفان و علمای راستین گشته است . و می دانیم که بزرگترین قاریان قرآن در صدر اسلام در رأس دشمنان امامان قرار داشتند که ابن ملجم و شمر از این جمله اند . این همان معضلهٔ کتاب پرستی و اهل کتاب است که در خود قرآن نیز ذکرش رفته و خطری عظیم در دین تلقی شده است و در همهٔ مذاهب هم وجود داشته است تا آنجا که خود کتاب را همان خدا پنداشته و پرستیده اند و تفکّر در آیات آنرا حتّی گناهی بزرگ دانسته اند . بهرحال چنین امری در خود قرآن هم شدیداً نهی شده است و مؤمنان مستمراً دعوت به تفکّر در آیات شده اند در عین حال که امر به قرائت صبورانه و با تأمل گشته اند و گوئی زیبا خوانی و خوش صدائی در قرائت قرآن از همان صدر اسلام پدید آمده است و بتدریج گسترش یافته و امروزه خود مبدّل به نوعی موسیقی گردیده و به رقابت با موسیقی غنائی می پردازد و از امکانات آن نیز بهره می جوید و با آلات موسیقیائی همراه می گردد. این امر البته در میان فرقه های درویشی و صوفیان از قدیم الایّام آغاز شده بود که موسوم به «سماع» بوده است که واژه های بنیادین را بصورت موسیقی و گاه توأم با رقص ویژه ای برگزار می کرده اند که در عارفان بزرگی چون مولای رومی نیز رایج بوده و بلکه قداستی عظیم و حرمت و مراقبتی ویژه را می طلبیده است که این مراسم با حضور و اذن یک پیر انجام پذیرد و در غیر اینصورت حتّی گناه هم تلقی شده است . این نوع مراسم ادای واژه های بنیادین مثل علی و الله و هو و اوم و امثالهم در سراسر جهان از قدیم تا به امروز رایج بوده است و در هند و چین از بیشترین سابقهٔ تاریخی برخوردار است . طبق روایات اسلامی و یهود ، حضرت داوود نیز سازی می نواخته و بهمراه آن به ذکر الهی می پرداخته است . برخی از عرفای جهان اسلام به صرف استفاده از موسیقی در اذکارشان محاکمه شده و به قتل رسیده اند .

بهرحال انواع تارها و طبل ها و سازهای بادی (نی ها) از قدیم الایّام ملازم اذکار الهی بوده است و ادای واژه های بنیادین را یاری می داده و آثار این واژه ها را تشدید و تعمیق می نموده و قلبی نمودن آنرا بیشتر کرده است . ولی این اثر و خلسه ذاتاً از جنس موسیقی است همانطور که موسیقی در تمدّن مدرن نیز وسیله ای برای رسیدن به نوعی خلسه و مدهوشی است که گوئی ثقل و سیاهی و خستگی تن و روان را تخفیف می دهد . قدرت خلسه آور سماع عارفانه از ادای واژه های بنیادین است درحالیکه قدرت خلسه آور موسیقی غیر دینی عمدتاً از الکل و موادّمخدر می باشد . هر چند که در بسیاری از فرقه های درویشی استفاده از موادّ مستی زا و مخدّر همواره رایج بوده است . بهرحال تشخیص منطقی بین این دو خلسگی کاری آسان نمی آید هر چند که عملاً ماهیّتی کاملاً متمایز دارد و از عواقب و نتایجی کاملاً متضاد نیز برخوردارست . واقعیّت اینست که فقط از طریق معرفت نفس می توان ذات واژه ها و معانی را شکافت و بسوی واژه های بنیادین و ازلی و سرچشمهٔ راز فوق منطقی آنها راه یافت . و خلاصه اینکه ذاتاً ، صوت همان اساس موسیقی است همانطور که حتّی گریهٔ کودکان برای والدین نوعی موسیقی بسیار لذّت بخش تلقی می شود و الفاظ و اصوات تولیدی از کودک برای والدینش خلسه آور است . هر چند که والدین مدرن دچار استحاله ای شده اند که دیگر چنین لذّتی نمی برند و بلکه تاب تحمّل گریهٔ کودک را ندارند و به همین دلیل او را یا سقط می کنند و یا به مهد کودک و پرورشگاه و شیرخوارگاه ها می سپارند و فقط از صوت مو سیقی الکترونیکی لذّت می برند ولی این امر نیز واضح است که قدرت خلسه آور موسیقی لفظی و ابزاری هر دو برخاسته از سرّ فوق منطقی و غیر ذهنی آن است . یعنی بمیزانی که ذهن را که کارخانهٔ منطق و استدلال است پوچ می سازد و کرخت می کند راهی به سوی دل پیدا می شود و خلسه رخ می نماید . گوئی که کل سرّ صدا برخاسته از نامفهوم بودنش می باشد و بمیزانی که الفاظ بشری منطقی تر و علمی تر و فنی تر می گردد روابط کلامی بین انسانها نیز کاهش می یابد زیرا قدرت خلسه آوری آن کم می شود و لذا انسانها به تنهائی می گرایند و بجای مکالمه با یکدیگر با موسیقی و کامپیوتر و تلویزیون رابطه برقرار می کنند که هنوز بطور تصنّعی دارای قدرت خلسه زائی می باشد . و این همان معضله ای است که جادوی هنر نامیده شده است که بسیار تلاش دارد تا جایگزین مذهب و عرفان شود .

اساس خاصیّت مکالمه بین انسانها همان اسرار گونه و نامفهوم و گنگ بودنش می باشد . جنبهٔ منطقی و مفهوم و ذهنی مکالمات درواقع همان جنبهٔ دافعهٔ مکالمه است که انسانها را از یکدیگر دور می سازد . اگر هنوز هم گرمترین مجامع همانا معابد و گردهمائیهای دینی است به همین دلیل می باشد . و اگر اعضای خانواده فقط پای صفحهٔ تلویزیون قدرت تحمّل یکدیگر را دارند بدان دلیل است که جادوی هنر تلویزیون و برنامه هایش امکان همین حدّ از گردهمائی مسکوت را به آنها می دهد خاصّه که این برنامه ها تماماً تخیّلی و اسطوره ای و رازگونه و معمّاوار باشند چه بصورت برنامه های مخوف پلیسی و جنائی و چه برنامه های علمی – تخیّلی و چه سریالهای راز وار و نامفهوم و گیج کننده و کرخت کنندهٔ ذهن و آگاهی منطقی : سِحر نامفهوم بودن !

امروزه تلاش فراوان می شود که موسیقی را بر جای مذهب و عبادات و عرفان و روحیّات و معنویّات قلبی قرار دهند و گرایش جهانی مردمان به این نوع آثار بسیار شدید و وسیع است و حتّی موسیقی الکترونیکی مدرنی پدید آمده است که از واژه های بنیادین در مذاهب و آیات کتب مقدس با همان الفاظ استفاده می کند که موسوم به موسیقی مدیتیشن می باشد یعنی موسیقی نیایش ! قضاوت دربارهٔ ماهیّت و عملکرد و عواقب این موسیقی در سرنوشت افراد و جوامع کاری سهل و ممتنع است زیرا قدرت تباه کنندگی آن

پرواضح است و در عین حال بشر مدرن بدون آن امکان ادامهٔ حیات را در این عرصه سلطهٔ فزایندهٔ تکنولوژی ندارد و گوئی کورکورانه می خواهد تکنولوژی و اصوات تکنولوژیکی و حیات تکنولوژیکی و مالیخولیای تکنولوژیکی را به مبدأ ازلی واژه و صوت بکشاند و با آن متصل نماید تا امکان ادامهٔ بقا داشته باشد هر چند که این راه و روش تا به اینجا هرگز کمترین امیدی را حتّی به قصد ادامهٔ بقای حیوانی و مادّی بشر بر رو ی زمین گزارش نمی کند و بلکه به عکس . و از همین روست که سنّت و مدرنیّت مستمراً در تقابل آشتی ناپذیرتری قرار می گیرند و هیچ قدرتی را یارای تخفیف بخشیدن به این تضاد نیست. این همان تضاد بین واژهٔ ازلی است که از دل بر می آید و واژه های صنعتی که از بطن صقیل ترین اشیای تکنولوژیکی پدید آمده اند : تضاد بین دو موسیقی ، دو لفظ ، دو معنا .

بنظر می رسد که علیرغم ناسیونالیزم زبانی و تعصّب های قومی و فرهنگی ، قدرت تکنولوژی مشغول نابودسازی زبانهاست و حتّی الفباهای ملل را در هم می شکند و کلّ بشریّت را بسوی یک زبان واحد فنّی – کامپیوتری – ریاضیاتی سوق میدهد که فقط مجموعه ای از علائم الکترونیکی هستند و کدهائی که سرفصل مجموعه ای از اخبار و اطّلاعات دسته بندی شده می باشند . می توان این واقعه را «تراژدی زبان» نامید و قلمرو انهدام ابدی واژه های بنیادین و روحانی که افراد بشری را در حین حشر (گردهمائیهای فشرده) به نشری مطلق تا سرحدّ تنهائی کامل می برد و هر فرد را مبدّل به یک تن می سازد و زندانی کامل تن خویشتن : تنی تهی از هر واژه ! زیرا همهٔ واژه ها مبدّل به اشیای صنعتی شده اند و لذا انسان جز در این اشیاء برای خود کمترین معنائی نمی یابد و بدون آنها احساس نابودی می کند .

جهان دانش و تکنولوژی و صنعت تماماً جهان تبدیل واژه به شیء بوده است و این واقعه از هزاران سال پیش آغاز شده و در تمدّن مدرن به غایت خود می رسد تا آنجا که حتّی تن فردی بشر هم فقط در موجودی بنام روبات (آدم الکترونیکی) معنا می یابد و انسان یک روبات را بیشتر تن خود می یابد تا تن واقعی خودش را . آدمهای حاصل از پیوند ژنتیکی و نیز نسل تولید شده از رحمهای آزمایشگاهی و تولید انبوه روباتها می تواند جایگزین بشر بر روی زمین شود و دارد می شود . زیرا انسان دیگر هیچ کلمه و نامی را در خود دارا نیست و حتّی نامهای خانواده گی نیز بتدریج منقرض می شوند و اسمهای مستعار کامپیوتری و اینترنتی جایگزین می گردند : نسل انسانهای بی نام و بی کلمه و بی معنا و بی اندیشه و بی احساس ! انسانی که دیگر از زبان افتاده است و چیزی بیرون نمیدهد بلکه فقط با دهانش می بلعد همان واژه هائی را که اینک مبدّل به انواع کثیر و فزاینده ای از کالاهای مصرفی شده اند و بطور تصاعدی بر تعداد آنها افزوده می شود . حتّی نیازی هم به اندیشهٔ فنی نیست بلکه تکنولوژی دارای یک نظام مدار بستهٔ اتوماسیون شده که در بطن خودش هر لحظه کالائی ابداع و تولید می کند و به خورد اربابش میدهد . تکنولوژی درواقع چیزی جز تکنولوژی تبدیل واژه به شیء نیست . تکنولوژی که لغتی یونانی است در ریشهٔ لغتش دقیقاً به معنای آشکارسازی و برون افکنی و تجسّم است : تجسّم واژه ! لغت «مدرنیزم» هم از ریشهٔ «مد» بسیار مترادف همین واقعه است که دقیقاً تبدیل معنا به «بت» است . «مد» همان «بت» است . این همان تأویل تکنولوژیکی واژه هاست .

چگونه لفظی دارای معنا می شود ؟

وقتی کودک می گرید یا می خندد و هر صوتی که تولید می کند مادرش را مخاطب می سازد بی آنکه او خود چنین منظوری داشته باشد ولی بهرحال رابطه برقرار می شود و مادر در جریان پاسخگوئی به نیازهای کودک است که بتدریج اصوات و صداهای او را به معنا در می یابد و معنا می کند و این معنا بتدریج به خود کودک نیز انتقال می یابد تا آنجا که بتدریج کودک هم بر این اصوات و معانی اش آگاهی و اراده می یابد و مثلاً به موقع گرسنگی به عمد می گرید . بدین طریق است که الفاظ بی معنای اوّلیه و بنیادین در جریان رابطه دارای معنا و منطق می شوند و به قلمرو آگاهی و اراده وارد می شوند و ذهنیّت را پدید می آورند و الفبا و اصول اندیشه شکل می گیرد .

پس اصوات باعث رابطه اند و معانی نیز حاصل رابطه اند . پس منطق تماماً بر رابطه استوار است و محصول رابطه است همچنین پدیده ای که اراده و ذهنیّت و اندیشه گری نامیده می شود . و تار و پود و بستر و محرّک همهٔ این وقایع و پدیده ها چیزی جز الفاظ و اصوات بی معنای بنیادین نیستند . و بدینگونه است که مادهٔ تن انسان ، معنا و معنوی می شود و روح پدید می آید . دمیدن روح در تن چیزی جز همین جریان نیست . «روان» همان رابطه است و عنصر رابطه همان واژه است . و بمیزانی که انسان واژه های بنیادین را از دل بر زبان جاری می سازد این واقعه رخ می نماید و تن تماماً روح می شود و ظرف عدم (تن) محلّ حضور جاودانه می گردد و واژهٔ ازلی نقد می شود و خدا را در انسان حاضر و ظاهر می کند و انسانی به مقام «پیر» می رسد و کلّ زمان می شود . همانطور که مثلاً محمّد (ص) سلطان واژه می گوید : من زمان هستم !

مارتین بوبر فیلسوف یهودی قرن بیستم آلمان در اثر معروفش بنام « من و تو » تلاش مذبوحانه دارد تا « من » و « تو » را مبدّل به واژهٔ بنیادین و ذاتی نماید حال آنکه « من » و « تو» معلول فرضی و بی بنیادی هستند که در جریان انتقال آن واژه های بنیادین ازلی (اسماء ذات خداوند) بطور کاذب رخ می دهند که بلاوقفه محکوم به ابطالند و در این ابطال « او » (هو) خودنمائی می کند و واژه های بنیادین ازلی را به یاد می آورد بشرط اینکه رابطهٔ من و تو بر اساس دین و معرفت و وفای جاودانه استوار باشد مثل رابطهٔ مراد و مرید . به همین دلیل اوی حاصل از رابطهٔ « من و تو » در اثر بوبر مظهر فساد و القیاد و نهایتاً صنعت و مرگ است . بوبر تلاش کرد دین فلسفی – ادبی پدید آورد ولی نتوانست همانطور که هم کیش دیگر او فروید تلاش نمود تا دین روانکاوانه ابداع کند و نتوانست همانطور که هم کیش دیگرش مارکس سعی نمود تا دین جامعه شناسانه و اقتصادی پدید آورد و نتوانست . اینها هم دین هائی بودند که واژهٔ بنیادین ازلی را منکر بودند و میلی به رجعت نداشتند و بلکه ازلیّت را نفی و لعن کردند و همین تاریخ تمدّن را نیز تماماً بدبختی و ناحق می پنداشتند . اینها حقّ و اهمیّت ذاتی واژه ها را درک نکردند و به ابزارها متوسّل شدند . درواقع بستر و عنصر رابطه را درک نکردند . این یهودیان نابغه و کتاب پرست حتی عنصر کتاب یعنی واژه را به پشیزی نگرفتند . و این دال بر نسیان عظیمی دربارهٔ همان ماهیّت کتاب پرستی است ، نسیانی نسبت به خویشتن ! عدم معرفت دربارهٔ عنصر جاودانه و بلاوقفهٔ اندیشه و منطق و تعقل . اینان عنصر تشکیل دهندهٔ ذهن یعنی واژه ها را ندیدند. اینان علّت را نیافتند و اسیر معلولها بودند .

اینـان متوجّـه نشـدند کـه اندیشـه همـان جـادوی واژه هاسـت . اینـان در مقابـل سـرّ واژه نایسـتادند و متحیّـر نگشتند . اینان از سرّ گریختند یعنی به جهل خود پشت نمودند . اینـان عظمـت و قداسـت و قـدرت جهـل خـود را درک نکردند و در مقابلش سر تعظیم فرود نیاوردند . اینان کافر بودند .

ادمونـد هوسـرل یـک یهـودی نابغـهٔ دیگـر ایـن قـرن در مکتـب « پدیـده شناسـی » خـود در قلمـرو ایـده هـا سرگردان و گم شد حال آنکه به آسانی با نگاهی که از حکمت سقراطی به وام گرفته بود می بایستی به سر منزل واژه ها و نامها برسد . اینان در حال نوشیدن آب بجای آنکه در آب نظر کنند به فلسفهٔ آب اندیشیدند. اینان (فلاسفه) واژه ها را باور نداشتند . آنها درحالیکه به زمین می اندیشیدند متوجّه نبودنـد کـه بـر روی زمین نشسته اند . درحالیکه دربارهٔ روح می اندیشیدند متوجّه نبودند که این روح در وجود خودشان حاضر است و با دم و بازدم در گردش است و این خود روح است که مشغول اندیشیدن است . اینـان بسیار بیگانـه از خویش بوده اند و خداوند را در جائی بسیار دور جستجو مـی کردنـد . آنهـا معنـا را در واژه نمـی جستند درعین حال کـه غـرق در واژه هـا بودنـد . آنهـا متوجّـه نبودنـد کـه ایـن خـود واژه هـا هسـتند کـه در آنهـا مـی اندیشند و آنها را بخود می آورند . آنها در سیاهی سواد ، نوری ندیدند و لذا غرق در ظلمـت بودنـد . انسـان اگـر بتوانـد یـک واژه را بشـکافد کـلّ وجـودش غـرق در نـور مـی شـود . ایـن انفجـار هـزاران بـار از انفجـار نوترونی قدرتمندتر است و برخلاف آن سـازنده و آرام بخـش اسـت و حیـات آفـرین . چگونـه واژه ای دارای معنا می شود بدان معناست که چگونه چیزی از عدم بوجـود مـی آیـد یـا چگونـه روح دارای تـن مـی شـود و چگونه تنی ، روح خود را می یابد و به واژهٔ ازلی خود بازمی گردد و جاودانـه مـی شـود . غایـت و ترمینـال خودشناسی و جهان شناسی و هر شناختی دیگر، همانـا واژه شناسـی و ابـتلای سـرّ واژه هاسـت. زیـرا واژه ها عناصر ذاتـی و بـه مثابـهٔ اتمهـای شـناخت مـی باشـند و نیـز بسـتر و محـرّک شـناخت. و آنچـه کـه شـناخت نامیده مـی شـود در هـر مرحلـه و درجـه و نـوعی کـه باشـد حاصـل حضـور و فعالیّـت و ظهـور واژه هاینـد از وجود انسان و در وجود انسان . و آنچه که وجود و احساس وجود نامیده می شود نیز تماماً حاصل گـردش واژه هـا در تـن انسـان هسـت . همـهٔ ذرّات وجـود سـوار بـر واژه هاینـد و اصـلاً خـود واژه هاینـد . آنچـه کـه «ژن» نامیـده شـده اسـت همانـا جنّ واژه اسـت : واژه هـای جنّـی و غیبـی و جـادوئی در قلمـرو تـن . «ژن» همان ذرهٔ جنّی جان است .

آدمی فقط با واژه ها بازی می کند بازی ای جز بـازی بـا واژه هـا نیسـت و جنـونی نیـز نیسـت الاّ حاصـل ایـن بازی . آنکه با واژه ها بازی می کند واژه ها از او می گریزند و پوچش می سازند و نـابوده و دیوانـه . هـر صفتی و سرنوشتی حاصل برخـورد انسـان بـا واژه هاسـت . آنکـه واژه هـا را عزیـز و مقـدّس دارد عزیـز و مقدّ س می شود . آنکه با واژه ها مکر کند فریب مـی خـورد و واژه هـا نیـز بـا او مکـر مـی کننـد مخصوصـاً واژه های بنیادین که بر محور واژهٔ «خدا» قرار دارند . زیرا واژهٔ ازلی «خدا» کـه خـود بـی معنـاترین واژه هاسـت همانـا معنـا و معنـا کننـدهٔ همـهٔ واژه هـا در انسـان اسـت و آنکـه بـا ایـن واژه بـازی و مکـر کنـد و یـا انکارش نماید خودش را بازی داده و فریب می خورد و تهی و پوچ می گردد و منکر خود می شود .

واژهٔ «خدا» در هر انسانی حضـور دارد و ایـن همـان نقطـهٔ روح اسـت و هـر کـه روی بـه ایـن نقطـه نمایـد صاحب روح و اراده و معنا و جـاودانگی مـی شـود . و امّـا ایـن رویکـرد چگونـه ممکـن اسـت ؟ خـدایا خـدایا گفتن ؟! آیا این گویش کافیست ؟ هر کسی بالاخره گهگاهی از فرط درد و زجر این واژه را بـر زبـان جـاری می سازد و همان حال دگرگون می گردد و قوّت و معنا و روح می یابد حتّی اگر بـا فحـش و انکـار ایـن واژه را بر زبان آورد . این واژه عموماً در حالات بلایا و بدبختی ها شدیدتر مؤثر مـی افتـد و در وجـود معنـا مـی

گردد و احساس نابودی را می زداید و در حالات خوشی هم بر خوشی می افزاید . حتّی الفاظی چون «آه» نیز مشابه چنین اثری را داراست و یا لفظی چون «هو» که ناخودآگاه از سینه بر می آید . این واژه های بظاهر بی معنا و غیر ارادی ، خود در مواقع خطرهای نابود کننده از اعماق ذات برمی آیند و رفع نابوده گی می کنند . واژهٔ ازلی همواره در اعماق ذات انسان حاضر و ناظر و حافظ انسان است . ولی کیست که خود به اختیار بسراغش برود . هر که خود بسراغش رود با او همنشین ابدی می شود و دیگر بیرون نمی آید الاّ به پیری ! و این مقام امام است .

هر انسانی یک واژهٔ ویژه است زیرا ویژگی همان واژگی است . هر موجودی نیز چنین است و اینگونه است که اصلاً چیزی در منظر انسان موجودیّت می یابد . حدود هر چیزی که همان وجود آن چیز است حاصل حضور واژه (نام) آن چیز است . گاه مدّتها بطول می انجامد تا واژهٔ ویژهٔ چیزی را درک کنیم و آنرا بهمان نام بخوانیم و گاه هرگز نخواهیم خواند . چه بسا کسی یا چیزی را بنامی می خوانیم و درواقع هرگز آن چیز یا کس را مخاطب قرار نداده و لذا رابطه ای برقرار نساخته ایم . چه بسا اکثر آدمها با هیچ کسی یا چیزی و با کلّ جهان هیچ رابطه ای نمی یابند زیرا هیچ نامی را به درستی بکار نمی برند . و عارف کامل کسی است که هر چیزی را به نام ویژهٔ خود آن چیز می خواند و ویژگی هر واژه ای را می داند و نام واقعی و وجودی پدیده ها را عارف است یعنی هر چیزی را معرّفی می کند. عارف یعنی دانندهٔ نام واقعی هر چیزی ، همین و بس ! او شناسنامهٔ جهان و جهانیان است . او می داند که نام هر چیزی چیست زیرا به کلمهٔ ازلی متصل است و آن کلمه در او حیّ و حاضر و گویاست و منوّر است و جمال واقعی هر چیزی را کشف حجاب می کند . زیرا جهان ایده ها همان جهان مثالها و نقابهاست . جهان افلاطونی جهان ظلمت است و اشباح سرگردان . و سائر انسانها فقط در رابطه با یک عارف است که نام واقعی خود را نهایتاً می یابند و می خوانند . و این همان خودشناسی است که در رابطه با عارف ممکن می شود زیرا عارف کامل کسی است که بر سر منزل واژهٔ ازلی قرار گرفته است و جانشین خدا در جهان است . او خود جمال همان واژهٔ ازلی در میان اقیانوس واژه هاست . و لذا همهٔ مردمان بر سر نام او در جدالند که : او کیست ؟ نامش چیست ؟ همهٔ جدالها و توافق ها بر سر نامهاست ، بر سر واژه هاست . عارف خزانه دار واژه هاست .

چگونه واژه ای واقع می شود ؟

در نزد انسان بی معرفت هر واژه ای یک واژگونگی است . و لذا بقول سلطان واژه ها علی (ع) ، در نزد اهل معرفت واژه ها واژگونه اند . یعنی واژه ها واقعی نیستند و بر واقعیّتها اطلاق نمی شوند بلکه نقاب ها و مثالهایند به گونه ای که هر معنای حاصل از هر واژه ای ضدّ آن واژه را مخاطب می کند و این همان دیالکتیک است که ظلمت پرستان می پرستندش . این همان نعل وارونه ایست که همهٔ پیروانش را به راهی معکوس می برد و به مقاصدی ضدّ آرمان منتهی می کند و هیچ و پوچ می سازد و بر آستانهٔ نابودی قرار می دهد ! نیهیلیزم !

پس واضح است که همهٔ دیالکتیک پرست ها ظلمانی اند و واژگونه : از افلاطون تا هگل ! زیرا برخلاف این دو بانی و خاتم واژگون سالاری ، ایده همان واقعیّت نیست بلکه واژه همان واقعیّت است و واقعیّت ها جملگی صور واژه هایند . و کلّ جهان هستی ، صورت آن واژهٔ ازلی است . جهان ایده در فاصلهٔ بین واژه و واقعیّت قرار دارد و لذا جهان برزخ و دروغین است و غیر واقع . چنین فاصله ای نیز واقعیّت ندارد زیرا بین واژه و واقعیّت هیچ زمانی حائل نیست و لذا زمانیّت نیز تماماً قلمرو اوهام و ایده هاست .

فقط واژه هایند که واقعیّت دارند و دارای واقعیّت ها هستند و کلّ واقعیّت ها قلمرو حاکمیّت واژه هایند . آیا اینطور نیست ! آیا چیز بی نام و توصیف و تعریفی وجود دارد ؟ ابداً ! حتّی «نمی دانم» نیز یک نام و توصیف است . وقتی می گوئیم که « نمی دانم این چیست » درواقع این چیز در قلمرو واژه ها قرار گرفته است و تا ابد هم این « نمی دانم » دربارهٔ همهٔ چیزها در درجاتش حضور دارد و از ذات سرّ واژهٔ ازلی است و هر چه این نمی دانم تعمیق و توسعه یابد و یقینی تر گردد به قلمرو سرّ واژهٔ ازلی نزدیکتر شده ایم به همین دلیل علی (ع) «نمی دانم» را سر آغاز حیات معنوی و معرفت بشر می داند و نیز مکتب لاادریون (اصالت نمی دانم) ماندگارترین مکتب شناخت شناسی در تاریخ بوده است و مستمراً زنده تر و برحقّ تر می گردد و اساس معرفت توحیدی در عرفانهاست و قلمرو تزکیهٔ اندیشه و دل و تن بشر است و بستر تقوای دین نیز می باشد که کبر و غرور بشر را که اساس ستم هاست در هم می شکند .

واژه ها واقعیّتها هستند و واقعیّتها نیز واژه هایند و بس . در نزد اهل معرفت نفس این واقعیّت وارونه است ، واژگونه ؛ و اهل معرفت هر معنائی را واژگون می سازد تا واقعیّت واژه ای آنرا بیابد . و این همان راه رشد و هدایت و دین است که جز در رابطه با یک امام (عارف) ممکن نمی شود زیرا امام مظهر حضور « اومّ » آن واژهٔ ازلی است .

پس امام تنها واژهٔ واقعی و تنها واقعیّتی است که خودش است و نام خود را دارد و لذا لامتناهی است و وجودش در نظر واژگون سالاران مظهر خرابات می آید و منهدم کنندهٔ جهان وارونه ای که ساخته و پرورده و می پرستند .

در نزد عامّهٔ مردمان هر واژه ای یک واژه گونی مقدّس و قابل پرستش است و این همان مکتب اصالت ریا و دروغ مصحلتی است که بر کلّ تمدّن مادّی بشر حکمفرما بوده است : تمدّنی واژگونه ! تمدّنی که تمام حقش بر دروغ است و گویا رسالتش احقاق دروغ و دروغ پرستی و ابطال بی انتهاست : تمدّنی واژه گونه و نه عین واژه : تمدّنی مثالی و استعاره ای و شعاری و توخالی و نه واقعی ! و لذا کلّ ذات این تمدّن

آرمانگرا و ایده آلیست است و ضدّ واقعیّت و هستی می باشد ، تمدّن « بایستی » ! و لذا تمدّنی بر جبّاریت است . زیرا واژه هایش واقعی نیستند . واقعیّاتش تماماً ایده آلی اند . یعنی واقعیّت هایش دارای معنای واژه هایش نیستند . مثلاً برابری اش عین تبعیض و ستم و نابرابری است و رفاهش تماماً ضدّ آسایش و سلامتی است ، طبّش بیماری زاست و وعده هایش هرگز موعودی ندارد زیرا واژهٔ بنیادین ازلی را منکر است و با آن بازی می کند .

واژه ها هنگامی واقعی می شوند که انسان روی به واژهٔ بنیادین ازلی در ذات خود باشد ، و این یعنی معرفت نفس ! و لذا فقط عارفان و سالکان معرفت نفس در درجات واقعیّت قرار دارند و واقعی هستند و وجودشان معنای واژه هاست . واژه ها در وجودشان واقعیّت هستند و لذا وجودشان واقعی است و نه تمثیلی و استعاره ای و شاعرانه و دروغین . یعنی وجودشان مظهر و ظرف واقعی واژهٔ «وجود» است . یعنی واژه گونه (وارونه) و به گونهٔ واژه نیستند بلکه عین واقعیّت واژه اند .

«وجود» همان وژود است یعنی واژه شدگی : وقوع واژه ! و این همان «ویژه» شدن است یعنی بی تا و یکتا شدن است همچون واژهٔ بنیادی ازلی یگانه و مبرّا و بی نیاز و بی علّت و معلول و بی تا ، مصداق سورهٔ توحید در قرآن کریم که سورهٔ «وجود» است : وجودی ناب و مطلق ! و لذا نام دیگر این سوره «اخلاص» است یعنی مطلق !

عارف ، وقوع واژه است همانطور که مثلاً علی (ع) وقوع واژهٔ «علی» است و لذا یکی از القاب او «موجود» می باشد : موژود !

« واژگونی » همان واجدگونگی است به معنای وجودنمائی که عین واژه نمائی می باشد . همانطور که آدمها بواسطهٔ واژه هائی که بکار می برند ابراز وجود و وجود نمائی می کنند . در زبان عربی حرف «ژ» نداریم و لذا «وجود» که عربی است همان وژود در فارسی می باشد و معجّم آن است و آن هم معرّب این است .

پس سخن بر سرّ واژه همان سرّ وجود است : واژه یعنی واجد بودن : واجد وجود ! پس ذات معنای واژه و نخستین واژه همان واژهٔ «وجود» است . یعنی نخستین موجود همان « کلمه » (واژه) بوده است . آن کلمهٔ ازلی که خدا بود و خدا هم جز همان کلمه نبود آن کلمه نیز همان کلمهٔ « کلمه » یا « واژه » بود .

« واژه » لغتی بسیار کهن در ادبیّات پهلوی است و به معنای وارونگی و تقلّب و جعل است که بصورت پیشوند بر سر اسامی می آید . پس « واژه » که خود یک اسم صفت است به معنای وارونهٔ هر چیزی است یعنی خلاف آن چیز ، صورت فریبندهٔ آن چیز که عین آن چیز است ولی نیست و لذا درست به معنای فریب و افسون و جادو و توهّم و طلسم است . پس جهان تماماً جهان واژه ها و وجودهاست ولی وجود نمائی است . یعنی جهان واژه ها که تماماً جهان بشری است جهان موهوم و جعلی و قلّابی و وارونه می باشد . یعنی آنچه که بشر از طریق واژه ها می یابد همان عدم است که وجودنمائی می کند : عدم واژگونه : واژهٔ عدم ! وجود عدم : مادهٔ عدم !

این نظریه در فلسفهٔ فلوطین که بانی فلسفهٔ اشراق است کاملاً حضور دارد و اساس حکمت اوست که جهان هستی را صورت عدم می داند که وجودنمائی می کند . این نظریه اساس جهان شناسی و هستی شناسی همهٔ مذاهب الهی نیز می باشد و در قرآن کریم و حکمت علوی بطور کامل بیان شده است که : حیات دنیا خواب و خیال و بازی ای بیش نیست و حیات واقعی همان آخرت است و ..... رشته های حیات دنیا بریده

شده است ..... هر که به حیات دنیا دل بندد به چیزی دل بسته که وجود ندارد .... حیات دنیا تماماً غرور (فریب) است و ....

آخرت پرستی در مذهب برخاسته از همین باور است که جهان هستی مادّه تماماً وهم و فریب است و لذا همهٔ ارزش ها دروغین می باشد و هر که دل به آن بندد گمراه و تباه می شود و ضرر می کند و به دوزخ که همان عذاب نابود شدن است مبتلا می گردد . این همان معنای واژه ای جهان است : جهان واژه !

جهان بشری تماماً جهان واژه هاست ، جهان مکالمات و اسماء ! جهانی قابل گفتگو و لذا قابل معامله و مراوده و مشارکت . آنچه که مدنیّت نامیده می شود و بشر را از سائر حیوانات متمایز می کند همان مکالمهٔ وسیع و کثیر بین این حیوانات دو پا می باشد . بر سر جهان واژه هاست که بشریّت گرد هم آمده است و جوامع و شهرها و حکومت ها و قوانین و تجارت ها را پدید آورده است و علوم و فنون و هنرها و آداب و سنن را . ارزش کتاب و زبان هم یک ارزش تماماً وجودی و مدنی و تاریخی و اجتماعی است .

کتاب پرستی چه از نوع مذهبی و چه علمی و مدرسه ای بر همین اساس است و بنیاد تمدّن پرستی می باشد . تمدّن بشری تماماً واژه ای است : تمدّن واژه ای ! سائر حیوانات و نباتات و جمادات و کرات و ذرّات نیز هستی ای جمعی دارند و بر مدارهائی در گردشند و گروهها و احزاب دارند ولی تفاوتشان با بشر در همین امر « واژه » است . واژه هائی که بین سائر پدیده های جهان مبادله می شوند بسیار اندکند و محدود . ولی واژه هائی که بین افراد بشری مبادله می گردد بی نهایت است و مستمراً هم تکثیر می شود و این تکثیر حاصل علوم و فنون و فلسفه هاست .

بین جماعت خران فقط عَرعَر مبادله می شود بین جماعت مگس ها فقط ویز ویز مبادله می شود . این اصوات که همان واژه هایند بین ذرّات و کرات نیز حضور دارد و تعدادشان بسیار اندک است . حیوانات اهلی بخاطر زیستن در کنار بشر نیز دچار کثرت و تنوّع بیشتری از واژه ها شده اند . همانطور که اشیای ساختهٔ دست بشر نیز از تنوّع صداهای بیشتری برخوردارند تا مواد خام جمادی که در طبیعت حضور دارد. مثل صدای فلزات که از طبیعت استخراج می شود و در موسیقی مولّد اصواتی بسیار متنوّع و لامتناهی می شود . بشر این نبوغ را دارد که صدای همهٔ عناصر موجود در جهان را در می آورد و هر چه صدا در ذات خاموشی طبیعت حضور دارد استخراج می شود و بدینگونه انسان طبیعت محیط زیست خود را واژه ای می کند یعنی بشری می کند ، یعنی واژگونه می کند یعنی جعل می کند . و این کل سرّ تمدّن و تاریخ بشر است و مولد فرهنگ و اخلاق و قانون و سیاست و فلسفه ها .

پس درواقع آنچه که تاریخ بشر نامیده می شود و بشر را بر روی زمین استمرار بخشیده است محصول واژه ای ساختن جهان بوده است . تاریخ همانا تاریخ واژه است ، تاریخ واژگونه ساختن طبیعت و واژه ای نمودن زندگی .

حیات انسان یک حیات واژه ای است . هر انسانی نیز موجودی واژه ای است و آخرین و تنها چیزی که از خود به ارث می نهد واژه هاست و هیچ واژه ای هم که بر جای نگذارد واژهٔ نام خود را به یادگار می نهد و بر روی سنگ قبرش . بقول فروغ فرخزاد فقط صداست که می ماند، یعنی فقط واژه هاست که می مانند . قداست کتاب از همین روست . کتابها حامل واژه هایند یعنی حامل تاریخ . و هر چه این کتابها قدیمی تر باشند و واژه های قدیمی تر را حمل کنند مقدّس ترند خاصه آن کتابهائی که حامل واژه های بنیادین و ازلی هستند . قداست و قدمت امری واحد است . انسانهائی هم که قدّیس نامیده می شوند و در نزد مردم مقدّس می گردند به دلیل حمل و ذکر همین واژه های کهن و ازلی است یعنی حمل «قدمت» ! نبرد سنّت و مدرنیته

از همین امر می باشد و مسئله ای ذاتی و اجتناب ناپذیر است و نبرد بین بود و نبود است زیرا آنچه که به انسان احساس وجود می بخشد قدمت است نه تجدّد . حتّی کافرترین آدمها از طریق حفظ آثار باستانی و اشیاء عتیقه این احساس را در خود پدید می آورند . تجدید خاطرات و خاطره پرستی که از اساس غریزی احساس وجود در بشر است به دلیل به یاد آوردن واژه های قدیمی می باشد . احساس اسطوره ای که به آدمها در شنیدن و بازگو کردن تاریخ کهن دست می دهد که نوعی احساس وجود بسیار شدید است از بابت ذکر واژه ها و اسمای کهن است . سرّ واژهٔ «خدا» نیز که اشدّ احساس وجود را پدید می آورد به لحاظ قدمت این واژه است زیرا قدیمی ترین و نخستین واژه ای که بشر بر زبان آورده و هنوز باقیست واژهٔ «خدا» است . این واژه هرگز از زبان بشر نیفتاده و به نسیان سپرده نشده است و بدین لحاظ واژه ای استثنائی است چه از حسّ انکار بر زبان آید و چه تصدیق . بشر از این واژه رهائی ندارد زیرا وجود دارد یعنی دارای واژه است و با ذکر آن احساس وجود می کند و هستی دار می گردد . این همان «ذکر» در معنای قرآنی است که هدف رسالت پیامبران تلقی شده است . یعنی پیامبران فقط همین رسالت را داشته اند تا این واژهٔ ازلی را بر زبان بشر جاری سازند و به بشر امکان هستی بخشند و بشر را بر روی زمین ماندگار و تاریخی سازند تا بشر زمین را به ارث برد . و آنانکه این واژهٔ ازلی را شدیدتر و مستمرتر و عمیق تر به یاد می آورند و جاری می سازند زمین را شدیدتر و طولانی مدّت تر به ارث می برند و نهایتاً جاودانه می شوند یعنی ردّ پای هستی خود را در عالم مادّه بطور ابد به ارث می نهند و این همان جاودانگی است .

واقعیّت همان واژئیّت است . شباهت این لغت بیهوده نیست . چنین شباهتهائی در هر زبان دیگری حضور دارد که باید استخراج شود .

در زبان اروپائی واژه را « ورد » (Word) گویند . مصدر لغت «واژه» نیز «وُژ» است و مصدر Word نیز در ریشهٔ لاتین همان «وُر» می باشد . همانطور که در عربی آنچه که «لغت» نامیده می شود و از مصدر «لغ» می باشد در یونانی لوگ (log) خوانده می شود . « لغت » همان لوگوس (logos) است و چون در لاتین لفظ « غ » وجود ندارد « گ » بکار می رود پس Log همان «لغ» است که به معنای عنصر نطق می باشد و لذا علم منطق هم Logic نامیده می شود که همان « لغیت » می باشد یعنی علم لغت . چنین مترادفات و متشابهاتی در ریشه های زبان همهٔ اقوام روی زمین قابل کشف می باشد و دال بر زبان واحدی بر روی زمین می باشد که در دورانی وجود داشته است و بوضوح ثابت می کند که همهٔ واژه ها نهایتاً در ازلیت نطق بشری به یک واژهٔ ازلی و واحدی برمی گردد . و به لحاظی دعوای هفتاد و دو مذهب بر سر این است که واژهٔ واحد ازلی چه بوده است : اومّ یا هو یا الله و یا اهور و یا یهوه و ... یعنی هر مذهبی مدّعی است که واژه ازلی او درست است و ازلی تر است یعنی قدیمی تر و لذا مقدّس تر و لذا برحق تر است . درواقع بطور ذاتی و آگاه و ناخود آگاه تمام دعواها بر سر این مسئله است که نام ازلی و نخستین خدا چه بوده است . تأمّل در این باب در ورای قضاوتهای نژادی و تعصّبات جاهلانه ، ما را به ذات بشریّت و مذهب و مدنیّت و همه مسائل و جنگها و توافق های بشری رهنمون می شود . و نیز اینکه تفاوت در لفظ و لهجه امری بی نهایت مهم است و بزرگترین شاخص هویّت ها و ملیّت ها و مذاهب و مدنیّت می باشد . و اینکه همواره شاهدیم که زبان و لهجهٔ هر قومی برای خودش امری بسیار عادی و مقبول و مقدّس است درحالیکه لفظ و لهجهٔ سائر اقوام در نظرش حتّی مسخره می آید و این تمسخر گاه تا سرحدّ نبردی خونین به پیش می رود . و بدین لحاظ می توان گفت که بطور آگاه و ناآگاه همین تفاوت در

لفظ و لهجه و زبان اساس تمام اختلافات و نبردها می باشد . این مسئله تا قلب خانواه ها نیز حضور دارد و دعواهای بین افراد یک خانه نیز تماماً بقول مولای رومی دعوای بین عنب و اوزوم و انگور است که هر سه معنای عینی واحدی دارد . این مسئله بظاهر بسیار مضحک و بیهوده می آید ولی این مسخرگی اساس تراژدیهاست پس ذاتاً امری وجودی و بسیار مهم و سرنوشت ساز است و نمی توان به سادگی از آن گذشت و این تفاوتها را مسخره نمود و جهالت محض دانست . بهرحال جهالت نیز باید فهم گردد وگرنه خودمان نیز به آن مبتلا هستیم و متوجّه این ابتلا نیستیم . هر امری بدون اینکه اساساً فهم گردد و حقش تصدیق شود دیر یا زود فرد را مبتلا می کند . انسان از جهل خود رهائی ندارد . و سرچشمهٔ همهٔ جهالت ها همانا جهالت دربارهٔ اسرار واژه هاست . سرّ واژه همانا سرّ واجد است و لذا سرّی واجب : واجب وجودی !

تلقین واژه :

انبیای الهی تلقین کنندگان واژهٔ ازلی به مردمان بوده اند و جز این هیچ رسالتی دگر نداشته و شریعت آنها حاصل موفقیّت آنها در امر تلقین بوده است.

نخستین شعار و کار پیامبر اسلام این بود : قولو لا اله الاّ الله تفلحوا : بگوئید جز الله هیچ خدای دیگری نیست تا خوشبخت شوید ! «بگوئید» همان امر تلقین واژه است ، تلقین واژهٔ « الله » . درواقع دین اسلام تماماً حاصل تلقین واژهٔ الله بوده است و جز این هیچ نبوده است . خود پیامبر اسلام نیز تحت تلقین یک نیروی غیبی (جبرئیلی) بوده است و نخستین واژه ای که بعنوان وحی شنیده است « اقرأ» (بخوان) بوده است و تلقین واژهٔ «رب» ! (اقرأ باسم ربک ....) . سوره هائی در قرآن و یا آیاتی که با «قل» (بگو) آغاز می شود تماماً تلقینات جبرئیل به پیامبر بوده است : تلقین واژه ها ! سائر پیامبران نیز دقیقاً همینگونه بوده اند . حکیمان ودائی در هند باستان جملگی با تلقین واژهٔ «اومّ» آغاز بکار نموده اند . یعنی به نزد مردمان می رفتند و به آنان می گفتند که : بگوئید «اومّ» ! و این شروع دین و شروع شریعت بوده است ، شروع وجود یابی با تلقین واژهٔ ازلی !

مادران نیز با تلقین نخستین واژه ها به کودکانشان با آنها رابطه برقرار می کنند و بدینگونه مادر می شوند. تلقین این واژه هاست که آنان را مادر می کند . «زبان مادری» همان زبان مادر شدن است وگرنه کودک از روابط دیگر هم زبان می آموزد . به همین دلیل زنان مدرن که مجال و حوصلهٔ تلقین زبان و مکالمه با کودک خود را ندارند و او را به تلویزیون و اسباب بازیها و خوراکیها مشغول می کنند تا با او حرف نزنند هرگز «مادر» نمی شوند . خود کودک نیز لفظ «ماما» را بطور طبیعی از چند ماهگی بر زبان جاری می سازد و با این واژه شیر دهنده و زایندهٔ خود را «مادر» می کند . مادر شدن ربطی به زائیدن ندارد بلکه محصول واژهٔ «ماما» است که متقابلاً بین زاینده و کودک مبادله می شود . زن نیز فرزندش را «ماما» خطاب می کند و یا «مامان» و یا مامی و امثالهم .

تفاوت ماهیّت یک مسلمان و یک یهود و یک بودائی فقط در تفاوت تلقین و ذکر واژهٔ ازلی است یعنی تفاوت در واژهٔ الله و اومّ و هو و یهوه می باشد . تفاوت هویّت انبیای الهی و حکیمان نیز همین امر بوده

است . به همین دلیل انبیای بنی اسرائیل که « یهوه » را بعنوان واژهٔ ازلی بر زبان می رانند جملگی ماهیّتی همسان دارند . حکیمان هندو که با «اومّ» تلقین شده اند جملگی دارای ماهیّتی همسان می باشند و .... در میان فرقه های اسلامی نیز گروههائی که با لفظ الله تلقین می شوند و این واژه را بر زبان می رانند با سائر گروههائی که مثلاً با لفظ «علی» و «هو» و یا «حق» تلقین شده اند بسیار متفاوت هستند . درواقع بایستی ماهیّت هر فرقه ای را بر همین اساس درک نمود و در آن راز واژه تفکّر نمود . واژه هائی مثل «سلام» ، « یا الله » ، « یا علی » ، « هِلو » و امثالهم راز ارتباطات هستند . و برهمین اساس می توان به یک روانشناسی اسرار آمیزی دربارهٔ گروهها و طبقات و فرقه ها دست یافت که البته یک روانشناسی منطقی و کلیشه ای و علمی و فلسفی نمی تواند باشد بلکه نوعی روانشناسی وجودی است که از واژه بر می خیزد . واژه هائی همچون «های» (در میان آمریکائیها) و یا «هوی» در میان ایرانیان و هندیان و یا «هِلو» (Hello) و « هَلِلویا » در میان مسیحیان بیانگر راز وجود ویژهٔ آنهاست و واژهٔ ویژه عین ویژگی وجود افراد و جوامع می باشد . هر تمدّنی نیز تماماً محصول این واژه های ازلی و محوری است که در روابط اجتماعی حضوری سهوی دارد ولی این سهو همان ذات اهمیّت است همانطور که عموماً سهوی ترین اعمال بشر اساس بقای او هستند مثل تنفس کردن . پیش پا افتاده ترین و بی معناترین واژه ها ذاتی ترین و سرنوشت سازترین واژه هایند . اصواتی مثل ها ، هی و هو که بطور طبیعی در جریان تنفس کردن از انسان تولید می شود جملگی اسماء ذات پروردگارند که در قرآن نیز آمده است .

خاک ، آب و هوا بی ارزش ترین و نامهمترین چیزها در نزد بشرند در حالیکه کلّ موجودیّت بشر بر همین سه عنصر است . معرفت چیزی جز دقت در این امور سهوی و بی ارزش نیست . و آنگاه آشکار می شود که در نزد عامهٔ بشری تا چه حدّی جای ارزش و ضدّ ارزش عوض شده است و لذا نهایتاً جای بود و نبود عوض شده است و جای خیر و شر و باید و نباید . و نهایتاً جای علم و جهل . این همان سرّ واژه و واژه گونگی است یعنی سرّ وجود و وجود نمائی : بودگی و بودگونگی !

پس واژه ها دو نوعند : آنانکه از بیرون بر انسان وارد می شوند که همانا تلقین واژه می باشند که رسالت انبیاء و والدین و معلّمین مدارس و تبلیغات از همین نوع می باشند : تلقین و سپس تقلید ! وامّا نوع دوّم آن واژه هائی است که برای نخستین بار از وجود خود فرد و بطور بکر بر زبان می آید که ما آنرا واژهٔ وجودی می نامیم : واژهٔ وژودی ! یعنی خود وجود فرد است که تولید واژه می کند . این همان وجود است که به صوتی آشکار می شود و این همان صدای وجود است . در این نوع ، وجود همان واژه است و واژهٔ وجود است که کلّ وجود را در میان و در رابطه با خود و جهان و جهانیان می نهد : رابطه ای وجودی و نه وجود نمایانه و واژه گونه ! و عارف کامل دارای چنین واژه ای است و لذا او را «موجود» می نامند یعنی وجود دار !

واژه های تلقینی تماماً واژه های واژگونه ای هستند و مولّد وجودی واژه گونه و نمادین و میان تهی ! این همان «ریا» می باشد که ذات تمدّن است و مولّد همهٔ فرآورده هائی که ضدّ خویش است و لذا ذاتاً خود – برانداز است و جز ابطال ، حقی ندارد . همانطور که خود « تمدّن » یک واژهٔ واژه گونه است و ارتباطاتش تماماً ضدّ ارتباط است . و اگر «لیبرالیزم» به معنای «اصالت فردگرائی» امروزه به عنوان ایدئولوژی ذاتی اش خودنمائی می کند و درست ضدّ «اصالت جمع» است که موجب مدنیّت (گردهمائی) شده است : تمدّن ضد تمدّن !

برای همین است که این تمدّن را بایستی تماماً تمدّن کتابی – مدرسه ای – تلقینی نامید که واژه های بنیادین و ازلی را وارونه می کند . و لذا مذهب ضدّ مذهب نیز از جمله فرآورده های این تمدّن است . واژه هائی که از بیرون بر انسان وارد می شوند انسان را به بیرون می کشانند و بیرونی می کنند یعنی بیگانه ز خویشتن ! و این همان مادّیگری و بت پرستی های این تمدّن بیرونی است : تمدّن نجوم گرا ! تمدّنی که خدا را در بیرون و نجوم جستجو می کند و این جستجوگری بستر پیدایش علوم و فنونی شده است که تمام از علم نجوم آغاز شده و در خدمت همان علم است . خدائی که در آسمان سراغ گرفته می شود و انسان را بسوی کرات می کشاند و کلّ تکنولوژی هدفی جز این ندارد و کلّ حیات بشر بر روی زمین را قربانی این هدف می کند .

بانیان این تقلید پیامبران بوده اند و لذا نخستین درس و سواد آموزی نیز از مذهب و در حریم وجود انبیاء آغاز شده است و نخستین کتابها نیز دربارهٔ آنان نوشته شده است و پرستیده می شود .

ولی آن عارفانی هم که موفق به استخراج واژه های بنیادین ازلی از قلب خود شده اند بدون سابقه ای از تلقین ذکر نبوده اند و درواقع این موفقیّت حاصل همان تلقین انبیای الهی بوده است ولی همواره فقط انگشت شمارانی در هر دورانی به چنین موفقیّتی نائل می شوند . اینان با اتکاء به همان واژه های تلقینی و با تبعیّت از احکامی که بهمراه آن تلقینات داده شده به این مقام رسیده اند . درحالیکه مابقی مردمان این تلقین را با تبعیّتی خالص و صادقانه همراه نمی کنند و یا در آن مکر و بازی می کنند و لذا بتدریج این واژه ها واژه گونه و وارونه می شوند و آنان را نه تنها به وجود انسانی نمی رسانند بلکه به لحاظ وجود حیوانی هم دچار قحطی و حرص و جنون بلعندگی می کنند تا آنجا که بکلّی آن واژه های تلقینی را نیز سرد نموده و به نسیان می سپارند . آن تلقین می بایستی توأم با تقلید می بوده است ، تقلید از مرجع تلقین ! براستی اگر چنین تقلیدی بسته به توان ، تلاشی صادقانه باشد منجر به پیدایش صدای ازلی پروردگار از ذات مقلّد می گردد . همهٔ عارفان در دورانی مقلّدانی صدیق و کوشا بوده اند و با تلقین اذکار به واژهٔ ازلی خاصّ خودشان رسیده اند و کاشف ازلیّت های نابتر و ازلی تر واژه بوده اند . این امر ، ادعائی کاملاً تجربی است . خود اینجانب موفق به کشف واژه هائی بکر و بی سابقه از ذات خود بوده ام که بکرترینش «اهو» و «هح» بوده است که از اعماق قلبم جوشیده و چون آتشفشانی بر زبانم جاری شده است . برخی از این واژه های ازلی را در اثری بنام « الممنوع » به ثبت رسانیده ام .

فرق امام و نبی نیز در همین درونی و بیرونی بودن واژهٔ ازلی است . به همین دلیل در معرفت اسلامی ، امام به مثابهٔ کمال نبی است . « آغاز امامت ، پایان نبوّت است » پیامبر اکرم (ص) . این همان تفاوت بین خدای واژه ای و خدای وژودی است . امام همان واژهٔ ازلی است که وژود گشته است . واژه ای شدن یعنی واجدی شدن ، واجد وجود شدن ! «وُج» همان معرّب «وُژ» می باشد که لفظی از زبان ایران باستان و قبل از اسلام است .

ذاتِ دیالکتیکی واژه :

مصدر هر کلمه ای همان سکّوی صدور آن کلمه است و از این سکّو کلمات زیادی صادر می شود و بتدریج در بستر زمان استمرار می یابد و با تغییراتی در لهجه و تلفظ و در گردش انتقال بین افراد و تمدّنها و زبانها گاه سرنخ اصلی اش از دست میرود و بکلّی هم به لحاظ معنا و هم صورت لغت دچار تبدیل شده و حتّی کاربرد و مفاهیمی متناقض پیدا می کند .
ریشه یابی و اشتقاق شناسی در زبان مهمترین جنبهٔ زبان شناسی وادبیّات است که تا همهٔ انشعابات و کاربردهای زبان ادامه می یابد . علم صرف و نحو و تأویل و تفسیر که بستر علم منطق و فلسفه ها و حتّی حقوق می باشد سطحی ترین بخش این رشته از زبان است . این رشته به تازگی در قلمرو فلسفهٔ اگزیستانسیالیزم و فلسفهٔ منطق در اروپا مورد توجّهی جدید و جدّی تر قرار گرفته است که متفکّرینی چون هوسرل و هایدگر و کارناپ و وایتهد و ویتگنشتاین و رایشنباخ و گودل را می توان از نخستین بانیان مدرنش دانست که بانی نهضت فلسفی کاملاً جدیدی در اروپا شدند که فلسفه را تماماً «فلسفهٔ زبان» می داند . این نهضت همچون سائر نهضت های فکری مدرن بسرعت روی به دانش فنّی – ریاضیاتی نهاد و به ابطال رسید و فراموش شد . آنچه که در فرهنگ اسلام پدید آمد و مترادف همین نهضت بود و علم کلام نام داشت نیز دچار همان وسوسهٔ فنی گرائی شد و از اصل خود بیگانه شد و لذا عمر تاریخی اش نیز بسر آمد. این علم را نمی توان جدای بنیاد و جهانی که در آن رشد کرده است مورد توجّه قرار داد یعنی آنرا نمی توان جدای عرفان و تأمّلات و تجربیات روحانی و خداشناسانه درک نمود و بواسطه اش تعالی یافت . کلیهٔ علوم دینی چون از بنیاد عرفانی و اسرارگونه و متافیزیکی اش دور شدند مبدّل به دانش فنی و معیشت گشتند و ماهیتی ضدّ دینی یافتند از جمله علم فقه و فلسفه و نجوم .
همهٔ مصدرهای لغات دوهجائی و دوحرفی هستند که حرف دوّمشان مشدّد است مثل حقّ ، بُدّ ، علّ ، بقّ ، صلّ ، حلّ ، درّ ، کرّ ، فرّ ، لبّ ، ربّ ، حدّ ، امّ ، مدّ ، سبّ ، ردّ ، ودّ ، بلّ ، مرّ ، لدّ ، قدّ ، حنّ ، منّ ، و .... همه واژه های موجود در قلمرو زبان و فرهنگ ملل برخاسته از مصدرهائی دوهجائی و مشدّد می باشند که عملاً آنرا سه هجائی می سازد . گوئی هجای دوّم و آخری همچون سد و ترمینال هجای اوّل است. گوئی حرف اوّل به مثابهٔ سر است و حرف دوّم هم به مثابهٔ پا می باشد که دوتائی است .
و همهٔ مصدرها به لحاظ کاربرد معنوی در قلمرو فرهنگ ها در آن واحد دارای دو معنای متضادند که معمولاً در هر گروه و فرد و یا فکری فقط یکی از این دو معنا مدّنظر قرار می گیرد . و گاه یکی از این دو معنا بتدریج فراموش شده است و گاه کلّ یک مصدر اصلی از کاربرد مستقیم ساقط شده است و فقط مشتقاتش رایج هستند . و گاه با یک انقلاب فکری یا عرفانی در جامعه ای یک لغت دارای معنا و ارزشی کاملاً متفاوت می گردد . مثلاً کارگر و ضعیف و مستضعف و پرولتر تا قرنها ارزشی منفی داشت و در عصر انقلابات صنعتی در جهان بکلّی ارزشی متضاد یافت . یا مثلاً واژهٔ «حقیر» و «فقیر» و «مفلس» در نزد فرهنگ و گروهی دارای معنائی منفی و فحش گونه است ولی در نزد دراویش نوعی افتخار محسوب می گردد . و برخی از واژه ها در آن واحد هنوز دارای دو معنای متضادند و توأماً بکار گرفته می شوند مثل واژهٔ «حق» که هم به معنای راستی و درستی و شرافت و افتخار و پیروزی و جاودانگی است و هم

به معنای غضب و بدبختی و ابطال و رسوائی و درماندگی و جبر و ستم است . از مشتقات این مصدرها نیز واژه هائی با مفاهیم متضاد پدید می آید . مثل مصدر «علّ» درعربی که مشتقاتی اینگونه دارد : علی ، عالی ، علیل ، معلول (به معنای بیچاره و رنجور) ، اعلاء ، متعال و علیّت . در فرهنگ عرب قبل از اسلام و خاصه تولّد علی (ع) ، واژهٔ «علی» به معنای یک آدم کوتوله و بدبخت آسمان جل و علیل است که از فرط فقر و گرسنگی شکمش ورم کرده باشد . این واژه چون بر پسر «طالب» نهاده شد و آن هویّت را آشکار کرد دارای معنائی کاملاً متضاد گردید هر چند که نشانه های آشکار همان معنای قدیم «علی» در هیکل و زندگی دنیوی علی (ع) وجود داشت و او را به لحاظی مظهر اعلای هستی و جانشین قدرت الهی نمود و به لحاظی دگر مظهر فقر و گرسنگی و درماندگی و افلاس و حقارت نمود تا آن حدّ که براستی از فرط گرسنگی آنقدر که نمک می خورد شکمش ورم کرده بود و به لحاظ حیثیّت اجتماعی با او و خاندان و زن و بچّه هایش کاری کردند که بر سر درمانده ترین انسان روی زمین هم نیامده بود حتّی بر سر حضرت مسیح (ع) . به لحاظی شاید واژهٔ «علی» از مصدر«علّ» یکی از دیالکتیکی ترین واژه ها باشد که صورت بشری پذیرفته است و کسی چون علی (ع) را بوجود آورده است.

همهٔ مصدرها دارای این چنین ذات دوگانهٔ اضدادی به لحاظ معنا و ظهور و بروز می باشند ولی گویا شدت این دیالکتیک نیز به درجات است و قدیمی ترین و ازلیترین واژه ها بدین لحاظ دارای قوّت و شدّت دیالکتیکی بیشترند . همانطور که انبیاء و اولیاء و عرفا و صوفیان بزرگ که از مظاهر تعیّن و وقوع واژه های ازلی بر روی زمین بوده اند ولذا از مظاهر وجود خدا و قدرت او محسوب می شده اند به لحاظ حیات دنیوی از مظاهر اشدّ بدبختی و رنج و فقر و مصیبت و درمانده گی و بلاکشی و محنت پذیری بوده اند و زیر دست و پای مردمان له شده اند و گاه اجسادشان نیز سوزانیده و تکه پاره گشته است و بی گور و کفن مانده اند . یعنی خدا که ذات مطلق هستی و جاودانگی و قدرت و آفرینش است و روزی فقط یک کلمه بوده است در قلمرو واقع شدنش مظهر نابودی و اشدّ ضعف گردیده است و گوئی یگانگی بود و نبود را محقق نموده است . همانطور که جهان ، مظهر یگانگی بود و نبود است . و این همان معنای دیالکتیکی «واژه» است که در عین بیان «واقع» (واقع همان واژه است) ضدّ واقعیّت است یعنی واژه گونی ! گوئی واژه چون واقع می شود واژگون می شود و این واژگونگی واژه است که پدید آورندهٔ جهان هستی می باشد خاصّه جهان بشری و کل تمدّن و تاریخ بشر بر روی زمین . این همان سرّ واژه است یعنی سرّ واجه (وجود) ! وعلم واقعی چیزی جز درک این سرّ نیست . علم واقعی همان علم واژه ای است ، علم بر اسرار واژه ها ! اسراری که کلّ علوم بشری را که در کتابها جمع آوری شده (خزاین واژه) پوچ می سازد و ضد علم می کند : واژهٔ ضدّ واژه !

ذات الفباء :

بنظر میرسد که این دیالکتیک موجود در ذات هر واژه و مصدری بایستی حاصل رابطهٔ بین دو حرف تشکیل دهنده اش باشد مثلاً رابطه بین «ح» و «ق» در مصدر«حق» ، یا رابطه بین «ع» و «ل» در مصدر«علّ» . ولی قبل از پرداختن به رابطهٔ بین حروف بایستی نظری به ذات هر حرفی بیندازیم ، ذات هر صوت مجرّد و تک هجائی !

نخستین واژه ها ساده ترین و تک هجائی و کوتاهترین اصوات طبیعی هستند.

لبها که به قوّت بازدم بطور طبیعی و بی هیچ اراده و تلاشی از هم باز شوند صوت «آ» را پدید می آورند . و این حرف اوّل همهٔ الفباهای زبان اقوام است . و چون پس از تولید صوت «آ» دوباره لبها بهم آیند صوت «ب» پدید می آید . و بدین لحاظ است که این مجموعهٔ اصوات را « الفباء» می نامند یعنی الف و ب (با) . در زبان لاتین نیز همین واژه بکار میرود یعنی آلفابت (Alphabet) . و نخستین واژه ای که بطور طبیعی از بهم چسبیدن این دو صوت پدید می آید «آب» است . «آب» به زبان فارسی همان مایع حیاتی و منشأ زندگانی موجودات زنده است که انسان باید آنرا بنوشد یعنی به جستجویش برود و کاری انجام دهد تا زنده بماند درحالیکه «هوا» که عنصر مقدّمتر از آب است که با لحظه ای قطع شدن موجب مرگ می شود خود بخود و بلا اراده و بی خواستن و کارکردن به انسان میرسد و همه جا هم حاضر است . و امّا لفظ «آب» در زبان لاتین (Ab) یک پیشوند به معنای نفی و ضدیّت است که با هر معنائی آغاز شود ضدّ معنای آن را بیان می کند . و عین معنای « واژ » در زبان پهلوی است که بعنوان پیشوند ، ضدّ معنای واژه را پدید می آورد مثل واژگونه که به معنای گونهٔ معکوس است یعنی نوعی مخالف و یا صورتی مخالف و جعلی و قلّابی . Ab در زبان لاتین مثل «لا» در زبان عربی است .

پس دهان با باز و بسته شدن لبها خود بخود لفظ آب را پدید می آورد و نخستین چیزی هم که می خواهد و می نوشد و بیش از هر چیزی بدان محتاج است آب است . و شیر کودک نیز نخستین آب مورد نیازش را تأمین می کند . پس می توان گفت که «الفباء» همان الفبای آب و حیات است و در عطش آب حیات جاودانه است و جاودانگی را جستجو می کند و لذا تاریخ را پدید آورده و به ثبت رسانیده است و دانش و فرهنگ و ادبیات را. و نهایتاً به واژه ای بنیادین رسیده و منشأ جاودانگی و الفاظ جاودانه را یافته است و در این الفاظ به جاودانگی رسیده است .

در زبان لاتین ab به عنوان یک پیشوند برای تعداد کثیری از واژه بکار میرود و شاید هیچ پیشوندی تا این حدّ کاربرد نداشته باشد و همهٔ واژه هائی که با این پیشوند آغاز می شوند ، معنای واحد و قلمرو واحدی از احساس و اندیشه و افعال و صفات و اسامی را تداعی می کنند که جملگی دال بر نفی و یأس و نقصان و نیستی و قحطی و نامرادی هستند و واژگونی را تداعی می کنند و گوئی قحطی حیات و نابودی را خاطر نشان می کنند و جاودانگی را می جویند . پس درواقع برآمده از ذات نیستی است که هستی را می جوید و امید به هستی دارد.

در عربی «اب» به معنای پدر، والد ، پدر روحانی ، روح القدس و نیز به معنای «آغازگر» و بانی و ابداع کننده است و روی بسوی ازلیّت دارد و قدمت را می کاود این لفظ در زبان عبری که اصل زبان عربی

محسوب می شود و قدیم تر از آن است نیز به همین معانی بکار رفته و در تورات و کتب عهد عتیق و عهد جدید (اناجیل) دقیقاً به معنای خداست . همانطور که در مسیحیت علناً خداوند را «پدر» می خوانند .

اگر بتوان از «فلسفهٔ الفباء» سخن گفت که در حقیقت همان « فلسفهٔ زبان » است ، بیش از این نمی توان گفت که الفباء و کلاً زبان چیزی جز جستجوی ذاتی و بخودی خود انسان برای دستیابی به جاودانگی نیست، به آب حیات ، به ازلیّت . همین و بس .

تلاش دانشمندان و فلاسفهٔ قرن بیستم اروپا برای پدید آوردن «فلسفهٔ زبان» و یک زبان واحد جهانی برای کلیهٔ معارف بشری نهایتاً به آنجا رسید که مدّعی شدند که همهٔ فلسفه ها همان فلسفهٔ زبان است یعنی فلسفه زبان همان زبان فلسفی است . و این به معنای شکست آشکار این تلاش بود . اینجانب نیز قصد داشتم تا نام این کتاب را « فلسفه زبان » بگذارم ولی غریزتاً احساس کردم که بهترین نام همان «سرّ واژه» و یا سرّ زبان است .

فلسفه دهان :

الفباء و زبان و جریان واژه سازی ، شاید غیر ارادی ترین و ذاتی ترین و ناخودآگاه ترین فعالیّت روان بشر بوده است و لذا از هر فلسفه و قانونی مبرّاست و فلسفه ناپذیر است . کلّ جریان موسوم به گرامر و صرف و نحو و علم کلام و آئین نگارش و همهٔ شعبات آن مجموعاً حتّی یک قانون ثابت و خدشه ناپذیر فنّی را نیز پدید نیاورده اند . همهٔ فلسفه ها و منطق ها و قوانین علمی و فنّی و اخلاقی و سیاسی و شرعی و هنری و ادبی معلول چیزی هستند که خود مطلقاً دارای هیچ قانون و منطق و فلسفه و اصولی نیست یعنی زبان و واژه ها . همهٔ این قوانین که تحت فرمان اصل علیّت هستند برخاسته از پدیده ای می باشند که بی علّت است زیرا خودش علّت است ، علّت بشریّت !

کلیهٔ فرآورده های مدنی بشر معلول واژه ها و اصوات تولیدی از دهان او هستند . درواقع کلّ بشریّت و مدنیّت از هر نوعی سر برآورده از دهان انسان است و محصول اصوات برآمده از دهان اوست . کلّ تاریخ بشر ، تاریخ دهان بشر است . تاریخ از دهان بشر بیرون آمده است . این نیز می تواند فلسفه ای از زبان و واژه ها و اصوات باشد . و نیز « فلسفهٔ دهان » ! درواقع این کتاب را می توان « فلسفهٔ دهان » هم نامگذاری کرد . اگر فلسفهٔ هر چیزی بایستی جهانشمولیّت و حضور جهانی و ابدی آن چیز را نشان دهد فلسفه ای بهتر از این نمی توان برای «دهان» ابداع نمود و خاصّه برای لبها . شاید از این منظر بهتر بتوان سرّ لبان یار ازلی را در عرفان و خاصّه عرفان اسلامی درک نمود . لب یار بعنوان افسون کننده ترین عضو جمال یار که مورد پرستش عارفان واصل بوده است از همین معناست که اسرار هستی و راز وجود عارف را به او بازگو می کند. به همین دلیل نیم بوسه ای از آن لبها به مثابهٔ کمال آرمان وصالی عارفان است . راز افسونگر و تعالی بخش و زنده کنندهٔ مصاحبت با پیر از همین روست .

آن واژهٔ ازلی از دهان و لبان انسان است که سخن می گوید و جاری می شود و به انسان هستی می بخشد و واژه را واقع می کند . کل انسانیّت و تاریخ بشر تماماً معلول بلاواسطهٔ الفاظ بظاهر بی معنائی است که از دهان و لبان انسان جاری شده است از بدو تاریخ نخستین انسان و نیز از بدو تولّد هر کودک . و انسان را بسوی جایگاه ازلی آن واژه می کشاند .

براستی انسان در دهانش پنهان است . و اصلاً گوئی خداوند در زیر زبان و بین لبان انسان حضور یافته است . مسئله بسیار بسیار اساسی تر و جهانی تر و هستی شمولتر از آن است که بگوئیم « تا مرد سخن نگفته باشد علم و هنرش نهفته باشد » . جهان هستی و تاریخ هستی و نیز تاریخ انسان و نیز سرنوشت هر فردی بین لبان او قرار داد و نقش می بندد .

انواع واژه ها و مادرشان :

اسامی ، افعال ، صفات ، قیدها و حروف مثل حروف ربط و اضافه و امثالهم . اینها انواع واژه هایند . قیدها در خدمات صفاتند و برخاسته از آنهایند و ذاتشان از صفات است و لذا همان ماهیّت را دارایند . حروف به مثابهٔ مفاصل بین واژه ها می باشند که اموری مستحبّی و غیر واجب تلقی می شوند و بیشتر جنبهٔ تلطیف و زیباسازی سخن را ایفا می کنند و در آخرین مراحل تکامل زبان پیدا شده اند .
بنابراین واژه ها ذاتاً سه دسته اند : اسامی و افعال و صفات . اسامی مربوط به اشیای بیرون می شوند ، اشیای غیر خودی . حتّی اسامی اعضاء و جوارح بدن انسان هم احساس غیر خودی القاء می کنند و گوئی که انسان حتّی تن خود را هم عنصری از «خود» محسوب نمی کند . و امّا افعال مربوط به کردارند یعنی مربوط به تن ، چه تن خویش و چه تن اشیای دیگر . و صفات نیز مربوط به نتایج این کردارهایند : خوب، بد ، شیرین ، تلخ ، مفید ، مضر ، زشت ، زیبا و .... بنابراین واضح است که این هر سه دسته از واژه ها تماماً مربوط به اشیاء هستند و رابطهٔ انسان با جهان مادّه را بیان می کنند حتّی مادهٔ تن خویشتن . اسامی جملگی گفتاری محض هستند همانطور که افعال هم ذاتاً کرداری اند ولی صفات ، پنداری می باشند . افعال از اسامی سرچشمه می گیرند یعنی کردار از گفتار است و صفات هم از افعال است که تماماً از اندیشه برمی خیزد . یعنی واژه ها یا حضوری و مادّی هستند (اسامی) یا تجربی اند (افعال) و یا فکری اند(صفات). و این یک طیف واحد است و یک جریان . پس درواقع واژه های صفاتی ، ترمینال واژه های مادّی هستند و این همان جریان معنا شدن مادّه در انسان است . درواقع صفات همان معنای اسماء هستند . یعنی واژه های صفاتی به مثابهٔ انسانی شدهٔ واژه های اسمی می باشند که تماماً دو شقه و اضدادی هستند : خوب و بد ، باید و نباید ، درست و نادرست ، مفید و مضر، حیات بخش و مهلک ، وجود بخش و نابود کننده . و این همان ظهور دوگانگی ذاتی واژه است که انسان را هم به لحاظ روانی دوشقه می کند و نهایتاً افراد و گروههای بشری را دوشقه می کند : کافر و مؤمن ، فقیر و غنی ، جاهل و عالم و....
این دوگانگی ذاتی نه تنها در هر واژه بلکه در هر لفظ و حرفی از الفباء هم حضور دارد و به همین دلیل هیچ حرفی را نمی توان بدون فتحه یا کسره خواند . سکون هر حرفی مطلقاً قابل تلفظ و تبدیل به صدا نمی باشد و بالاخره به یکی از علائم بالا یا پائین میل می کند تا قابل ادا کردن شود . درواقع می توان این علائم را که در زبان عربی به دقیقترین شکلی تکوین و تکامل یافته است و ظریف ترین و ممکن ترین نوع ادبیات را پدید آورده راز ذاتی خود الفاظ دانست . معروف است که بانی کتاب و ادب عرب حضرت علی (ع) بوده است . زبان شناسان مدرن نیز زبان و ادبیات عرب پس از اسلام را عالیترین و تکامل یافته ترین آن در جهان می دانند که به معنای کمال قانونمندی واژه است .
آنچه که ضمه (ـُ) نامیده می شود درواقع حرف (و) است ولی فتحه و کسره الفبا نیستند و راز به صدا درآوردن الفبا و الفاظ از دهان می باشند و بدون آن تلفظ کردن ناممکن است و صوتی نمودن واژه محال می شود . یعنی واژه به بیرون نمی آید و نمی تواند تولید صوت نماید و کسی را مخاطب قرار دهد . پس درواقع ـَ ـِ راز ارتباط انسانها هستند و بدین لحاظ می توان ادبیات قرآنی را به معنای دقیق کلمه ، تمدّن زا ترین ادبیّات دانست که به دقیق ترین و شدید ترین وجهی انسانها را بهم مربوط می کند و عمیق ترین

روابط را پدید می آورد هم به لحاظ کمال دقت و ظرافتی که در تلفظ واژه ها وجود دارد و هم بدلیل سینه ای بودن اصوات که اساساً بخاطر اهمیّت حروف ح و ه می باشد و نیز نقش بسیار مهم حرف همزه (ء) ، «ی» و «غ» در این زبان . اِعراب به معنای خوانا کردن واژه هاست و در عین حال به معنای عربی کردن واژه هاست زیرا علامت گذاری خاصّ زبان عرب است .

پس فتحه و کسره نشان بارز ذات دوگانه و دیالکتیکی واژه است . براستی تفاوت بین بَ و بِ چیست ؟ تفاوت بالا و پائین ! به همین دلیل ترمینال واژه و بیان در بشر به اضداد آشکار در صفات منجر می شود و کلّ جهان بیان و مدنیّت و رابطه و همهٔ فرآورده هایش را به دو شقهٔ متضاد تقسیم می کند و نهایتاً به تضاد بین بود و نبود می کشاند . و رسالت انسان عارف هم جز این نیست که بود و نبود را یکی کند . این یگانگی همان موجودیّت او در جهان است . و این همان معنای توحید است که اساس و محور و مقصود دین بوده است که همهٔ واژه ها را نهایتاً به واژهٔ ازلی منتهی نماید و ازلیّت واژه رخ نماید که همان انسان کامل است که در فرهنگ عرفان اسلامی او را «هو» هم می نامند و یا «علی» .

یعنی هر لفظ واحد و مجرّدی که بخواهد از دهان همچون صدائی خارج شود با دوگانگی فتحه یا کسره مواجه می شود : پائین یا بالا . و امّا راه سوم و وسط همان « هو » است که بصورت ضمّه ممکن می شود که از سینه بر می آید و لفظی را ادا می کند . فتحه و کسره هر دو لفظ را دهانی می کنند ولی ضمّه از سینه بر می آید : بَ ، بِ ، بو ! همان صوت هو از سینه است که چون به لب آید از لفظ «ب» ، «بو» را پدید می آورد که درواقع بهو می باشد ولی «ه» بسیار سریح است و لذا گوئی حضور ندارد و «بو» میشود . و کلاً اگر دقت کنیم می بینیم که حتّی حروف با فتحه و کسره نیز بدون حمایت ضمنی هوئی که از سینه در جریان بازدم بسوی زبان و لبها بالا می آید ، قابل تلفظ شدن نیستند و نمی توانند به صدا در آیند . پس درواقع عنصر اصلی تولید صدا و تلفظ هر حرف و واژه ای «هو» است که از سینه برمی آید که همان جریان بازدم است که تولید صوت می کند و واژه را به بیرون پرتاب می کند . این همان هوا می باشد که به درون سینه رفته و خود واژهٔ «هوا» را بصورت «هو» بیرون می دهد و بستر و علّت تولید صدا و واژه می شود . و این از ویژگی فوق منطقی زبان و ادبیات قرآنی است که هو و هوا را یکی می نماید که در هیچ زبان دیگری به این وضوح نقد و گویا نیست . این بدان معناست که دین اسلام نیز دین کامل و ویژه و حیّ و حاضر است که زبان و منطق و ادبیات متعلّق به آن نیز تا این حدّ واضح است و ظاهر و باطن تا این حد نزدیک و یگانه است . این از سرّ واژهٔ « الله » می باشد که واژهٔ بنیادین و ازلی اسلام است که محور همهٔ معانی و معارف و احکام این دین است .

بدین لحاظ بوضوح می توان ادّعا کرد که هر مذهبی و هر پیامبر و حکیمی به مثابهٔ یک موج برتر و عریانتر و توحیدی تر از جهان واژه است که کلّ واژه های بشری و معنویّت و مدنیّت او را گامی بسوی واژهٔ ازلی نزدیکتر می سازد . در اینجا «مذهب» گوئی که عین مذهب واژه ها است . و هر فرقهٔ مذهبی هم به مثابهٔ جهان ویژه ای از حاکمیّت واژه هاست که پیروانش را تغذیه می کند و استمرار می بخشد و ممکن می سازد و واقع می کند .

انسان فقط حیوان ناطق نیست چرا که سائر حیوانات نیز ناطقند . انسان حیوانی است که تمام وجودش تحت فرمان مطلقهٔ واژه است . انسان ، حیوانی واژه ای است و واژه پرست و غرق در واژه و عین واژه است . انسان ، مادّه ای واژوی است . واژهٔ «انسان» نیز بیانگر انس و یگانگی ماده و واژه است : ماده ای که تماماً تحت فرمان واژه قرار دارد تا تبدیل به معنای مطلق شود . و مطلق ترین معانی نیز از واژهٔ «خدا»

برمی تابد که عین نیستی می نماید . پس انسان هستی ای است که باید نیستی اش را بیابد و بشود و این همان خدایگونگی اوست . پس واژه ها رسالت دارند تا انسان را تبدیل به معنای مطلق نمایند و ظرف حضور این معنای مطلق (خدا) کنند : ظرف ظهور واژهٔ ازلی .

و بدینگونه واژه ها به دو دستهٔ کلّی تقسیم می شوند که این دو دسته گی برخاسته از دوگانگی ظهور و بروز آنهاست درحالیکه دارای ذات یگانهٔ «هو» هستند . و این دو دسته عبارتند از واژه های خوب و بد : واژه های مثبت و منفی : واژه های زشت و زیبا : واژه های حقّ و باطل : واژه های باید و نباید : واژه های هستی بخش و نابودی زا . این دسته بندی در هر مذهب و مکتب و ملّتی بکلّی متفاوت است . چه بسا آن واژه هائی که در میان گروهی «خوب» تلقی می شوند در گروهی دیگر متعلق به دستهٔ «بد» هستند . ولی در نزد انسانی که هنور محل وقوع واژهٔ ازلی نشده است هر واژه ای که بظاهر خوب تلقی می شود در باطن و در عمل «بد» فهم می شوند و طرد می گردند مثلاً «صدق» بظاهر در دسته واژه های مثبت و خوب قرار می گیرد ولی در عمل طرد می شود . یعنی بر زبان ، خوب یافته می شود و ادّعا به خوبی آن می گردد ولی در کردار منفی و ملعون است . این واژه ها که همان واژه های صفاتی و فکری می باشند منوط و مشروط به همدیگرند و بدون یکدیگر فهم نمی شوند . یعنی صدق فقط در رابطه با کذب ، وجود دارد و بالعکس . این وحدت اضدادی واژه های فکری در عملکرد بشری هم حضور دارد . مثلاً انسان در گفتار طرفدار صدق است ولی در کردار طرفدار کذب است . به بیانی دیگر هر کسی بمیزانی که خوب است بد است و بالعکس . یعنی خوبی و بدی هر کسی گویا مساوی است و لذا نتیجهٔ نهائی همواره «صفر» است : خوبی + بدی = صفر !

این صفر یا عبث و پوچی همان واقعیّت حیات روزمره و طبیعی بشر است . گوئی این همان یگانگی بود و نبود است .

درواقع می توان گفت واژه که خود علّت و عنصر معنا می باشد در ذاتش بی معناست و نهایتاً هر معنایی را به بی معنائی می کشاند و اینجا قلمرو مرگ واژه هاست قلمرو سکوت و خموشی ای که در عرفان از آن سخن می رود . این همان معنای نیهیلیزم در فلسفهٔ غربی است که به عنوان آخرین فلسفه و زبان و آخرین حقیقت زبان آشکار شده است . نیهیلیزم که همان مرگ واژه هاست و قلمرو ظهور بی معنائی معانی می باشد ، زین پس می تواند قلمرو جهانی واحد و توحیدی باشد ، جهانی بی واژهٔ منطقی ، جهانی که مظهر همان واژهٔ واحد ازلی است واژه ای که از اعماق دل بر می آید و هیچ معنائی ندارد و لذا دوگانه و اضدادی نیست . جهانی که جمال یک کلمهٔ واحد است که چه بسا به زبان نمی آید و شاید به همین دلیل در میان عارفان مذاهب ، به زبان آوردن آن واژه حرام است و «سرّ مگو» نامیده شده است . آن واژه شاید همان «هو» باشد یا اومّ و یا الله و یا علی و ..... ولی بهرحال هر کدام از اینها و یا واژه ای دگر باشد با به زبان آمدن لزوماً موجد جهان واحد و جمال واحد نمی شود . انسان باید به وضعیّتی برسد که در کلّ وجودش جز آن واژهٔ ازلی واحد هیچ واژه یا معنای دیگری نباشد یعنی هیچ فکر یا احساس و ارادهٔ دیگری نباشد . او خود مظهر وجودِ آن واژه باشد : واژهٔ وجود ! واژهٔ وژود : واجدِ وجود !

اخلاق واژه ای :

انسان از دهانش آغاز شده و شروع بحرکت بسوی جهان نموده است ، از واژه !
انسان از واژه شروع کرده و بسوی جهان رفته است بسوی آسمانها و به پشت بام آن که گوئی تخت خداست . و در این سفر بی پایان که از خانه وجود آغاز کرد کلّ جهان را بتدریج بقدرت واژه تبدیل به وجود نمود و بسوی دهانش بازگرداند و یک جهانخوار شد .
واژه ای ساختن جهان همان خوردنی کردن جهان و تصرّفی نمودن آن بوده است به قصد وجود یابی و موجود شدن . ولی انسان هر چه که جهان را واژه ای تر نمود و به مصرف رسانید دچار قحطی شدیدتری از وجود شد . انسان با واژه ای ساختن جهان در حقیقت جهان را وجود بخشید . وجود خودش را به جهان بخشید و خود دچار قحطی وجود شد . و جهان به مثابهٔ وجودش گردید : اشیاء ! این همان جریان علمی – فنّی شدن انسان است جریان مدنی شدن و تاریخی شدن و صاحب مالکیّت و عواطف شدن و نیز صاحب مسئولیت شدن : مسئول جهان شدن !
انسان ، واژهٔ ازلی را از پشت بام آسمان به صدا در آورد و جهان را بسوی خود کشید و خودی کرد یعنی واژه ای کرد . این همان تبدیل واژهٔ ازلی «خدا» به بی نهایت واژه ها و موجودات است . این همان واقعهٔ خلقت جهان است . با نامگذاریها بود که خلقت آغاز شد انسان از جهان پدید آمد و جهان را متقابلاً پدید آورد به خلقتی انسانی ، خلقتی واژه ای . انسان بواسطهٔ واژه ای ساختن جهان بود که جهان را یافت.
خداوند بواسطهٔ واژه هائی که در انسان نهاده بود جهان را آفرید . و این اخلاق واژه است : خلاقیّت واژه !
خود انسان بواسطهٔ واژه ها اخلاقی شد و دارای خلقت انسانی شد یعنی خلقتی واژه ای و در این خلقت بود که جهان هم خلق شد یعنی اخلاقی شد . و بدینگونه نسبت به جهان مسئول شد . این مسئولیت همان احساس مالکیّت های گوناگون است . انسان بواسطهٔ نامی که بر چیزی می نهد نسبت به آن احساس مالکیّت می یابد و مسئولیت . این همان قلمرو اخلاق است . و چیزهای نامگذاری شده بمیزانی که در خدمت انسان باشد و به او وجود بخشد خوب هستند و بد هستند و یا متوسط و یا بی تفاوت می شوند.
احساس وجود همان منشأ اخلاقیت و ارزیابی و خوب و بد شدن است .
این واضح است که انسان جز از طریق نامگذاری قادر به دریافت و حسّ جهان نیست . چیزی که نامی ندارد وجود ندارد . جهان مخلوق مخاطب قرار گرفتن انسان است .
وجود ، واژه است و این اخلاق واژه است . و هر واژه ای به شدّتی که ادا می شود موجودیّت می بخشد به آن چیزی که جز واژه وعمق آن نیست . این واقعهٔ بی وجود شدن انسان نیز می باشد . این همان واقعهٔ از خود – بیگانگی انسان است . انسان بواسطهٔ واژه پراکنی از وجودش دچار از خود – بیگانگی شده است یعنی انسان شده است یعنی دارای تاریخ و استمرار گشته است . دارای قبر شده است قبرهائی که «کتاب» نام دارند ، شناسنامه ، خاطره ، نام و میراث .

واژه های اخلاقی :

قداست ، نیکی ، ایثار ، تقوا، پاکدامنی ، قناعت ، صبر و ..... اینها واژه هائی پس از خلق واژه ای جهان است ، پس از بیگانه شدن انسان از خویشتن . این واژه های اخلاقی اینک خود انسان را دعوت به رجعت بخویشتن می سازند تا انسان پس از خلق جهان مبادرت به خلق خود نماید و بخودش وجود بخشد ، وجودی واژه ای !

انسان تا قبل از واژه ای ساختن جهان یک جانور بود . و با واژه ای ساختن جهان مبدّل به حیوانی از خود بیگانه و دیوانه شد . و اینک واژه های اخلاقی قلمرو خلق انسانیِ این حیوان بیگانه از خود هستند تا خودش را نیز با واژه ای خلق کند . پس باید از جهانی که خلق کرده درگذرد . همهٔ واژه های اخلاقی امر به ایثار می کنند ، ایثار از واژه هائی که خلق شده اند و مایملک وجود انسان شده و انسان را تصرّف نموده اند و به قحطی وجود انداخته اند . پس ایثار یعنی ایثار واژه های غیر خودی تا رسیدن به نام واژهٔ خود ، آن واژهٔ یگانه ازلی ! در اینجا نام «خود» انسان همان خداست . انسان با بر زبان راندن آن واژهٔ ازلی است که خود را خلق می کند با ایثار کردن همهٔ واژه ها ، با ایثار کردن جهان ، با ایثار کردن همه معانی و حرکت بسوی بی معناترین واژه ها ، یگانه ترین واژه ها ، واژهٔ ازلی ، امّ واژه ها ! واژهٔ اُومّ ! اومّ ، هو و یا الله ، واژه های خودی هستند و لذا خود انسان را مخاطب می سازند بمیزانی که سائر واژه ها ایثار شده اند . ولی با حضور سائر واژه ها ، بر زبان آوردن الله، هو و یا اومّ، انسان خود را در دورترین جاها و دست نیافتنی ترین مکانها صدا می کند، در آسمانها ! و این موجب اشدّ تضاد می گردد و انسان را به اشدّ از خود بیگانگی مبتلا می کند به نفاق ! این نفاق به معنای فاصله و خلاء همانا فاصله بین اینجا تا پشت بام آسمان است ، فاصله بین وجود و عدم . در این فاصله تماماً جهان قرار دارد جهان واژه ها ! فقط با ایثار از این جهان است که ادای واژهٔ ازلی می تواند انسان را به آسمان برساند و یا آسمان را به انسان . و اینگونه انسان دارای هستی خودی می شود و خود می شود .

و امّا واژه های اخلاق و امر به ایثار از واژه ها برخاسته از ذات اخلاقی واژه هاست که روح انسان را به اسارت گرفته و تسخیر نموده و او را به نابودی مبتلا کرده اند . و لذا انسان یعنی خالق خود را دعوت به ایثار می کنند تا دست از آنها بردارد و بخود بازگردد چرا که جهان واژه ای تاب تحمّل وجود را ندارد وجودی که از انسان است و انسان را بی وجود کرده است .

انسان جهان واژه ها را که جهان مالکیّت اوست می پرستد و اخلاق واژه ، انسان را امر می کند تا دست از این پرستش بکشد و خودش را بخواند و بپرستد از طریق واژهٔ ازلی ، از طریق اُمّ واژه ها . این همان «دین» است : دین واژه ها ! دین درواقع همان دِین واژه هاست : بدهکاری واژه ها به انسان !

شعر واژه ها :

انسان معمولاً حوصلهٔ تفکّر ندارد ولی پوچی و قحطی زدگی حاصل از اسارت و تسخیر واژه ها انسان را به شعر می کشاند تا این پوچی را در آخرین تلاش اسطوره ای برای مقدّس ساختن واژه ها و به نیّت نجات خود از این پوچی ، تبدیل به امری جاودانه سازد تا از نابودی ، وجود بیافرینند. ولی اکثر مردمان همین حوصله را هم ندارند و شعرهای این شعرها را بر می گیرند تا خود را از قحطی نجات دهند .
آنگاه که واژه ای در هیبت شی ای ، انسان را به ورطهٔ نابودی می کشاند تبدیل به شعار و شعر و اسطوره می شود که خود موجب قحطی دو صد چندان انسان می شود . به همین دلیل شاعران ، قحطی زده ترین و نابوده ترین انسانهایند زیرا کلّ وجودشان را برون افکنده اند و تبدیل به واژه هائی مقدّس و جاودانه کرده و خود به نابودی مبتلا شده اند . اینست که بقول قرآن ، شاعران سرگشتگان و برزخیانند و می گویند آنچه که خود نیستند یعنی در حین نابودی ، ادّعای هستی می کنند .
واژه های شاعرانه ، مظهر کمال استثمار شدگی انسانند و استثمارگران نهائی وجود انسان . شاعران ، نابود شدگان قلمرو واژه پرستی اند ، نابودشدگان جهان واژه شدگی . نابود شدگان جهان بشری ، نابود شدگان تاریخ و استمرار و مدنیّت و فرهنگ . نابود شدگان وادی خلقت واژه ای جهان . شاعران قربانیان کامل واژه اند .
نخستین متکلّمان ماندگار عصر کتاب پرستی ، شاعرانند . کتب مقدس تماماً شعر است و نخستین و کاملترین اشعار جهان است و منبع جاودانهٔ شعر ! ولی آنانکه به این منابع از چشم شعر به عنوان زیبائی محض واژه ها نگریسته اند نابود شده اند و اینان شاعرانند و مبتلا به جادوی واژه هایند و در تسخیر مطلق واژه هایند . خود نابود می شوند تا واژه ها جاودانه شوند : هومر ، فردوسی ، ویرژیل ، لوکرتیوس، حافظ ، دانته ، شکسپیر، ریلکه و پو . اینان شهیدان جاوید سلطهٔ مطلق واژه ها بر انسان هستند . و شاید شدیدترین و جوانترین این قربانیان «رمبو» باشد که تا هجده سالگی بواسطهٔ واژه ها تماماً بلعیده شد و نابود گردید . در اینجا می توان در دفاع از مظلومیّت جاودانهٔ انسان ، واژه ها را اشباح بلعندهٔ روح انسان نامید و یا اتمهائی که وجود انسان را بمباران می کنند و در جهان چون غباری پراکنده می سازند .
بشر دورانی میمون بی آزاری در بالای درختان می زیست . و به ناگاه واژه ها از آسمان به وی حمله ور شدند و دیوانه اش ساختند . اکثراً جانی شدند و برخی هم شاعر و شعار دهنده برای واژه ها . و انگشت شماری واژه ها را بالاخره مُسَخّر وجود خود ساختند و آنان حکیمان بودند .
بودن یا نبودن ! اینست پیام اوّل و آخر واژه ها و رسالت اجرائی آنها در انسان . این پیام را شکسپیر یعنی خونین ترین شاعران جهان بخوبی کشف کرده بود . شکسپیر جهان قتل عامی که واژه ها در میان انسانها براه انداخته اند را آشکار ساخت و بلکه به ستایش این قتل عام نشست و این قتل عام را حماسه نمود و به نابودی انسان ، هستی بخشید و این قربانی شدن را قداست داد و لذا کاخی جاودان و قبرستانی ابدی برای واژه ها بر پا نمود و معبد انسانها نمود . این معبد قرنها بعد یعنی امروزه به تازگی کشف می شود و از نو آزین می شود . «هاملِت» بزرگترین قربانی این معبد آشکارا افسون و طلسم شدهٔ واژه هائی است که بر

زبان می راند و بهمان واسطه قربانی می شود . هر انسانی از آثار شکسپیر همچون معبدی است که به تصرّف واژه هائی ویژه در آمده است و قربانی می شود تا این معبد پایدار شود . او قربانی این معبد و برپا دارندهٔ آن است . همهٔ قهرمانان شکسپیر، خود شکسپیر هستند : انسانهای واژوی ! واژه ها انسانها را تسخیر و قربانی می کنند و سپس برایش حماسه و مرثیه می سرایند و بدین ترتیب دین خود را به او ادا می کنند و او را وجود می بخشند . گوئی که « وجود » همان قربانی شدن است به پای واژه ها !

از محضر اپیکور مرتاض که شهامت نابود کردن واژه ها را یافته بود و ارسطو را مسخره می کرد کسی قیام نمود : « لوکرتیوس » نیز معبدی برای واژه ها ساخت .« دربارهٔ طبیعت اشیاء » این معبد است . و سپس خود را در چهل و چهارسالگی به پای این معبد قربانی ساخت و خود - کشی نمود . او در این اثر، اشیاء را جملگی مبدّل به خدایان ساخت و خود را به پای این امپراطوری خدایان ، قربانی کرد . این نخستین ماتریالیست قدّیس را کسی تا به امروز جز من زیارت نکرده است .

انسان کوری که مطلقاً چیزی نمی دید (هومر) به واسطهٔ واژه ها، جهان را در درون خود خلق نمود و آنچه که او خلق کرد نه اشیاء که خدایان بودند ، اشیای خدایگونه ! این شاعر کور که نخستین و بزرگترین شاعر تاریخ بشر محسوب شده است براستی معنای جادوی واژه و اخلاق واژه ها (خلاّقیت) را به تمام و کمال معنا می کند که جهان چیزی جز جهان واژه ها نیست . و خدایان نیز تماماً خدای واژه هایند و انسان در تسخیر واژه هاست و تماماً واژه ای است . زئوس ، آپولون ، ونوس ، هرکول ، دیونیزوس، پرومته و .... اینها همگی نخستین واژه های سر بر آورده از واژهٔ ازلی اند که در وجود هومر مبدّل به جهان ها میشوند و واقع می گردند و این واقعیّت های واژه ای تمدّن غرب را پدید می آورند .

در وجود ریلکه ، واژه ها مجسّم شدند و تصاویری ابدی آفریدند و روحیّات بشر را مبدّل به مناظری جاودانه ساختند و کلّ هستی ریلکه را برون افکندند و از او جز هیچ باقی نگذاشتند و آنگاه واژه ای بنام «سالومه» به یاری این پوچ شتافت و برای تدفینش آماده ساخت . این واژهٔ (سالومه) تدفین گر شاعران نابود شدهٔ آلمان عصر خویش بود . او قبلاً نیچه را نیز دفن کرده بود . چنین واقعه ای شش قرن پیش برای حافظ شیرازی ما نیز رخ داده بود .

«یار» این واژهٔ عاشق خوار که به خون عاشقان واژه تشنه است چون زالوئی بجان حافظ افتاده و او را به توبه از واژه پرستی کشاند . این «یار» که گاه در نزد عاشق ترین ها و عاشقترین واژه ها و عاشقان دیوانهٔ واژه صورت می پذیرد به نزد مولانای ما نیز آمد و به خدمتش رسید تحت عنوان «شمس تبریزی». و بنیاد واژه ها را در او براندا‌خت و خاموشش ساخت . و فردوسی ما را به گدائی کشاند و با اتمام شاهنامه اش ، خود نیز تمام شد و مرد .

ولی با رمبو و پو و باباطاهر و عراقی کاری دگر نمود . و براستی که انسان کاری نکرده است جز با واژه ها . و این کار واژه ها با انسان بوده است و نه کار انسان با واژه ها، الاّ حکیمان کامل . آری واژه ها برخی را نیز دربدر و آوارهٔ کوه و بیابان نمود . قرةالعین را به چاه انداخت و سوفا را چنگ زنان و آوازه خوان به قعر اقیانوس کشید و رمبو را از پاریس به صحرای آفریقا برد و در نزد عبدالله آن بیابانگرد الجزایری به پای واژهٔ ازلی الله کشاند و آرام ساخت . و بابا طاهر را به دیدار با جمال واژهٔ ازلی در کوه و دریا نائل ساخت .

و امّا اگر هومر را نخستین شاعر بزرگ جهان می دانند که خدای واژه ها و واژهٔ خدایان را یافت سوفا نیز نخستین زن شاعر و مقدّم بر هومر است از هر حیث . زنان شاعر اندکند ولی همان اندک به لحاظ قدرت و

اصالت شاعرانه بر مردان ارجح اند. اصالت شاعرانه یعنی استخراج واژه از خویشتن و نـه بعاریت گرفتن واژه از دیگر شاعران .

زن مظهر عداوت ذاتی با واژه است و ضدّ واژه ترین واژه هاست و لذا ضدّ مرد است . و چون واژه دارای ذاتی ضدّ واژوی است مردان زن پرست هستند . پس شعر زنانه و زنـان شـاعر پدیده ای بکلّی دگرنـد اینـان شعر شعرند : ذات شعر ! غایت شعر و هدف ذاتی شعر و واژه . پس آنگـاه کـه زنـی سخن بگوید ذات واژه را عریان کرده است . ارزش سوفا این شاعرۀ هزارۀ قبل از میلاد اروپا از همین روست . بسیاری از علمـا و شعرا و حکیمان دورانش با وی مراوده و مکاتبه داشتند و در عظمت کلامش متحیّر بودند . قرة العین و فروغ فرخزاد در تاریخ معاصر ما دارای همین ویژگی هستند و بنظر ما از همۀ شاعران این دوران سرند . بی «یـار» هیچکس (هیچ مردی) شـاعر نشـده اسـت . و «یـار» واژۀ ضدّ واژه اسـت . «یـار» بـه معنـای سوزاننده ، سوزانندۀ واژه هاست ، دوزخ واژه هاست ، آتش واژه هاست . پس شعری که زن بسراید ذاتی دگر دارد و توحیدی ترین اشعار است . زن بـی نیـاز از سرودن است همـانطور کـه واژه بـی نیـاز از بـودن است و لذا واژه ها نابوده ترین موجودات هستند یعنی متافیزیکی ترین موجودات .

آنگاه که زنان بسرایند تاریخ واژه ها یعنی تاریخ تمدّن بشری بسر آمـده اسـت . و زن آنگـاه مـی سـراید کـه عاشق مردی شود که به پای واژه ها، خـود را قربـانی کـرده اسـت . ایـن ذات واژه اسـت کـه بـه پـای قربـانی خویش ، ذات یگانه اش را می سراید .

محمّد (ص) را نیز شاعری بزرگ می دانستند کـه ایـن فنّ را در نـزد اسـتادی بـزرگ آموختـه و بواسطۀ آن مردمان را سحر می کند و هوش دنیوی را در آنان زائل می سازد ، هوش دنیـا پرسـتی واژه ای را ، هـوش واژه پرستی در بیرون را . و دعوت بـه واژۀ ازلـی درون مـی کنـد ، دعـوت بـه واژۀ الله کـه هـیچ نشـانی در بیرون ندارد و عین نـابودی اسـت ، دعـوت بـه نـابودن مـی کنـد، دعـوت بـه اسمی مـی کنـد کـه هـیچ مسمّائی ندارد، شیئیت ندارد ، بت نیست .

قرآن افسون کننده ترین سخن است که در تاریخ پدید آمده است و دارای اسرارآمیزترین واژه هـا مـی باشـد و به منطق بشری، شاعرانه ترین شعرهاست ، ظهور سرّ واژه هاست .

من نیستم ، پس هستم : اینست سرّترین معانی و ممکن ترین معنای ذات واژه ها ! این تعریف خداست ولـی عین تعریف واژه هاست . و نیز آخرین حدّ از موجودیّت انسان کامل است ، انسانی کـه مظهر واژۀ «خـدا» شده است که ذات واژه هاست .

مادّه و معنا :

واژه خط و مرز بین ماده و معناست . و درواقع کارخانه ای است که ماده در آن تبدیل به معنا می شود . یعنی مادۀ جهان ، انسانی می شود و قابل دریافت برای انسان . پس درواقع واژه و در مرحله نخستین آن یعنی اسامی ، نخستین ردّ پای انسان در جهان هستند و نیز نخستین ردّپای جهان در مادۀ انسان است . واژه ها حاصل تلاقی جهان و انسان هستند . در این تلاقی ، انفجاراتی رخ می دهد که مولّد دانش و فن و فرهنگ و اخلاق و تمدّن است .

هر اسمی در نزد انسان دارای معنائی است که بصورت احساسات و ایده ها و امیال است که در مرحلۀ بعدی بصورت کردار بارز می گردد و از بطن تجربه های کرداری نیز معانی جدیدتری پدید می آیند که تحت عنوان اعتقاد و فلسفه و مذهب خودنمائی می کنند که تماماً جهان واژه هائی کثیرند و قلمرو حاکمیّت همان اسامی در انسان می باشند و همان معنای مادّه هستند و مادۀ معنا شده ، مادۀ انسانی شده و انسان مادی شده ، انسان جهانی و غیر خود شده و لذا تاریخی شده .

تاریخ بشر تماماً تاریخ خط و کتاب و واژه است یعنی تاریخ تبدیل مادۀ جهان به معانی انسانی و سپس تبدیل این معانی به جهانی جدید که همان جهان صنعت است . پس درواقع واژه ها کارخانۀ تبدیل طبیعت به صنعت بوده است .

و خود واژه همان مادۀ معنا است . و آنچه که از این ماده ، معنا می یابد روان بشر است . به همین دلیل هر واژه ای در نزد هر بشری معنای ویژۀ خود را دارد و برخی از واژه ها در نزد برخی از انسانها دارای هیچ معنائی نیستند . یعنی برخی از روان ها قادر به دریافت برخی از واژه ها نیستند . و واژه های ازلی نامفهوم ترین وغیر قابل دریافت ترین واژه ها در نزد بشرند . مفهومترین واژه ها در نزد بشر واژه های مدرن و صنعتی هستند . تجدّد گرائی عامۀ بشری همانا پرستش واژه های جدید صنعتی است . و لذا تجدّد گرائی عین صنعت گرائی است . مثلاً واژه های «تلویزیون» ، «بمب» و «کوکاکولا» برای کسانی که حتّی کمترین دانش و اطّلاعاتی هم در این باره ندارند مفهومتر و قابل دریافت تر از واژۀ « خدا» و «حق» است.

واژه ها دارای ظرفیّت های متفاوتی هستند یعنی دارای قابلیّت های گوناگونی در رابطه با انسانهای گوناگونند یعنی ظرفیت انسان پذیریشان متفاوت است و چه بسا هر کسی را بخود راه نمیدهند و بر هر روانی وارد نمی شوند . و در عین حال این ظرفیت دارای معنائی شدیداً دیالکتیکی است . مثلاً واژۀ «عشق» و «ایمان» دو تا از با ظرفیّت ترین و بی ظرفیّت ترین واژه ها برای انسان هستند یعنی ممکن ترین و نقد ترین و در عین حال محالترین و نسیه ترین واژه هایند . انسان می تواند کلّ وجودش را در یکی از این دو واژۀ مذکور جای دهد و در عین حال هیچ نیابد . آنچه که واژه های معنوی و روحانی و مقدّس نامیده می شوند از اشدّ این دیالکتیک ظرفیت برخوردارند. گوئی این نوع واژه ها در عین حال که معنوی ترین و روحانی ترین و انسانی ترین واژه ها محسوب می شوند بی معناترین و بی حدّ و حصر ترین واژه هایند و مظهر اشدّ تضاد در انسان و در روابط بین انسانها می باشند .

من می واژم پس هستم : این شاید انسانی ترین و واژه ای ترین تعریف و لذا تعریفی ترین تعریف از وجود حیوان دو پائی بنام انسان باشد که کلّ هستی اش واژه است و مابقی اش هنوز یک حیوان است و انسان بمیزانی که حرف خودش را می فهمد و یا سعی میکند تا بفهمد و معنا کند ، انسان است . انسان کامل کسی است که به کمال فهم خود از حرف خودش رسیده است . خودشناسی که قلمرو ظهور انسان کامل است چیزی جز این نیست . و این عظیم ترین و اسرار آمیزترین قلمرو واژه در انسان است . آگاهی انسان تماماً واژوی است و خود – آگاهی به معنای رویاروئی واژه هاست : جنگ واژه ها ! بنیاد ذهنیّت که همان حافظه است آرشیو واژه هاست . و انسان با رجوع مستمر به این گنجینهٔ واژه هایش دچار معانی می گردد که بصورت احساسات و اندیشه ها پدید می آیند و انسان را به فعل می آورند . خودشناسی همان رجوع مستمر به این واژه هاست و در هر رجوعی معنای جدیدی پدید می آید و این جریان پایانی ندارد . این رجعت به گذشته در استمرارش بسوی ازلیّت معنای واژه می رود ، بسوی واژهٔ ازلی ! پس طبیعی است که «خدا» همواره پدیده ای ارتجاعی و قدیمی باشد که هر چند که در «اکنون» درک می شود و گوئی تمام گذشته هر انسانی را به ارث برده است و انسان برای یافتن میراث خودش مجبور است که به خدا برسد ، به واژهٔ «خدا» . «خدا» هم باعث واژه هاست و هم وارث واژه ها . و واژهٔ اوّل و آخر است . انسان بمیزانی که سعی می کند حرف خودش را بفهمد روی بسوی واژهٔ ازلی یعنی «خدا» می شود . این همان ذات واقعهٔ خودشناسی – خداشناسی است . و لذا انسان بمیزانی که نهایتاً سعی می کند تا واژهٔ «من» یا «خود» را معنا کند و برایش عینیّت بیابد و ناکام می شود راهی سفری می شود که واژهٔ «خدا» غایتش می باشد و لذا واژهٔ «خود» را مترادف واژهٔ «خدا» می یابد و نابودن و پوچی «خود» را با هستی و معنای واژهٔ ازلی «خدا» جبران می کند . و این دو واژهٔ بی وجود و ناممکن در جهان با یکدیگر دوست و یگانه می شوند .

«خود» بی معناترین واژه هاست درحالیکه انسان آنرا کارخانهٔ همهٔ معانی و اصل معانی می پندارد ولی به ناگاه آنرا توخالی ترین و بی نمود ترین واژه ها می یابد که هیچ نشانی در جهان ندارد و نابوده است . از بطن این بی معنائی محض است که واژهٔ «خدا» رخ می نماید .

همهٔ حیوانات و اشیاء دارای واژه هستند ولی شاید فقط انسان است که دارای واژهٔ «من» یا «خود» است و درست بر اساس همین بی معناترین و غیر واقعی ترین واژه هاست که به سخن آمده است زیرا هر جمله ای که انسان بر زبان میراند بر اساس این واژه بنا شده است و اثبات کننده و نشانگر واژهٔ «من» است . «من» همان روح و گوهره و انگیزه و هدف ذاتی هر سخنی از انسان است و لذا هر واژه ای که از انسان صادر می شود و لذا هر اسمی . می توان گفت که عنصر ذاتی پدید آورندهٔ همهٔ واژه ها در بشر همان «خود» است ، خود هر بشری . این «خود» در جریان خود – شناسی واژه ها بتدریج تبدیل به «خدا» می شود که ازلیّت واژه هاست . «خدا» همان محصول به خود آمدن خود – آئی انسان است . «خدا» همان خود - آ می باشد . بخود آمدن واژهٔ «خود» همان خداست . خدا در رابطهٔ فرد بشری با «خود» پیدا و معنا می شود . این همان خدای ایمان است یعنی خدای خودی .

پس واژهٔ «خدا» همان معنای مادهٔ خود بشر است . انسان در مادهٔ وجود خودش و در تبدیل این ماده به واژه ای ابدی، واژهٔ «خدا» را کشف می کند . « خدا » همان ابدیّت واژه هاست همانطور که ازلیّت واژه هاست .

«خود» یکی از کاملترین و انسانی ترین واژه هاست و آنان که شدیدتر دارای این واژه بوده اند در قلمرو واژه ها خلاّقتر بوده اند . و نهایتاً انسان کامل کسی است که «خود» یافته و خود شده است و لذا به پایان و ترمینال واژه ها رسیده است و واژهٔ «خدا» را عین «خود» نموده است . از این رو می توان ایرانیان را نخستین کاشفان واژهٔ «خود» دانست که به معنای راز تکامل انسان است که در این زبان (فارسی) «خدا» از «خود» است . آنچه که در زبان لاتین به لفظ **God** (گود) و به معنای خدای آسمان است در زبان فارسی به معنای «خود» است . و بیهوده نبوده که زبان قرآنی بعنوان کاملترین زبانها در فرهنگ ایرانیان بود که به اوج شکوفائی رسید و مولّد عالیترین ادبیات عرفانی و توحیدی شد . درواقع ایرانیان نخستین خود – شناسان بوده اند یعنی پیشروترین انسانها در قلمرو کشف معانی از بطن واژه ها. یعنی نخستین سوفیست ها بودند که قلب واژه ها را می شکافتند و بدین لحاظ بایستی زرتشت را به عنوان مُغ مغان که به معنای « بزرگترین رازدان » است نخستین صوفی دانست که ملقب به بانی علم سحر و جادو در جهان می باشد . سحر و جادوی او همان علم واژه ها بوده است که آنهمه مکاشفات و معجزات و کرامات پدید می آورده است . کرامت و معجزه ، چیزی جز حاصلِ شکافتنِ قلب واژه ها نبوده است . انسانی که قلب واژه ها را در خود می شکافد این انفجار در وجودش مولّد آثار متافیزیکی و روحانی است . جادو همان جادوی واژه هاست و جادوگر به معنای واقعی کلمه نیز کسی است که به درجه ای موفق به یافتن اسرار واژه ها شده است که این تماماً امری عرفانی و حکیمانه است که از خود شناسی حاصل می شود و نه از فوت و فن و تقلید و تلقین کورکورانه از واژه ها . جادوگری (کرامات) محصول طبیعی حرکت انسان بسوی واژهٔ ازلی است . این حرکت موجب شکافتن قلب واژه های بین راه می شود و مولّد حکمت و عرفان است .

انسان وقتی که به «خود» می اندیشد «خود» واژه ها را در خود حاضر می سازد و زیر نگاه خود می شکافد و معنایشان را آشکار می کند . به همین دلیل علی (ع) خودشناسی را اعظم علوم دانسته که بواسطهٔ آن انسان می تواند دربارهٔ هر امری علم یابد تا آن حد که گفته است « هر که خود را شناخت همه چیز را شناخت و هر که خود را نشناخت هیچ چیز را نشناخت ». زیرا شناختن خود هر چیزی جدای شناخت دربارهٔ پیرامون و آثار آن چیز است . خود هر چیزی بمیزانی شناخته می شود که خود انسان در نزد خودش شناخته شده باشد و به قلمرو واژه های ازلی رسیده باشد . فقط بواسطهٔ نور واژه های ازلی است که هرچیزی تحت الشعاع روشنائی قرار می گیرد و شناخته می شود .

فقط انسان است که دارای «خود» است و لذا هر چیزی نیز در انسان قرار دارد و به همین دلیل ماهیّت و معنای وجودی هیچ چیزی در جهان از طریق علوم غیر خودی معلوم نمی شود و علوم بشری دربارهٔ پدیده های جهان بیرونی که از طریق غیر خودشناسی باشد به پوچی و نابودی منجر می شود و گام به گام همهٔ اصول نخستین علمی هم به ابطال می گراید . و لذا علوم و فنون رایج بشری انسان را بسوی انهدام می کشاند زیرا جریان علم بر هر چیزی بدین طریق همان جریان نابود سازی آن چیز است ، همان جریانی که «تجزیه و تحلیل» امور خوانده می شود که کلّ روش علمی محسوب می شود ، یعنی تجزیه نمودن چیزها و سپس مخلوط و حل کردن چیزهای بدست آمده از این تجزیه .

« خود – چیستی » سرآغاز رجعت انسان واژه ای به مبدأ واژه است . و در این رویاروئی که برای نخستین بار انسان ، خود را به یاد می آورد و درواقع تمامیّت واژهٔ وجود را مسئول می کند همهٔ واژه ها به لحاظ معنا واژگون می شوند . این واژه گونی ذاتاً کلّ واقعهٔ معرفت نفس و عرفان است و به همین دلیل

خودشناسی مشتری بسیار اندکی داشته است زیرا قلمرو توبه از کلّ واژه هاست و قلمرو واژگون سازی خویشتن است . زیرا درک می شود آنچه که «خود» پنداشته می شد تماماً ضدّ خود بوده است . در اینجاست که ذات واژه گونگیِ واژه آشکار می شود و آنچه که هستی پنداشته می شد نیستی یافت می شود و آنچه که نیستی درک می شد سمت هستی واقعی می گردد و لذا انسان اهل خودشناسی را رهرو وادی فنا نامیده اند که بسوی واژهٔ «خدا» که واژهٔ نیستی مطلق است رهسپار است .

در جهان واژه ها ، طبیعی ترین و ذاتی ترین و بلاوقفه ترین واقعه همانا تناقض و تضاد و نفی و ابطال است درعین اتحاد و همخوانی و معنا سالاری . جهان واژه ها عرصهٔ تناقض سالاری است و این همان کارخانهٔ معنا آفرینی است تا آنجا که حتّی اشدّ پوچی و ابطال نیز دارای معنائی برتر است . هر واژه ای قرین ضدّ خویش است و هر واقعه ای برخاسته از واژه ای در ذات خودش نفی شده و ضدّ واقعه را پدید می آورد . آنچه که دیالکتیک خوانده شده است که افلاطون آنرا عرش معرفت می نامد درواقع عرش واژه است و واژه بر ذات دیالکتیک واقع شده و جز این ذاتی ندارد که جاودانه باشد و در همه جا و هر وضعیّتی بقایش مشروط به دیالکتیک است . و دیالکتیکی جز دیالکتیک واژه نیست . و اگر همه چیز انسان دیالکتیکی است فقط بدان دلیل است که انسان موجودی تماماً واژوی است . ذات دیالکتیکی و شکافندهٔ واژه است که به انسان امکان رسوخ در پدیده های جهان طبیعت را داده است . واژه ها می شکافند و خود نیز با شکافتن ، شکافته می شوند و این همان معنا شدن است . معنویّت چیزی جز دو شقه نمودن امور نیست به دو بخش مثبت و منفی . این شکافتگی در همهٔ ارکان و جنبه های حیات و هستی بشر سرایت می کند ، در تن و روان و اعصاب و اندیشه و احساس و کردار و روابطش با جهان و جهانیان . این شکافندگی و تضاد آفرینی موجب زمان تاریخی است . و آنگاه که انسانی بر این تضاد فائق می آید و بسوی واژهٔ واحد ازلی میرود زمان تاریخی را به پایان میرساند و به آخرالزّمان میرسد . آخرالزمان همان آخرین مهلت فعالیّت واژه است . و آنچه که نبوّت را در اسلام ختم کرده و آخرالزّمان را برپا کرده است حضور و ظهور واژهٔ « الله » است که بود و نبود را یکی می کند . و اگر علی (ع) را برپا دارندهٔ قیامت دانسته اند به دلیل آن است که بود و نبود را در خود یکی ساخته است و تعیّن واژهٔ الله شده است : ال + لا ! نفی مطلق و واقعی ! نفی ای که اثبات شده است .

پیدایش واژه در رابطه آدم و حوا :

تا بدینجا تقریباً هیچ سرّی از واژه آشکار نشد جز اینکه اهمیّت آن آشکارتر گردید و سریّت آن عظیم تر و سرّتر شد یعنی سریّت واژه ها ثابت شد و معلوم شد برخلاف باور عامهٔ انسانها و حتّی علما نامفهوم ترین و ناخواناترین و غیر منطقی ترین موجودات عالم ، واژه ها هستند و رازی جز راز واژه ها وجود نداشته است . واژه ها در عین حال که مبانی و عناصر تمام عیار منطق و عقل و علیّت و فهم بشرند اساس و بستر و علّت جهل و بی علّتی اند و به جهلی عظیم و آگاهانه رهنمون می شوند تا آنجا که کمال نطق، خموشی است و کمال علم ، جهل است و کمال دانائی ، نادانی می آید منتهی جهل و نادانی و خموشی آگاهانه . وسعت و عمق و شدّت علم بشر همانا میزان آگاهی او بر وسعت و عمق و شدّت لامتناهی جهل اوست. به همین دلیل در قلمرو حکمت ، عالمانه ترین سخن « نمی دانم » است و خموشی . اگر واژه گی همان واژه گونی است پس کمال واژه همان خموشی است زیرا ذات یگانهٔ واژه در خموشی کامل رخ می نماید ، یعنی آنگاه که واژه ، واژگون شد . و این همان واژه شدنِ واژه است : واژه شده گیِ انسان .

« واژه » در لغتش همان «جعل» است . آنچه که خلقت موجودات نامیده می شود در بیان قرآنی از مصدر «جَعَلَ» می باشد که همان واژگونی است یعنی خلاف واقعیّت حقیقی و جاودانه . یعنی کلّ موجودات جهان هستی در منظر واژوی بشر ، واژگونه است و در معنای نهائی آنچه که هست می نماید ، نیست و آنچه که نیستی درک می شود هستی واقعی است . این همان معنای «دنیا» در قرآن است که قلمرو بازی و جعلیّات است و فرض ها .

حرف اوّل الفباء یعنی «آ» در عربی « اَلِف » خوانده می شود و این نه لفظ این حرف بلکه اسم این حرف است . همانطور که حیوانی را که عَرعَر می کند به نام «عَرعَر» نمی خوانیم بلکه الاغ می نامیم . در همهٔ زبانهای جهان هر لفظی از الفباء دارای اسمی است که گاه کمترین ربطی به آن لفظ ندارد . مثلاً حرف H در انگلیسی دارای تلفظ «ه» است ولی نام این حرف «اچ» می باشد که کاملاً با تلفظ آن ارتباطی واژه ای و صوتی ندارد . اَلِف در زبان عربی به معنای الفت و انس و نزدیکی دو چیز و خاصّه دو انسان است . و این رابطه بین دو انسان سر آغاز سخن و واژه پراکنی بوده است و غریزی ترین و فراوانترین و نخستین رابطه بین دو انسان طبعاً بین دو جنس مخالف یعنی آدم و حوا بوده است . و بمیزانی که این دو با هم دارای الفت شدند به یکدیگر میل جنسی و شهوانی یافتند یعنی قوّهٔ «باء» در آنان پدید آمد که به معنای نیروی شهوت در زبان عربی می باشد و نیز اسم حرف دوّم الفباء می باشد یعنی حرف «ب» که «باء» نامیده می شود . و پس از جماع جنسی با یکدیگر الفت و انس شدیدتری یافتند و همزیستی بیشتر تا سرحدّ تشکیل خانواده ممکن شد و بدین ترتیب مابقی حروف الفباء هم پیدایش شد تا حرف «ی» که «یا» نامیده می شود .

پس حروف الفباء و کلاً واژه های بنیادین و اوّلیه تماماً برخاسته از رابطهٔ زن و مرد در همزیستی طولانی مدّت و متعهّدانه است که خانواده نامیده می شود که هستهٔ مرکزی جامعه و مدنیّت و مذهب و فرهنگ و دانش است که کتابها را پدید آورده است . پس الفباء و واژه ها محصول رابطهٔ زن و مرد می باشد : آدم و

حوا ! که آغاز تاریخ بشر بر روی زمین است . یعنی عمر رابطه آدم – حوائی و عمر پیدایش واژه ها یکی می باشد . یعنی واژه ها از میان رابطهٔ آدم و حوا پدید آمده اند .

اگر زبان عربی بیش از سائر زبانها اسرار واژه را عیان دارد و کاملترین زبانهاست فقط بخاطر ظهور اسلام و قرآن در عربستان نیست بلکه مربوط به این واقعه است که آدم و حوا برای نخستین بار در این سرزمین برای خود خانه ای ساختند و به همزیستی پرداختند و زبان پدید آمد . این نخستین خانهٔ بشری طبق روایات اسلامی نیز همان خانهٔ کعبه بود که هزاران سال بعد توسّط ابراهیم و اسماعیل و هاجر تجدید بنا شد و خانهٔ هاجر و اسماعیل بود . همانطور که نخستین تمدّنها نیز در همین منطقه از جهان پدید آمدند که سومریان و بابلیان از مشهورترین آن می باشند که بانی نخستین خط نیز محسوب می شوند که خطّ میخی است و نخستین متن معقول که به مثابهٔ نخستین کتاب است نیز در همانجا کشف شده است که لوح معروف به «حمورابی» می باشد که نخستین قانون بشری بحساب آمده است .

آیا براستی می توان بیش از این بواسطهٔ واژه به سرّ واژه و الفبایش پی برد و بیان نمود ؟

بهرحال همین دو حرف اوّل الفباء بیرونی ترین و ساده ترین الفاظ هستند که به قوّت و پشتوانهٔ هوائی که در بازدم از سینه بیرون می آید به صدا در می آیند . به همّت هوائی که با صوت «هو» از سینه خارج می شود . پس پشتوانهٔ باطنی و قلبی این دو صوت اوّل الفباء «هوا» است یعنی حوا است که آدم را به واژویدن کشانید و خودش تا مدّتها خاموش بود و هنوز هم در مقایسه با مرد خاموش است و لذا اصلاً تاریخی ندارد و گوئی تاریخ تمدّن تماماً تاریخ آدم است و نه حوّا . چرا که آدم حرف زده است و حوا ذاتاً بی حرف و بیصدا و اصلاً بی نیاز از واژه بوده است . درواقع آدم (مردان) هر چه گفتند و بر اساس آن کردند بخاطر حوا و برای رضای حوّا بوده است تا صدای حوا را در آورند تا حرفی بزند و پاسخی بدهد و حرفهای آدم را تصدیق کند و تسلیمش گردد . ولی حوا هنوز خاموش است و حرفی جدّی نمی زند مگر به قصد نفی و ابطال حرفهای آدم . حوا ذاتاً ضدّ واژه است هرچند که خود علّت و محرّک واژه است .

به لحاظی همهٔ حرفهای آدم برای حوا بوده است و برای توصیف حوا . همانطور که به پشتوانهٔ هوای سینه بوده است همانطور که حوا نیز از سینهٔ آدم خلق شد و بیرون آمد و آدم را به واژه کشاند یعنی به واژه گونی و واژگون سالاری جهان واژه های مردانه .

همهٔ واژه ها چیزی جز صدای هوا (حوا) نیستند . اگر حوا نبود آدم حرف نمیزد نه بیشتر از سائر حیوانات . پرگوترین و پیچیده گوترین و اسطوره گوترین و لطیف ترین و مشهورترین سخن گویان تاریخ بشر شاعران بوده اند که ماندگارترین آثار واژوی را بر جا نهاده اند و اساس فرهنگها شده اند . و شاعران ، عاشقان بوده اند و شدیدترین عاشقان و هرچه که گفته اند بر محور وجود حوا بوده است و در ناکامی رابطه تا شرح بی وجودی و قحطی خود را در رابطه با او بیان کنند تا به آنها هستی بخشد . یعنی آدمها را قلباً و تماماً تصدیق کند و دوست بدارد . زیرا فقط کسی که قلباً بواسطهٔ حوائی دوست داشته می شود هستی می یابد . هستی همان دوست داشته شده گی است و بس . یعنی بشر هر چه که گفته است برای آن بوده تا حوائی او را دوست بدارد و از نابودی نجات دهد . حوا از سینه و ذات آدم بیرون آمده و آدم را به قحطی ذات انداخته است . و واژه برخاسته از این احساس نابودی و نابوده گی آدم در دوری و قحطی حواست .

ما قبلاً در سائر آثارمان نشان داده ایم که «حوا» همان هستی است و آدم نیز همان عدم است . پس واژه و سخن همانا طلب و نیاز عدم به وجود است : آدم به حوا ! پس واژه ، ذاتی سائل و جستجوگر دارد و خود تماماً عدم است که وجود را سئوال و طلب می کند . صدا و واژه محصول نیاز است و لذا ذاتاً سائل است . آنچه که حیوانات را نیز به صدا در می آورد نیاز است ، نیازشان به غذا و یا جنس مخالف و یا به ادامه حیات . اگر انسان کامل به خموشی می گراید یعنی به بی نیازی می رسد .

پس واضح است که ذاتی ترین سخنان بشری سئوالی ترین آنهاست . یعنی طبیعی ترین واژه ها و واژه ای ترین آنها سئوالات هستند مثل آیا ، چگونه ، چطور، چرا ، شاید و امثالهم . قرآن کریم سئوالی ترین کتاب جهان است و تماماً یا طرح سئوالاتی مستقیم است و یا محرّک سئوال و دعوت به سئوال کردن . کلّ جریان موسوم به عبادت و نماز هم ذاتی تماماً سئوالی و نیازی دارد . بزرگترین سخن گویان بزرگترین و جدّی ترین سئوال کنندگان بوده اند .

و آنکه واژۀ ازلی را مورد سئوال قرار می دهد و گوش فرا می دهد بالاخره پاسخی خواهد شنید و این نوع پاسخ همان انواع و درجات وحی و الهام و مکاشفه و شهود است . پس گوش و گوش دادن ملازمۀ سخن و سئوال است . آنکه بخودش گوش فرا میدهد و بر این امر صبر می کند بالاخره از خودش پاسخ می شنود و این قلمرو معرفت نفس است و مقام حدیث است . و دهان هیچکس به فرد ، نزدیکتر از گوشهای خودش نیست . ولی بندرت کسی به حرفهای خودش گوش فرا میدهد با اینکه گوشهایش نخستین گوشهائی هستند که صدایش را می توانند شنید . ولی بسیار بسیار اندکند که بخود گوش فرا دهند . انسان یک دهان ولی دو تا گوش دارد و لذا واژه ها را دوگانه می شنود و شقه می کند و می شکافد و معنای دوگانه و اضدادی می یابد : معانی چپ و راست ، مثبت و منفی ، راست و دروغ ! انسان بمیزانی که از خود و دربارۀ خود سئوال میکند می تواند با گوشهای خودش بشنود . بسیار بسیار اندکند که با گوشهای خودشان می شنوند همانطور که بسیار بسیار اندکند که از دهان خودشان حرف می زنند و حرف خودشان را می زنند و دربارۀ خود حرف می زنند .

آموزش زبان :

الفباء و کلاً خط و نوشتن و کتابت فقط به قصد آموزش پدید آمده است . آموزش یعنی چه ؟ یعنی حرفهای غیر را در دهان نهادن و با زبان غیر حرف زدن ، زبان دیگران . یعنی «خود» هر فردی را غیرگو نمودن. نخستین آموزش ها ، دینی بوده اند و نخستین قولها و کتابهائی که درس داده شده کتب مقدّس بوده اند یعنی کلام و واژه هائی که به پیامبران نسبت داده می شده است و حتّی کلام خدا خوانده شده است . پس درواقع کلام خدا بعنوان غیرترین و دورترین و نابوده ترین موجودات به انسانها تلقین شده و بر لبان و زبانشان نهاده شده است و سواد آموزی آغاز گشته است . یعنی آنچه که خداوند به پیامبرانش گفته از طریق سواد و آموزش به سائر مردمان هم گفته شده است تا با خبر باشند و بدانند که بین خدا و رسولانش چه گفته و شنیده شده است . یعنی نبوّت عمومی شده است و واژه های خدا به همه انتقال یافته است و سپس به همه آموخته شده که با همان واژه ها با خدا ارتباط برقرار کنند و با او حرف بزنند از طریق دعا و نیایش و نمازها . پس سواد و آموزش به لحاظ تاریخی ذات و انگیزه ای تماماً مذهبی داشته است . هرچند که در تمدّن معاصر این ماهیّت در حال از بین رفتن است و در کتب درسی بتدریج حتّی نام خدا هم از سر فصل ها حذف می شود و این مسئله در غرب مدّتهاست که کاملاً رخ داده است . آموزش در طی هزاران سال فقط به نیّت تعلیم و تربیت دینی و تقرّب الی الله و رسیدن به واژهٔ ازلی بوده است و آنچه که علم نامیده می شده تماماً معنا و مقصودی الهی داشته و خداشناسی محسوب می گردید . و یا لااقل بدین منظور بوده است . ولی در طول تاریخ این معنا و مقصود بتدریج کمرنگ شده تا آنجا که امروزه حتّی ماهیّتی ضدّ دینی پیدا کرده است و بصورت امری آگاهانه درآمده است . و آیا این واقعه نیز ظهور طبیعی و ذاتی همان سرّ واژه به معنای واژه گونگی و وارونگی نیست ؟

یونانیان قدیم و خاصّه دانشمندان بزرگی چون فیثاغورس معتقد بودند که هر موجودی در عالم هستی صورت یک عدد است و موجودات مرکّب مظهر اعدادی مرکّب هستند . در حکمت و علم کلام اسلامی چنین باو ر و توصیفی دربارهٔ کلمات وجود داشته است بدین معنا که هر شی ای جمال یک واژهٔ ازلی در نزد خداست و خداوند به کلماتی که در نزد او بود بواسطهٔ واژه «کُون» (بوجود آ) امر به وجود یافتن نمود و جهان به آنی پدید آمد . و اعراب (صداگذاری) کلمات به مثابهٔ خواص ظاهری و صفات هر پدیده ای هستند. به همین دلیل دقیق تلفظ کردن کلمات در جهان اسلام از اصول واجب تلقی شده است تا آن حد که دقیق قرائت ننمودن قرآن نوعی معصیت بوده و لذا در آموزش های اوّلیه در مدارس دینی نخستین امور همانا اعراب گذاری و اعراب خوانی کلمات بوده است و نخستین تفاوت عالم و عامی در قلمرو زبان و بیان همان تفاوت در دقت درست واژه ها بواسطه اعراب محسوب می گشته است . چنین دقت و اهمیّتی در هیچ زبان دیگری پدید نیامده است .

در فرهنگ واژه های عرفانی اسلام حرف « آ » را نام ذات پروردگار می دانند . بدین ترتیب می توان حرف دوّم آن یعنی «ب» را همان حرف ذات واژهٔ «کون» (بشو) دانست که کلمهٔ «بودن» از آن مشتق شده است همانطور که در الفبای لاتین حرف دوّم الفباء (B) است که «بی» تلفظ می شود و در انگلیسی هم Be (بی) به معنای «بودن» و «بوده گی» و امر به «شدن» است . در زبان پهلوی واژهٔ «بُد» به

معنای خداوندگار و صاحب است و در عربی به معنای ازلیّت و ابداع می باشد . در پهلوی این واژه به معنای «بت» نیز می باشد که همان دارای صورت و جسم بودن است و کلمهٔ «بَد» از همین ریشه است که بت گونگی را توصیف می کند و واژهٔ نفی و طرد و لعن و انکار است . این مفاهیم متضاد از ریشهٔ واحد یک لغت ، همانطور که نشان داده ایم از ذات هر واژه و خاصّه واژه های بنیادین است که در خود دارای دو معنای کاملاً ضدّ می باشد که در قلمرو اشتقاق و کاربردها بارز می شود .

همانطور که مثلاً واژهٔ «خود» و «خدا» در عین حال که ضدّ یکدیگرند و از ریشهٔ واحدی می باشند دارای معنای وجودی – عرفانی واحدی نیز هستند . همانطور که مثلاً «خَد» به معنای صورت و جمال است که «خود» حاصل این معناست و «خدا» حاصل معنائی متضاد آن یعنی «بی صورتی» می باشد.

«آ» به معنای ذات پروردگار چون به «خود» بچسبد (خود – آ) به معنای خود پروردگار است که «خدا» می شود .

پس درواقع الفاظ تک هجائی در الفباء هر یک به مثابهٔ ظهور ذات یگانه و مطلق پروردگارند مثل آ ، ها ، هی ، هو ، یا ، با و غیره که بطور طبیعی از دهان انسان و حتّی سائر حیوانات و اشیاء صادر می شود و به معنای همان ذکر یا تسبیح ذات پروردگار است و مصداق این کلام قرآن که هرچه در زمین و آسمانهاست بلاوقفه پروردگار را ذاکر و تسبیح گوی هستند ، خواه ناخواه . بنابراین می بایستی آموزش و علم زبان اساساً معطوف به همین اصوات باشند که نخستین واژه های ذاتی و طبیعی هستند و خداوند را ندا می دهند و درواقع خداوند است که آنها را صدا می کند و بدینگونه هستی می بخشد . این اصواتِ وجودی و هستی بخش می باشند : واژهٔ وژودی !

این تسبیح و تنزیه و تقدیس ذات پروردگار بواسطهٔ این واژه های طبیعی و بنیادین بی معنا (توحیدی) که بلاوقفه بواسطهٔ هر موجود و هر ذرّه ای در جهان انجام می شود بصورت نوعی برون افکنی صدای ذات خداست که «خود» هر چیزی را از «خدا» جدا و منزّه می کند و این تنزیه و تفکیک است که موجب موجودیّت و حدودیّت هر شی ای می شود و هرچیزی را دارای حدّ و مرزی می سازد و جهان کثرت و تفکیک پدید می آید . زیرا موجودیّت همان محدودیّت و تفکیک است که حاصل این تنزیه و تمایز و تمیز نمودن است .

ولی عارفان در سراسر جهان در مرحله دوّم مکاشفه که همان تقرّب الی الله است (نزدیک شدن بخدا و با او یکی شدن و او را در خود یافتن) تلاش می کنند تا این اسماء ذات را در سینهٔ خود نگه دارند و تمرین حبس نفس به همین دلیل می باشد که برخلاف جریان تنزیه می باشد که درواقع برون افکنی ذات خدا از خود است و عین امر تقوا به معنای پرهیز و دوری از خدا و ترس از اوست .

حبس نفس به معنای حبس و حفظ «هو» در سینه است زیرا بازدم که همان لفظ «هو» می باشد در سینه متوقف و حفظ می شود . و «هو» همان ذات غیبی پروردگار است همانطور که در لغت عرب به معنای ضمیر غایب (او) است . این ذات غیبی در سینه نگه داشته می شود تا در وجود انسان مبدّل به ظهور و حضور شود و عینی گردد . معروف است که طولانی ترین این تمرینات را بودا به مدّت چهل شبانه روز انجام داده است . و اینست آموزش واقعی زبان ! آموزش زبان توحیدی !

خود و «خدا»

واژهٔ «خدا» در نزد مردمان و بر زبانشان معنا و کاربردی شدیداً دیالکتیکی دارد. این واژه عموماً به قصد یافتن تصدیق و یاری برای «خود» است به هنگام نفی شدگیهای شدید . سوگند خوردن به نام خدا به قصد تصدیق و تأئید نمودن «خود» در نزد دیگران و بر زبان آوردن نام خدا به هنگامی که وجود «خود» دچار سختی و بلا شده است و به نفی و مرگ مبتلا گردیده است . پس انسانها از واژهٔ «خدا» برای اثبات خود استفاده می کنند : اثبات مادّی و معنوی : اثبات جانی و نامی ! انسان به هنگامی که دچار بلا و قحطی و بیماری می شود و حیات مادی اش را دچار نفی می یابد خدا را می خواند تا اثبات گردد . و نیز آنگاه که به لحاظ هویّت از طرف سائرین نفی و تکذیب می شود به خدا سوگند می خورد تا تصدیق و اثبات شود . پس انسان در جریان ابطال و نابودی «خود» است که به واژهٔ «خدا» متوسّل می شود تا «خود» را نجات دهد. گوئی «خدا» همان محتوا و مظروف «خود» است یعنی واژهٔ اثباتِ «خود» است . «خود» فقط بواسطهٔ واژهٔ «خدا» معنا و احیا می گردد . در اینجا عدمیّت «خود» و هستی بخشی واژهٔ «خدا» واضح است . «خود» آنگاه که احساس وجود می کند واژهٔ «خدا» را حتّی نفی و انکار می کند و لااقل به نسیان می سپارد . «خود» در عین حال که معنائی جز «خدا» ندارد ولی ضدّ آن است .

واژهٔ «خدا» همواره آخرین واژه ای است که از زبان بشر جاری می شود و حاصل ابطال سائر واژه هاست که نهایتاً به ابطال «خود» هر فردی منتهی می شود و از این ابطال عظیم است که واژهٔ «خدا» رخ می نماید . واژهٔ «خود» همواره مرهون واژهٔ «خدا» است . ولی تا زمانی که «خدا» آخرین واژهٔ «خود» و واژه ای از فرط ناچاری و بی واژه گی است رابطهٔ دیالکتیکی و مستهلک کنندهٔ بین این دو واژه استمرار دارد و فزاینده است تا آنجا که «خود» در زیر عظمت و غیرت واژهٔ «خدا» فرو می پاشد و جنون عارض می گردد . «خدا» بایستی نخستین و مستمرترین و انتخابی ترین واژهٔ «خود» باشد و درواقع «خود» نبایستی واژه ای جز «خدا» را بر خود نهد . در اینجاست که خود و خدا به دوستی و یگانگی می رسند و «خود» از واژه گی (واژگونی) و ابطال نجات می یابد و وجود می یابد .

«خدا» خودی ترین واژه هاست و «خودِ» هر واژه ای است و خود – آئیِ واژه هاست و آی هر خودی است .

واژهٔ «خدا» در تجربهٔ بشری جادوئی ترین واژه هاست و با دل و روح و روان و سرنوشت انسان سر و کار دارد و درست سر بزنگاههای نابودی «خود» هر انسانی پیدا می شود و دوباره امر به «کون» (هستی) می کند و هستی را تجدید می نماید و احیاء می سازد .

هر که به «خود» آید «خدا» را در خود می یابد . و اینست ساده ترین راز و معنای این سخن حکیمان بزرگ تاریخ که : «هر که خود را شناخت خدا را شناخت» . ولی انسان فقط در رابطه با کسی که خود – آ باشد به خود می آید . آنکه پیر یا امام نامیده می شود آی هر خودی است . در اینجا بهتر می توان درک کرد که چرا عارفان اسلامی حرف « آ » را ذات الذات باریتعالیٰ می دانستند . در فرهنگ عامیانه نیز لفظ «آ» بطور تمثیلی و اصطلاحی به معنای آمدن و رسیدن است : رسیدن به خود ! این لفظ به آخر هر نامی که افزوده شود حضور و حضرت آن را تداعی می کند مثل شاها ، الهیٰ ، یارا و ... و چون به اوّل هر

مصدری اضافه شود مقصود فعلی آنرا میرساند مثل آوردن ، آمدن ، آراستن ، آرمیدن و ... که از مصدرهای وَردن و مَدن و راستن و رمیدن است . «آ» هم ذاتی ابداعی و ازلی دارد و هم ذاتی انتهائی و معادی . ظهور چنین اسراری از بطن خود حروف و اصوات و واژه ها در همهٔ زبانهای دیگر ممکن است ولی زبان عربی و نیز فارسی که از همان ریشه و بلکه مقدّم بر آن است (به لحاظ تاریخی) این اسرار را آشکارتر داراست چرا که مهد نخستین زبان و نیز مهد آخرین و کاملترین حدّ بیان (اسلام) بوده است .

انقلاب واژه ها :

تاریخ تمدّن که همان تاریخ مذهب و تاریخ واژویدن بشر است به لحاظی تاریخ عقلانی و علمی و معنوی شدن واژه های نامفهوم و سرّگونه است یعنی آشکار شدن سرّ واژه ها ! تأویل و تفسیر و تبدیل واژه ها ! و این همان جریان تعیّن و تجسّم واژه هاست و جریان مُد شدن (بت شدن) واژه ها و مدرنیزم !
سقراط حکیم معتقد بود که همهٔ بدبختی های بشر از این است که معنای راستین واژه ها را نمی داند . سوفیست های یونانی که نخستین حکیمان راستین یونان سده های پنجم و ششم قبل از میلاد بودند کاشفان و استخراج کنندگان معنا از واژه ها بودند و لذا بانی ادبیّات محسوب می شوند که مهد دانش بوده است . اینان بانی علم معانی بودند . همهٔ حکیمان عصر کهن در سراسر جهان چنین رسالتی داشته اند . و این همان رسالت استخراج معانی از واژه ها بوده است : تبدیل واژه به معنا ! این همان جریان آشکار کردن اسرار واژه ها است که معنای کلّ تمدّن و فرهنگ بشر است و نیز رشد بشر . هرچند که این معنویّت بتدریج به سوی مادّیگری گرائید و بت پرستی ها را پدید آورد که وسیع ترین قلمرو آن عصر صنعت بوده است : تبدیل واژه به معنا و تبدیل معانی به ابزارها . پس مادیّت مدرن بشر بطور طبیعی سر برآورده از جریان معنویّت است . گوئی که طی هزاره ها واژه هائی در نزد بشر به امانت نهاده شده بود که بشر آنرا بدون هیچ معنائی ادا می کرد و بتدریج به یاری حکیمان قلب این واژه ها شکافته شد و از هر واژه ای دو معنای متضاد آشکار شد . و لذا نخستین قانونی که از این جریان معنوی سازی واژه ها کشف شد دیالکتیک یا تضاد و وحدت اضداد بود . آنچه که موجب به قتل رسانیدن بسیاری از این حکیمان شد تضادی بود که آشکار می کردند و بشریّت را از عرصهٔ جاهلیّت خارج می نمودند و دچار تناقض روانی می ساختند و اعتدال و قرار حیوانی را زائل می کردند . نخستین این حکیمان و شکافندگان واژه ، انبیای الهی بودند .
سقراط حکیم نمی دانست که با شکافتن قلب واژه ها چه انقلاب و جنون و جنایتی برپا خواهد شد . همان انقلابی که جان خود او را گرفت . او علناً در دفاعیه اش خود را مأمور خدا در بخود آوردن انسانها می دانست . این بخود – آئی همان قلمرو شکافتن قلب واژه ها و سپس واژگونی واژه ها و لذا واژه گونی «خود» ها شد و عامل این واژگونی را محاکمه کرد و به قتل رسانید . شاید هیچ حکیمی چون علی (ع) به راز واژگون سالاری واژه ها پی نبرده باشد و آنرا آشکار نکرده باشد و آنهمه انقلاب واژه ای را سبب نشده باشد که تا به امروز در عرفان اسلامی ادامه دارد . او خود بانی ادبیات عرب و شکافندهٔ عرب و برپا

کنندۀ اعراب و برپا کنندۀ قیامت واژه ها بود . او سلطان عرب به معنای سلطان اعراب بود یعنی سلطان ادا کنندۀ حقِّ واژه ها و آشکار کنندۀ سرّ واژه ها و واژگون کنندۀ واژه ها .

هیچ حکیمی کشته نشد الاّ بواسطۀ واژه هائی که برای نخستین بار کشف حجاب نمود . محاکمه و لعن تاریخی حکیمان و عارفان از همین بابت بوده است : سرّ گوئی ! عین القضاة همدانی در آخرین سطور «تمهیدات» اعتراف می کند که در خواب ، پیامبر اسلام را دیده است که به او گفته که : «ای عین القضاة شهادت بر تو واجب شده است چرا که اسرار ما را عیان نمودی .» مشهورترین نامۀ این کتاب عین القضاة که موجب شمع آجین شدنش شد «سرّ نامه» و یا «کتاب سرّ» بوده است و هنوز هم در میان قدما همین نام رایج است . این کتاب تا قرنها بصورت «قاچاق» دست بدست در میان عرفا و محققین می گشته است .

اکثر آثار اصیل عرفانی تا قرنها چنین بوده است مثل مثنوی مولوی . امروزه این کتب که در همه جا یافت می شوند در میان مردم و حتّی علما ، سهو و هجو و بیهوده گشته و مبدّل به بازی و تفنّن گردیده است گوئی دیگر کسی جداً طالب سرّ نیست و یا گوئی آنگاه که سرّ عیان می شود سهو می گردد و حاصلش در میان مردم چیزی جز پوچی گرائی و ابتذال و توجیه فساد نیست . کاربرد شدید این نوع آثار در میان برخی از فرقه های درویشی بیانگر چنین فاجعه ای می باشد . و آدمی گاه آرزو می کند ، که ای کاش هرگز این اسرار بیان و افشاء نمی شدند و در دسترس عوام قرار نمی گرفتند . یکی از دلایل نبرد برخی از علمای دینی با عرفا به همین دلیل بوده است که اسرار را افشاء می کرده اند . از قدیم الایّام همواره «سرّ» را «مگو» می نامیدند : سرّ مگو ! بهرحال نخستین افشاء گران اسرار همانا انبیاء و اولیاء و حکیمان الهی بوده اند و گوئی رسالتشان جز این نبوده است .

در طی قرون و اعصار کتب مقدّس به زبانهای دور از فهم عامه خوانده می شده است . تا هم اکنون نیز ترجمۀ قرآن به زبانهای مادر زادی ملل کاری مکروه محسوب می شود و بسیاری از علمای دینی آنرا حرام می دانند . حتّی بسیاری از علما تداعی معانی آیات نماز به زبان مادری را گناه و دال بر ابطال نماز می دانند . ثواب متافیزیکی قرائت دعا و متون کتب مقدّس اساساً نه بخاطر فهم واژه ها بلکه بخاطر مفهوم نبودن واژه ها بوده است که مقام آنرا از گویش روزمرّۀ مردم متمایز و قدسی می کرده است . این واقعیّت همه جائی به لحاظی دال بر مذهب اصالت حماقت و تجاهل است ولی به لحاظی دیگر سرّی مگو و فوق منطقی را داراست که مطلقاً قابل تفسیر منطقی نیست . قداست و ابهام و سرّ گونگی همواره امری واحد تلقی شده است . هر چه که رازگونه باشد خاصیّت روحانی شدیدتری را القا کرده است . نسخۀ پزشکان مدرن که ادامۀ دوانویسی جادوگران قدیم است هنوز این خاصیّت ناخوانابودن را در روحیۀ بیماران بر جای می نهد که بخش اصلی و ناخودآگاه جنبۀ درمان و شفا می باشد . طبیب به میزانی که انسانی رازگونه است مثمر ثمر می آید . به همین دلیل هیچ پزشکی قادر به درمان نزدیکان خود نیست زیرا در چشم آنها آدمی عادی و مفهوم است . خاصیّت رجوع به رمّال و جن گیر هم از همین هویّت رازگونه بودن آنهاست که گاه شخصیّت های بزرگ علمی و اجتماعی را هم بسوی خود می کشاند .

کمال آتاتورک دستور داد تا اسلام را در ترکیه در همۀ امور کاربردی اش به زبان ترکی ترجمه کنند از جمله اذان و نماز را . بنظر می رسید که این اقدامی بغایت دینی و خردمندانه و در خدمت اعتلای اسلام باشد ولی نتیجۀ کار کاملاً معکوس از آب درآمد و کلّ مردم ترکیه را به لامذهبی و اشدّ ابتذال و ضدیّت با اسلام کشانید . کلّ جریانات موسوم به روشنفکری دینی که همان عقلانی ساختن دین و واژه های دینی است مشابه چنین نتایجی را در سراسر جهان به بار آورده است . رنسانس دینی در اروپا به رهبری لوتر،

رنسانس اسلامی در خاورمیانه به رهبری اقبال لاهوری و دکتر شریعتی نیز همین نتایج را داده است که امروزه شاهدیم . نهضت سیّد جمال الدّین اسد آبادی و شاگردانش مثل شیخ عبده نیز همین هدف را داشت و به همان نتایج رسید . این همه تقابل موسوم به بنیادگرائی و تجدّد است : سنّت و مدرنیته ! تجدید معنا نمودن واژه های کهن ، کشف حجاب نمودن واژه ها ، امروزین نمودن واژه های دیروز . این همان جریان موسوم به احیاء گری دین است که در جهان اسلام کسی چون غزالی بانی اوّلش می باشد . کلاً هر پیامبر و مذهب جدیدی کاری جز این نداشته است ، هر فیلسوفی نیز و هر شاعری به نوبهٔ خود مشغول چنین تجدید بنائی از واژه ها بوده است . بدین لحاظ می توان کلّ موتور محرکهٔ تاریخ و جوامع را حاصل تضاد بنیاد گرائی و تجدّد دانست که همان نبرد ذاتی واژه هاست و ظهور واژگون سالاری واژه ها ! هر انقلابی در فرد یا جامعه ای همانا انقلاب واژوی است و واژگونی واژه های کلیدی و ذاتی . کلّ تاریخ بشر بر مدار واژه هائی چون اومّ ، هو ، یهو ، اهو و الله در گردش بوده است : اَهومَ الله ! و این کاملترین و انقلابی ترین واژه هاست که بصورت ذکر قلبی حاصل شده است و نه از تلفیق صوری واژه ها . انقلابی ترین واژه همان قلبی ترین واژه است .

قلب هر واژه ای همان قلب انسان است . انسان خود تماماً قلب واژه هاست به معنای کارخانهٔ واژه ها و هستهٔ مرکزی واژه ها و شکافندهٔ واژه ها و آشکار کنندهٔ قلب واژه ها و هم به معنای واژگون کنندهٔ واژه ها یعنی واژه ای ساختن واژه ها . چرا که به معنای لغت «قلب» هم که نظر کنیم به معنای واژگون کردن نیز می باشد که منقلب شدن ، انقلاب کردن و متقلّب بودن و قلاّبی بودن نیز همه از ریشهٔ «قلب» است همانطور که قلب انسان همواره واژگونه است و زیر و رو می شود و در تلاطم و انقلاب و بحران و دگرگونی است و واژه های ذهنی را وارونه می سازد یعنی واژه گونه می سازد و حقّ و قلب واژه را دریافت می کند و به مصرف میرساند : مصرف قلبی ! و این همان احساسات است که حاصل واژه گونه کردن واژه هاست و حاصل این واژگونی . به همین دلیل دل انسان همواره ضدّ ذهنیت اوست . دیالکتیک دل – اندیشه از همین روست . بدین طریق احساس و عواطف بشری نیز از طریق واژه تعریف می شود و واژه ای می شود که واژهٔ ضدّ واژه است چرا که واژه ، خود در معنای لغتش ضدّ خودش می باشد . پس محل دریافت سرّ واژه ها دل انسان است و لذا قرآن کریم و کلاً معارف دینی محلّ شعور و تفکّر و عقل و حکمت و معرفت واقعی را دل می دانند و نه ذهن . این مسئله در وداها هم ذکر شده است که : ای انسان به سینه ات متوجّه باش و دست از اوهام (ذهنیت) بدار ! و امّا سینهٔ انسان محل صدور طبیعی واژهٔ «هو» است که در ادای شدید مبدّل به هوم و یا اومّ می شود که لبها را بهم می بندد . «هو» با دهان باز ادا می شود درحالیکه هوم و اوم با دهان بسته ادا می گردد .

در محضر حضرت واژه الله :

بیست و پنج سال است که در حضور واژهٔ الله به دو شقهٔ ال و لا تقسیم شده ام و هنوز موفق به یگانه سازی روح این واژه در دل نگشته ام تا بتوانم لااقل یکبار این واژه را تماماً از دل بر آورم . شاید به اندازهٔ کافی این واژه را به درون دل نفرستاده و در آن از حضورش پذیرائی نکرده ام تا واژهٔ الله را قلبی سازم و قلبش را قلب خود نمایم و نهایتاً یگانگی این واژه را بر زبان جاری سازم .

الله واژه ای طبیعی نیست و ذاتاً از هو و اهوم و اومّ متفاوت است و بایستی درباره اش کار نمود هر چند که بدون پشتوانهٔ هوی طبیعی ممکن نمی شود .

الله قرنها خدای غیبی بت خانهٔ کعبه بوده و از لات و منات و عزّیٰ حراست می نمود تا اینکه به امرش و به دست محمّد و علی بت فرو ریخت و خانه از بت تهی شد و آنکه بت ها را فرو ریخت خود مبدّل به بتی زنده شد و پیروانش بر جمالش صلوٰة می کردند و صلوات می فرستادند .

گویند که علی (ع) سوار بر شانه های محمّد (ص) شد و بت ها را سرنگون ساخت یعنی واژه های بتی را واژگون کرد : واژه های لات و منات و عُزّیٰ را !

براستی این بت ها چه بودند که در طول تاریخ پرستیده شده و به پایشان قربانیها شده است و حتّی انسانها را به پایشان سر می بریدند . در اروپای هزارهٔ دوّم و سوّم قبل از میلاد به پای مجسمه های زئوس هزاران سر بریده می شد سر زیباترین جوانان بعنوان نذر و نیاز و صدقه و قربانی . اینان واژه های بتی بودند . زئوس فقط یک واژه بود که مبدّل به مجسّمه ای شده بود : مجسمهٔ واژهٔ «زئوس» ! آیا براستی دورانی ، موجودی واقعی و زنده بنام زئوس می زیسته است ؟ مثل بودا که مجسمه هایش پرستیده می شود ؟

براستی هنوز سرّ بت پرستی های هزاران سالهٔ بشر بر روی زمین کشف و مفهوم نشده است الاّ تحت عنوان واژه هائی گنگ همچون کفر ، جنون ، جهل و ... چه حیوانی چنین کارهائی کرده است ؟ چه نیروئی بشر را به چنین جنون و مالیخولیائی می کشانیده است ؟ آیا آن کاهنانی که مردم را امر به چنین پرستش و قربانیهائی نمودند از این بابت چه سودی می بردند ؟ تفاسیر اقتصادی در این باره بسیار رایج و سر راست است ولی براستی عقل را قانع و مفهوم نمی سازد . اینکه «مذهب افیون است» مسئله ای را پاسخگو نیست و بشر مدرن امروز با اطلاع از همهٔ این جنون و جنایات بشری هنوز هم از مذهب خرافه و افسانه پرستی رهائی ندارد . امروزه نهضت آدمخواری در اروپای پسا مدرن دوباره براه افتاده است و آدمها را زنده زنده می خورند و به خورده شدن ترغیب می کنند . این واقعهٔ مهیب در سرآغاز هزارهٔ سوّم میلادی و در عصر سلطهٔ دانش و تکنولوژی و خرد ورزی و عداوت با دین درحال پیدایش است نه در عصر حجر و در قبائل وحشی استرالیائی و آفریقائی . این واقعه در سرزمین زئوس رخ می دهد .

شمس تبریزی یکی از بزرگترین واژگون سازان واژه در وجود مولای رومی ، می گوید : «ای یاران بت پرستی را سهل مگیرید در آن تأمّل کنید که تمام سرّ است».

دورانها ، بشر واژه هائی کاملاً محض و بی معنا را پرستش کرده و سپس برایشان بت ها ساخته و آنها را پرستیده و برایشان قربانیها نموده است . با ظهور پیامبرانی چون ابراهیم و موسی و محمّد ، این بت ها نابود شدند و درعوض با شکسته شدن آنها ، واژه های آنها نیز شکسته شد و معنا گردید و عصر سواد و آموزش و دانش و فن پدید آمد و نهایتاً آن واژه های کثیر و جدید در جهان صنعت ، مبدّل به بت های مصرفی شدند . کوکاکولا یک بت نوشیدنی است . شکلات ها بت های خوردنی هستند ، لباسها بت های پوشیدنی هستند و تلویزیون بت تماشا کردنی است و ...... و نیز آسمان خراش ها ! برجهای دوقلوی نیویورک به مثابهٔ دوبت بزرگ جهانی بودند که فرو ریختند ، همچون لات و منات ! و اینگونه بود که متولّی این بت خانهٔ عظیم دیوانه شد و به کشتار جهانی پرداخت و این جنگ را تکرار جنگهای صلیبی نامید . جنگهای صلیبی نیز نبرد بت اعظمی بود که بصورت صلیب (T) برای دفاع از خود بر پا کرده بود که طولانی ترین جنگ تاریخ محسوب می شود . کلّ جهان مسیحی پرستندهٔ بت صلیب است که در کلیساها پرستیده می شود و هر مسیحی نیز آنرا با خودش حمل می کند و می پرستد . کتب مقدّسی که پرستیده و سجده می شوند نیز بت های کاغذی هستند . امروزه کل تمدّن بشری که تمدّنی مدرسه ای و کتابی است درواقع پرستندهٔ بت های کاغذی (کتابها) است . هویّت های انسان مدرن نیز بصورت اسناد و مدارک و شناسنامه ها پرستیده می شوند و هر کسی اسناد و مدارک خود را همچون تکه کاغذهای بتی قاب می گیرد و می پرستد . مانکن ها و ستاره های سینمائی و ورزشی و سیاسی نیز بت ها هستند که پرستیده می شوند . جهان هنرها کلاً جهان تقدیس بت هاست . اشیای خانه جملگی سلسله مراتب بت هایی هستند که پرستیده می شوند . امروزه همهٔ خانه ها ، بت خانه است . اتوموبیل یک بت است که با صاحبش حمل می شود و نه اینکه صاحبش را حمل کند . و این بت های مدرن آیا براستی بسیار بیشتر از بت های عصر کهن قربانی نمی گیرند ؟ کلّ انرژی حیاتی بشر مدرن مصروف همین بت هاست . کیش شخصیّت و شخصیّت پرستی نیز امروزه به اوج خود رسیده است . جریان دموکراسی ها و انتخابات ذاتاً بر همین اصل عمل می کنند و بت پرستی های جاندار بشری است : بت های بشری ! آنچه که رأی می آورد بت است بُتی که البته حرف هم می زند و واژه هائی اسرار آمیز بر زبان میراند : انسانیّت ، برابری ، آزادی ،عزّت ، رستگاری ، استقلال و ..... آیا براستی کسی این واژه ها را درک می کند ؟ آیا براستی این واژه ها کمترین معنائی در عمل دارند ؟ و آیا براستی هرگز این واژه ها بواسطهٔ این بت های سیاسی تحقق می یابند ؟ و یا درست به عکس ؟ و این همان ذات واژگونهٔ واژه ها می باشد که سرّ افسونگری آنهاست . و هر که بیشتر به افسون این واژه ها توسل جوید و افسونش را در مردم بدمد بیشتر رأی می آورد . درواقع حالا بهتر می توان درک کرد که چرا اکثر مردمان به شعارها و وعده ها و واژه های محالتر و مبهم تر و وارونه تر و دروغین تر بیشتر جذب می شوند و رأی می دهند . این همان مصداق آن آیه از قرآن است که : اکثر مردم جز دروغ را پیروی نمی کنند ! براستی «دروغ» یعنی چه ؟ چرا اکثریّت بشریّت عاشق دروغ است و جز دروغ را باور و پیروی نمی کند ؟ «دروغ» همان معنای ذاتی «واژه» است . هر واژه ای دارای این طبع ذاتی واژگونگی است و این همان سرّ دروغ و دروغ پرستی حیرت آور و جادوئی مردمان است . و فقط عارفانند که از قلمرو دروغ رسته اند زیرا واژه ها را واژگون کرده و ذات راستین آنرا یافته اند . پس در اینجا «دروغ» و «راست» چنان معنا شد که هرگز اینگونه معنا نشده بوده است .

درواقع انسانی که دربارهٔ ذات واژه ها معرفت ندارد که این نوع معرفت هم جز بواسطهٔ خودشناسی ممکن نیست ، محکوم به دروغ ذاتی واژه هاست و اسیر اوهام و فریب و ریاکاری است . زیرا ادّعای هر واژه

ای موجب واژگونگی روانی و کرداری می شود و ریاکاری همین است . پس ریاکاری حاصل جهل انسان بر سرّ واژه هاست . زیرا انسان بمیزانی که ادّعا می کند ریاکار می شود و هر ادّعائی چیزی جز ادّعای صاحب واژه ای بودن و مظهر مسمّای واژه ای بودن ، نمی باشد . مقام «صدّیق» یک مقام عرفانی است که مثلاً علی (ع) را ملقب به «صدیق اکبر» نموده است . پس بهتر می توان درک کرد که اشدّ ریاکاری و نفاق تا سرحدّ جنون در کسانی بارز می شود که دعویهای شدیدی دربارهٔ واژه هائی دارند که بر آن واژه معرفت ندارند مثل دعویهای مذهبی مثل پاکی ، راستی ، تقوی ، ایثار ، خداپرستی ، ایمان و .... و دعویهای اجتماعی و سیاسی مثل آزادی ،عدالت ، خدمت و .... .

بسیار این امر تا همین جای کتاب بدیهی شد که علم ، چیزی جزعلم بر ذات واژه ها نیست و آنچه که در فلسفه ها موسوم به «شناخت شناسی» به عنوان اساس و محور فلسفه بوده است نیز نمی تواند چیزی جز شناخت سرّ واژه ها باشد همان واژه هائی که به سهو و از روی تفنّن در فلسفه ها بکار میروند و نهایتاً جز ایده آل پدید نمی آورند که قلمرو از خود – بیگانگی هاست : قلمرو از خود – بیگانگی واژه ها : جنون واژه ها ! و لذا کلّ فلسفه ها قلمرو واژگون سالاری بوده است ، محال پروری و محال پرستی ، یعنی ایده آلیزم ! ایده آلیزمی که گاه خود را ماتریالیزم هم نامیده که واژگونگی مضاعف است یعنی ایده آلیزم دیوانه شده ، مثل مارکسیزم !

پس «جنون» نیز همان جنون واژه ها در بشر است و به همین دلیل نخستین نشانهٔ جنون در هر بشری هذیان گوئی است یعنی بکارگیری واژه هائی بکلّی نامربوط و بیگانه از واقعیّت .

در زبان پهلوی «وژ» و «واژ» و «واژه» و «وژه» به معنای نگون بختی و شوم و طلسم شدگی می باشد . همچنین کلمهٔ «واژه» به معنای کلمات مستعمل و از کار افتاده و بیهوده است که حتّی بکار بردنش شگون ندارد . یعنی کلماتی که دیگر ارتباطشان با واقعیّت قطع شده است . از جملهٔ چنین کلماتی خود کلمهٔ «واژه» است . این یک باور و احساس عامیانه است که در خود رازی عظیم نهفته دارد و بهمان میزان که راست است ، دروغ است . این دروغ راستین و راست دروغین چیزی جز خود واژه ها نیستند . هر واژه ای چنین وضعی را داراست . این رساله به لحاظی سرّ کلمهٔ «واژه» را عیان می کند که کلمه ای بسیار کهن در زبان آریائی و پهلوی قدیم است که حتّی در زبان پهلوی قدیم نیز مستعمل و مطرود و شوم و طلسم بوده است . سرّ هر واژه ای و نامفهومی و رازواری هر واژه ای یا از جنبهٔ بی معرفتی انسان است و یا از غایت معرفت . در اینجا دو نوع «نمی دانم» مطرح است . کسی که نمی داند و نمی داند که نمی داند و بلکه می پندارد که می داند . و این جهلی ظلمانی است که اکثر مردمان بدان مبتلایند و اسیر طلسم ظلمانی واژه هایند . ولی «نمی دانم» دیگری ممکن است که حاصل معرفت انسان می باشد و او را به آستانهٔ واژه میرساند و هر واژه ای را چون «الماس سیاه» می یابد و آنرا نمی یابد . چنین کسی می داند که نمی داند . این نادانی عرصهٔ حکمت و آشکاری اسرار واژه هاست . اهل معرفت هر واژه ای را واژگون می سازد و بدینگونه سرّش را می یابد . زیرا سرّ واژه همان واژگونی آن است . و بدینگونه است که هر واژه ای در نزد اهل معرفت درست معنائی متضاد در نزد سائرین دارد . بدین سبب است که قرآن کریم می فرماید که آنچه که در نزد مؤمنان خوب و پاک و درست است در نزد کافران بد و زشت و ناحق است و بالعکس . در اینجا می فهمیم که منظور از مؤمن همان انسان اهل معرفت قلبی است زیرا مؤمن اهل قلب است و لذا می تواند قلب (واژگونگی) واژه ها را دریابد . و همین راز نبرد ذاتی مؤمن و کافر است زیرا آنچه که در نزد مؤمن زندگی و هستی است در نزد کافر ، مرگ و نابودی تلقی می شود . این همان کفر و ایمان واژه

هاست . یعنی واژه ها در نزد مؤمنان ، تسلیم اند و راز خود را «واگو» می کنند . «واگو» در زبان پهلوی و دری که امروزه هنوز هم در خراسان رایج است مترادف همان «سَر واژه» در میان مردمان دامنه های البرز است . «واگویه» به معنای رازگوئی و کشف حجاب واژه هاست که در نزد عوام مترادف با هذیان است که حرف زدن در خواب را هم معنا می دهد . لفظ «واگو» در زبان لاتین نیز عیناً به همین معنا وجود دارد و آن « vague » می باشد که هر امر دو پهلو و مبهم و گنگ و اسرار آمیز را گویند .

هر واژه ای که دارای بت بیرونی نباشد و محسوس و عینی نیاید و یا در روابط بین بت ها و تعیّنات درک نشود مستعمل و گنگ و به اصطلاح مجرّد است یعنی واژهٔ محض است درست مثل خود کلمهٔ «واژه» که جز صورت خود واژه را منظور ندارد : واژهٔ محض !

«ویژه» که مشتقی از «واژه» است در زبان پهلوی به معنای «ناب» و پاک و خالص و یکدست است یعنی مجرّد و یگانه و مطلق که هیچ چیز دیگری در آن راه ندارد و با هیچ چیزی نمی آمیزد . بدین ترتیب آیا براستی ویژه ترین واژه ها که این معنای مذکور را در خود صورت واژه اش دارا باشد (و نه در تفسیر فلسفی و علمی و اخلاقی) چه کلمه ای است . بنظر ما این کلمه همان کلمهٔ «الله» است .

همانطور که قبلاً نیز اشاراتی داشتیم و در کتابهای قبلی هم تحت عناوین گوناگونی به تأویل و تفسیر واژهٔ «الله» پرداخته ایم همینقدر تکرار می کنیم که واژهٔ الله متشکل از ال و لا می باشد . ال حرف عرفه در عربی است و لا هم به معنای نه و نفی است . پس ال لا به معنای نفی کامل و معروف و مشهور است . حرف «ه» در عربی به آخر هر اسمی که افزوده شود آنرا مؤنث و محبوب می سازد . بنابراین ال + لا +ه (الله) به معنای لای معروف محبوب است یعنی چیزی که مطلقاً وجود ندارد و در خود نفی است و نیز نامی بر چیزی است و با اینحال معروف است و محبوب نیز می باشد . به زبان ساده تر معنای لغت الله در صورت و ترکیب خود لغت (و نه در فرهنگ و فلسفه و شعر) عبارت است از : نیستِ معروف و محبوب: نابوده ای معروف و دوست داشتنی و قابل پرستش همهٔ موجوداتی که هستند . در این باب در کتابهای «خلیفهٔ مردم» و «قرآن السّاعه» به تفصیل بحث کرده ایم و در اینجا تکرارش نمی کنیم .

پس الله ، قدیمی ترین و مستعمل ترین و غیر واقعی ترین و لذا مبهم ترین و سرّترین واژه ها و ویژه ترین واژه ها و سَر واژه ترین و واگویه ترین واژه هاست یعنی واژه ترین واژه هاست بدان معنائی که تاکنون سرّ واژه را بیان کرده ایم . به همین دلیل الله پرستی همان فنا پرستی عاشقانه است و لذا فقط در عرفان اسلامی است که معنای «فنا پرستی» پدید آمده است و در هیچ مذهب و حکمت و عرفان دیگری چنین معنائی پدید نیامده است .

از ویژگی صوری لغت الله (ال لا) اینست که دارای دو بخش (سیلاب) است که بخش دوّم آن (لا) ، معکوس شدهٔ بخش اوّلش (ال) می باشد . ال چون وارونه شود لا می گردد و بالعکس .

در تفاسیر اسلامی چنین وارد شده است که الله همان «ال اله» است . اله در عربی به معنای خدا می باشد که با افزوده شدن ال معرفه شده است که بدان معناست که در میان الـه های بسیاری یکی از آنان معرفی و مشخص شده که باید پرستیده شود و مابقی طرد شوند . چنین تصوّر و تفکّر و تفسیری مربوط به خدایان کثیر یونان باستان می شود و لذا نمی تواند معنای حقهٔ الله را در اسلام تداعی نماید و بلکه مفهوم مشرکانه پدید می آورد و به الله نقش مشابه زئوس می دهد که خدای خدایان است و معروفترین آنهاست .

پس بدیهی است که «الله» واژه ای مطلق و ناب است که معنایش در خود صورت واژه اش حضور دارد و برای معنای خود نیازی به هیچ موجود و بتی در جهان ندارد و با نفی (لا) کامل هر چیزی معنا می شود . و نیز بخودی خود در خود و بواسطهٔ خودش گویا و با معناست . بدین طریق معنای لا اله الا الله هم چنین می شود : هیچ چیزی قابل پرستش نیست (یعنی خدا نیست) الاّ آن چه مطلقاً وجود ندارد و به وجود نداشتن معروف و محبوب است . و این عین واژه پرستی مطلق است پرستش واژه ای مطلق و بی نام و نشان و بت و صورت و معنائی در جهان هستی . پس الله به مثابهٔ لاروبی کننده و پاک کنندهٔ وجود انسان از هر واژه و معنا و ایده و احساس و حسّ و تصوّر ممکنه می باشد و درواقع وجود انسان را مبدّل به عدم محض می سازد و این همان مقام فناست که وجود انسان را مظهر و تجسم واژهٔ الله می کند : بود نبود! و اینست یگانگی و مقام توحید و انسان موحّد : امام !

پس واضح است که فقط بواسطه واژهٔ «الله» و ظهور معنای الله آنگونه که شرحش رفت ، انسان به مقام یگانگی و وجود محض نائل می آید . این همان مقام «اخلاص» است ، خلاصی از واژه ها و واژه گونی ! این همان راه رسیدن به مقام «صدق» است و رهائی از دروغ واژه ها ! این همان وجود فی الذاته است و مقام رسیدن به «خود» است : خود محض ! خود ویژه !

پس « الله » همان ویژهٔ «خود» و خود ویژه (به معنای ناب) است زیرا ویژه ترین واژه است .

پس واضح است و واژه ، که اگر کسی بخواهد بواسطهٔ واژهٔ الله چیزی جز الله (نفی مطلق – فنای محض) بخواهد و یا بهمراه آن واژهٔ دیگری را شریک سازد کلّ این واژه و وقوعش را در وجود دچار ابطال و اشدّ تناقض ممکن می سازد . و این همان معنای شرک بطور دقیق و واضح واژه است که در الله گویان (خدایا گویان) امری بسیارعادی می باشد و الله را فقط بشرط واژه های دیگر بر زبان میرانند و لذا همهٔ دعاها و اذکارشان باطل و بلکه وارونه می شود و اشدّ وارونگی واقع می گردد . این همان شرک به معنای راز ابطالها و جنونها و رسوائیهای بشر است که در قرآن کریم ظلم عظیم و نابخشودنی است . نابخشودنی بودنش همانا ناممکن بودنش می باشد . زیرا آنچه که هست با آنچه که نیست درنمی آمیزد و مخلوط نمی شود . آنچه که نیست ، آنچه که هست را هم پوچ می سازد . معنا ، ماده را مختل و عبث می کند . زیرا الله همان معنای محض و مطلق معانی است زیرا واژهٔ ویژه است : واژهٔ ناب ! الله همان معنوی ترین واژه ها و بلکه ذات معنویّت هر واژه ای است و عنصر معنا ساز مادّه ها و مادّه سازی معانی . واژهٔ الله در اهلش، مادهٔ محض وجودشان را مبدّل به معنای محض می کند و محض معنا . از نیستی محض ، هستی محض می آفریند . و این همان وجود انسان کامل یا عارف واصل و یا امام مبین است .

واژه های سرنوشت و سرنوشت واژه ها :

بنظر می رسد که بر مکاتب و مذاهب قدیم و جدید بشری مکتب و مذهب نوینی افزوده شده است که شاید آنرا «واژیزم» بنامیم که نام دقیقتری از مکتب «اصالت معرفت» است که قبلاً تدوینش نمودیم و تحت این شعار معنایش کردیم که : معرفت کافیست ! این مکتب واژیزم را می توان قلب مکتب خود – شناسی دانست که نام عمومی اش «عرفان» است . این مکتب فقط نام جدیدی بر حکمت واقعی بسیار قدیمی و رایج در میان بشر است و آنقدر حاکم و عادی شده که از منظر تشخیص و معرفت بشری سهو و غایب گردیده است وگرنه بر هر بشری واضح است که انسان جز کلامش نیست و سرنوشت هر کسی تماماً در گرو واژه هائی است که در سر دارد و بر زبان میراند . به زبان اروپائی می توان این مکتب را لیترالیزم هم نامید که از واژه letter به معنای حروف است و واژه و نیز ادبیات به معنای هر نوع گویش . نام دقیق ترش به زبان فارسی همانا مکتب صوت گرائی است . در زبان انگلیسی برای مدّت کوتاهی بعنوان شعبه ای از فلسفه و زبان ، مکتب لینگوالیزم (اصالت زبان) بر زبانها افتاد ولی از میدان بدر شد زیرا کاربردی کاملاً تخصّصی داشت و فقط شعبه ای از تفکر فلسفی را مخاطب قرار میداد که معتقد بود هر فلسفه ای همان فلسفه ای از زبان است . ولی در اینجا سخن بر سر فلسفه نیست که یک اقلیّت بسیار انگشت شماری از اهل فلسفه را مشمول نماید بلکه یک حکمت واقعی و محسوس و روزمرهٔ وجودی است که کلّ موجودیّت جهان هستی را شامل می شود و بانی هستی انسانی و انسانی جهانی می باشد . ما در کتاب «حکمت ازلی و فلسفهٔ آخرالزمان» نشان دادیم که کلّ تاریخ تمدّن بشری تماماً معلول حکمت و آن اصلی از حکمت است که بود و نبود را یکی می داند . در این کتاب حاضر همان اصل را در قلمرو کلّ بشریت بصورت یک غریزهٔ وجودی آشکار ساختیم و ذاتش را در الفاظ و واژه ها و کلام آشکار ساختیم .

این باور در سوفیست های یونانی و نیز در صوفیان اسلامی و نیز در مذاهب ودائی و خاصه در مذهب «سیک» وجود داشته است که «کلمه» همان خداست . و لااقل اینکه «کلمه» همان کلام خداست که از موجودات جهان بصورت اصواتی به سخن می آید . پس درواقع هر کلمه و صوتی از هر موجودی همان وحی الهی است در درجات . همانطور که هر فعلی که از هر چیزی صادر می شود همان فعل پروردگار است و نهایتاً هر چیزی که هست جلوه ای از هستی اوست و او را معرّفی می کند . ولی حیات و هستی انسان به عنوان موجودی متمایز از سائر حیوانات تماماً واقعه ای واژه ای است . انسان مخلوق کلام خویشتن است و سرنوشت هر فرد و گروهی نیز در گرو سخن و ادّعای اوست .

بدین ترتیب بنظر میرسد آنچه که سرنوشت نامیده می شود همان سرنوشت واژه هاست . و در اینجا می توان حدّی از جبر واژه سخن گفت منتهی جبری که از اعماق ذات بشر سر بر می آورد و نه اینکه از بیرون بر وی وارد شود . این همان جبر وجود و نوعی از جبر وجودی است و می توان آنرا به معنای کامل کلمه اگزیستانسیالیزم لیترالیزم نام نهاد یا لیترال – اگزیستانسیالیزم . واژه ها همان ذرّات ویژهٔ پدید آورندهٔ انسان هستند ؟ ژنهای عرفانی ! گوئی انسان تماماً تحت سلطهٔ جبر واژه هائی است که از خود او سر می زند و او را درست در نقطهٔ متضاد معانی واژه ها به فعل می آورد و روانش را می سازد . یعنی

سرنوشت انسان معلول و سنتز حاصل از ذات دیالکتیکی واژه هاست . آنچه که قرار بود خوب باشد بد می شود ، آنچه که جبرزا بود اختیار می گردد و آنچه که قرار بود نباشد هست می گردد. و این همان وقوع بود نبود است که فقط در کارگاه واژه رخ می نماید و انسان را به این یگانگی می کشاند. این همان جبر سرنوشت واژه ها در انسان است . و «سرنوشت» به معنای آنچه که پیشاپیش در سر انسان نوشته شده است چیزی جز واژه ها نیستند که نوشته شده و بتدریج خوانده می شوند .

این امر مطلقاً چیزی نیست که بتوان آنرا در قالب اصالت زبان شناسی جای داد و نیز آنرا مبدّل به فلسفه ای قابل آموزش نمود . اگر چنین می بود کل جریان آموزش در طول تاریخ تا به امروزه که اوج مدرسه گرائی شبانه روزی است می توانست کمترین خدمتی به معرفت بشر نماید حال آنکه اتفاقاً نتیجه ای معکوس ببار آورده و مبدّل به پدیده ای ضدّ معرفت شده است و از جماعت تحصیل کرده سنگ مغزترین و بی دل ترین بشر را پدید آورده است که جز علائم ریاضی را نمی شناسد و ذهنش زباله دان واژه های از رده خارج شدهٔ صنعتی است . ذهن بشر امروز همچون یک تفاله دان اتمی است که دیگر قدرت واژه پذیری و واژه فهمی ندارد که فقط واژه های مستعمل صنعتی را در خود ذخیره می سازد . گوئی خلقت واژه ای انسان به پایان رسیده است یعنی خلقت روحانی اش متوقف گردیده است و معنویّت از کار افتاده است . دیگر هیچ واژه ای معنا نمی شود بلکه فقط تعیّن می یابد و مبدّل به یک مد (بت) می گردد.

آیا براستی تاریخ معنا به پایان رسیده است و دگر واژه ای نیست که محتاج معنا شدن در بشر باشد ؟ آیا تنها رسالتی که برای مابقی عمر تاریخی بشر باقی مانده است همانا تبدیل معانی بدست آمده ، به مادهٔ صنعتی است ؟ آیا این پایان سرنوشت بشر و نیز سرنوشت واژه هاست . آیا این معنای پایان سرنوشت است ؟ زیرا هر سرنوشتی یک معنای دیگری از انسان است . و پایان معنویّت همان پایان سرنوشت است . این پایان همان صنعت است بعنوان آخرین سرنوشت عمومی و یکسان همهٔ بشریّت. یعنی زین پس فقط سرنوشت صنعت است که رقم می خورد زیرا دیگر انسانی دارای معنا ، وجود ندارد که بخواهد سرنوشتی داشته باشد . سرنوشت صنعت از هم اکنون واضح است : نابودی و خود – براندازی ! این خود – براندازی ، انسان را هم بعنوان بخشی از یک قطعهٔ صنعتی ، نابود می سازد .

براستی صنعت و تکنولوژی چیست ؟ اگر به فرهنگ لغات رجوع کنیم حدود هشتاد درصد واژه ها را مربوط به جهان صنعت و دانش فنّی می یابیم که عمری حدود چهار قرن دارد . یعنی بشر در طی هزاران سال کمتر تولید واژه کرده تا در طی همین چند قرن صنعتی . بنظر میرسد قدرت و سلطهٔ واژوی در طی این عصر کوتاه صنعتی هزاران بار بیشتر از کلّ تاریخ بوده است و نیز دقیق تر شدن و سرنوشت سازتر شدن واژه ها نیز هزاران بار افزونتر شده است . با کمترین بی دقتی در استفاده از یک واژه یا رمز اتمی می توان کلّ زمین را مبدّل به تل خاکستر نمود . قدیمترها با یک اشتباه لفظی حداکثر از دماغ کسی کمی خون می آمد و تمام می شد . معانی حاصل از واژه ها در طول تاریخ در تجربهٔ مادی بشر مولّد دانش فنّی و صنعت گردید و تقریباً می توان گفت که جز واژهٔ «خدا» مابقی واژه ها تعیّنات مادّی و صنعتی یافته اند. فقط هنوز شی ای بنام «خدا» تولید نشده است . شاید نیازی هم نباشد چرا که نیاز ذاتی انسان به خدا همان نیاز به پرستش محض و بی چون و چراست و این پرستش را بشر مدرن در رابطه با فرآورده های مدنی و تکنولوژیکی بدست آورده و درواقع کلّ صنعت را جایگزین خدا کرده است و مرید آن گشته است و لذا از «خدا» جز واژه ای محض و بی معنا هیچ باقی نمانده است زیرا هر آنچه که بشر در طول تاریخ از خدا می خواسته و به خدا نسبت می داده را در صنعت یافته است یعنی بهشت موعود را که البته بتدریج مبدّل

به دوزخ می شود . پس بهشت و دوزخ که دو صورت از کلّ معنای دین و خدا بوده در صنعت آشکار شده است و لذا از خدا فقط واژهٔ «خدا» باقی مانده که دارای هیچ معنا و احساس و ایده و انگیزه ای برای بشر نیست و لذا این واژه نیز بکلّی در حال فراموش شدن است و حتّی به هنگام مرگ هم چه بسا به یاد نمی آید و بر زبان جاری نمی شود . یعنی خدا به معنای چیزی مفید و مقتدر و مهربان و اجابت کنندهٔ امیال و نجات دهنده و میراننده از قلمرو فرهنگ معانی خارج می شود و جز ذاتش که همان واژهٔ محض الله است باقی نمی ماند و اتفاقاً فقط و فقط در چنین وضعی است که خدا قابل شناخت واقعی و محض است و می تواند خالصانه پرستیده شود همانطور که علی (ع) پرستش خدا بواسطهٔ صفاتش را شرک و ظلم عظیم و معصیت می داند . توفیق اجباری برای پرستش خالصانهٔ خدا در عصر حاکمیّت مطلقهٔ تکنولوژی برای همگان پدید آمده است ولی چه کسی خدا را فقط برای ذاتش یعنی فقط برای خود خدا، می خواند و می پرستد ؟ مگر بواسطهٔ عشق ! همانطور که عشق بین دو انسان هم اگر بخاطر منافع متقابل و نیازها باشد عشق نیست همانطور که نیست . در اینجا عشق بخدا و خداشناسی و خداپرستی عین پرستش «نیستی» است : فنا پرستی ! و در اینجاست که این پرستش فقط در رابطه با کلمهٔ «الله» آنگونه که شرحش رفت ممکن است: ال لا !

پس واژهٔ « الله » درب عشق است و واژه ای است که عاشقان محض را بخود می کشاند و نه نیازمندان را و بت پرستان را ، چیز پرستان را . الله فقط واژهٔ عاشقان است و همان واژه ای است که سر انسان را می نویسد و برایش سرنوشت قرار می دهد . الله همان نویسندهٔ واژه ها در انسان و جهان است . الله ، کاتب واژه هاست و آمر واژه ها !

و به همین دلیل است که آن انسانهائی که خود – آ شده و به قلمرو خودشناسی وارد شده اند درحکم خلفای الله بر روی زمین هستند که در قرآن موسوم به کرام الکاتبین می باشند و سرنوشت بشریّت را بر روی زمین قلم می زنند . اینانند اهل قلم واقعی ! اینانند که بقول قرآن (در سورهٔ قلم – ن) بشر را از جنون واژه ها میرهانند و جنون و واژگونی واژه ها را آشکار می کنند و اسرار را عیان می سازند . اینان همان اولیای الله هستند که بقول قرآن کلّ استمرار بشر بر روی زمین منوط به وجود آنهاست و تعیّن واژهٔ الله می باشند . اینان همان سرنوشت سازان بشریّت و خود عین سرنوشت واژهٔ الله بر روی زمین هستند . اینان بت واژهٔ الله می باشند و مظهر ذات مطلق این واژه ! و لذا وجودشان در قلمرو منطق واژه ها نمی گنجد الاّ اینکه مظهر وحدت اشدّ اضداد می نمایند . این معنای امام است : نابوده ای مجسّم و محبوب و معروف ! تجسّم یگانگی بود و نبود : بود نبود ! و این ذات رسالت واژه است که از واژه الله آغاز و به همان واژه منتهی می گردد : از نبود تا بود ! از لحظهٔ ازلی که جز واژه نبود و آن واژهٔ «خدا» بود تا لحظهٔ ابدی که آن واژهٔ ازلی ، انسان شد که انس بین بود و نبود است .

پس « الله » سرّ الاسرار همهٔ واژه هاست و واژهٔ اوّل و آخر است و آن آشکاری لفظ «هو» است که : هو الاوّل و الاخر ! و هو الله احد ! یعنی فقط الله است که دارای ذاتی احد است و این همان یگانگی بود و نبود اوست . و جمال این یگانگی امام است و به همین دلیل رسول اکرم (ص) ، علی (ع) را مصداق سورهٔ توحید می داند . و سرّ واژهٔ الله تماماً از وجود امام آشکار می شود . بود و نبود امام چه فرقی می کند : اینست سئوالی که هر بشری دربارهٔ وجود امام داراست . این سئوال در طی هزاران سال دربارهٔ خود خدا در بشر مطرح بود . و امروزه این سئوال به غایت میرسد که : آیا براستی بود و نبود خدا چه فرقی بحال بشر دارد ؟ اوج گیری این سئوال تماماً مربوط به اوج گیری سلطهٔ دانش و تکنولوژی می باشد . خاصه

آنگاه که صاحبان قدرتهای برتر گوئی که دارای حقی برترند درحالیکه مظاهر دنیا پرستی و ستم و فساد هستند . و لذا گوئی که خود خداست که زیر سئوال میرود و نبودش ارجح می شود و نفی می گردد و بدین گونه بودنش همان نبودش می آید بخصوص آنگاه که «خدا گویان» به زیر سلطه مطلق منکران خدا در می آیند و نابود می شوند . گوئی این خود خداست که نابود شده است . وجود امامان و عارفان خالص که خداگویان کاملند در طول تاریخ ، مهد بروز چنین واقعه ای بوده است چراکه بدست ظالمان و صاحبان تکنولوژی و قدرتهای دنیوی به قتل رسیده و پیروانشان نیز تار و مار و نابود گشته اند. درواقع موجودیّت و شهادت و انهدام این امامان و مریدانشان علّت بروز چنین واقعه ای بوده است ، بروز یگانگی بود و نبود خدا. این واقعه با غیبت امام (انسان کامل و ناجی) تصدیق می شود که گوئی بود و نبود امام هم یکی است . این سرنوشت «خدا» بر روی زمین است . تبدیل خدا به یک واژهٔ محض !

گوئی خداوند در پایان تاریخ یکبار دگر همچون ازلیّت ، تبدیل به واژهٔ محض و یک کلمهٔ مطلق می شود . گوئی آن واژهٔ ازلی به میان آمد و جهان را آفرید و سپس انسان را آفرید (در شش روز) و در روز هفتم دوباره به عرش فنایش رجعت نمود و باز همان واژهٔ محض گردید . صنعت را خلیفهٔ خودش برای مردمان قرار داد و خود در وجود یک امام ، آشکار و غایب گردید زیرا هر بار که ظاهر شد کشته گشت . ثار الله نام همهٔ امامان و عارفان کامل است : خون خدا !

امام ، خلیفهٔ واژهٔ «خدا» در جهان است و ظهور واژهٔ اومّ است . امام یعنی امّ شده ! و امّ در عربی به معنای مادر است . خدا در طی هزاران سال در آسمان بود و «پدر» خوانده می شد و بالاخره به زمین آمد و «مادر» شد . خدا در همهٔ مذاهب کهن پدر دار است و پدر سالار است یعنی مذکر است و در دین یهود و مسیحیّت علناً «پدر» است یعنی «اب» است . ولی فقط در اسلام است که مادر و مؤنث شده است و لذا یار عرفانی در جهان اسلام همچون وصف یک زن جوان و زیبا و پاک مطلق است که در اشعار حافظ شیرازی به کاملترین صورتی آشکار و بیان شده است . نر و ماده بودن نیز برخاسته از ذات واژهٔ ازلی است و ظهور ال و لا می باشد «ال» معروف و عرفه است چون مردان . و «لا» هم پنهان و درخفاست چون زنان . مرد ، بیرونی است و معروف و زن ، اندرونی و پنهان است همانطور که تاریخ هم ندارد و تاریخ بشری تماماً تاریخ مردان است . و گوئی میرود که زین پس تاریخ امّ (امامت) یعنی تاریخ زن آغاز گردد . درست از دورانی که مردان از مردانگی ساقط می شوند و عقیم می گردند و صفات زنانه می یابند زنان نیز دارای صفات مردانه می شوند . درست به همین دلیل است که در روایات شیعی آمده که اکثریت مریدان امام زمان ، زنان هستند حتی در میان عامهٔ شیعیان نیز شاهدیم که بیشترین ارادت و ایمان در میان زنان است تا مردان . منظور ارادت و ایمان به همان امامان سابق می باشد. ارادت و ایمانی هم که در مردان شیعه نسبت به امامان وجود دارد اساساً ارادت به مردانگی آنهاست و نه امامت (امیّت) آنان . و به همین دلیل مطلوبترین امامان علی (ع) و حسین (ع) هستند که از مظاهر شمشیر و مردانگی جسمانی اند و مابقی ائمه گوئی اصلاً وجود نداشته و بود و نبودشان یکسان می نماید الاّ به تعارف .

زنان عصر جدید که در قحطی زنانگی قرار گرفته اند (چون مرد و مردانگی ای نمی یابند) ذاتاً دارای ارادت و ایمانی شدید به امام هستند چرا که در وجودش امیّت و زنانیّت از دست رفتهٔ خود را می یابند و نیز کمال مردانگی را . چرا که کمال مرد همان رسیدن به ذات امیّت خویش است . انسان کامل یعنی آدم – حوا ! مرد بمیزانی که زن را درک می کند مردانگی می یابد یعنی بمیزانی که امیّت ذاتش را می یابد خصائل مردانگی اش بروز می کند . زن نیز بطور معکوس همینطور است . زنانی چون زینب و شهربانو نمونه های

مشهوری از این زنانند که در رابطه با امام ، به مردانگی رسیدند و کامل شدند . مریم مجدلیّه نیز در رابطه با مسیح به چنین مقامی رسید تا آنجا که رهبر و ناجی سائر حواریون شد . ولی مردان و زنان کافر در چنین عرصه ای عقیم می شوند جسماً و روحاً . و این همان مساوی شدن زن و مرد است .

سرّ واژه « عشق » :

رابطهٔ انسان با همه واژه ها در بدو آشنائی ، عاشقانه است . و اینگونه است که واژه ای در انسان خوانده و ادا می شود و انسان را برای تحققش به فعل و تلاش عاشقانه وامیدارد تا نهایتاً واژه گونگی واژه رخ میدهد و انسان از آن واژه متنفر و مبرّا می شود و بتدریج بدینگونه واژه ها مستعمل می شوند و از انسان ساقط می گردند : پیشرفت ، آزادی ، قدرت ، علم ، هنر ، دوستی ، شهرت ، ثروت و ... اینها نخستین واژه هائی هستند که بطرزی عاشقانه بر انسان وارد می شوند . همهٔ واژه هائی که در انسان ، محرّک هستند در درجات عشق قرار دارند و هر کدام از آنها در مرحله ای از زندگی نقش درجه اوّل را بازی می کنند .

باید بدانیم وقتی که از عشق سخن می گوئیم در واقعیّت روان بشری از افسون و طلسم و قدرتی فوق العاده سخن می گوئیم که جملگی از مفاهیم ویژگیهای «عشق» هستند در درجات . خود واژهٔ «عشق» امّا عاشقانه ترین واژه هاست و به شدت گوناگون در دل همهٔ واژه هائی که بر انسان حکم میرانند حضور دارد : عشق آزادی ، عشق شهرت ، عشق علم ، عشق ریاست ، عشق خوردن ، عشق جماع کردن ، عشق آموختن ، عشق عدالت ، عشق رفاه ، عشق تکنولوژی ،عشق قهرمانی و .... همهٔ واژه های فعّال در هر فردی بطرزی عاشقانه با انسان رابطه دارند و عمل می کنند و انسان را به مریدی محض و بی چون و چرای خود می کشانند و حتّی در چون و چرائی ترین واژه ها نیز بی چون و چرائی عشق حاکم است مثل عشق به نطق و منطق و دانش .

ولی عشق به واژهٔ «عشق» موجب بروز اشدّ خلاقیّت ها و قدرتها و قهرمانیهاست و همهٔ واژه های دیگر را به اوج شدّت و قوّت و فعالیّت در انسان می کشاند و موجب شکوفائی بسیاری از استعدادها می شود زیرا «عشق» را در ذات واژه ها به جنبش می آورد زیرا هر استعدادی حاصل جنبش واژه ای در انسان است : واژهٔ خدا، واژهٔ هنر ، واژه دین ، واژه ایثار ، واژه پاکی ، واژه عدالت ، واژه انسانیّت ، واژه علم و ... و امّا عشق به واژه به معنای عام همان عشق به معرفت است ،عشق به ادب است و عشق به کشف اسرار است . عارفان ،عاشقان واژه هایند و لذا کاشفان واژه ها . معرفت یعنی به عرفات واژه ها رسیدن و واژه ها را معرّفی نمودن .

سرّ دیالکتیکی نهفته در ذات واژه ها تماماً سرّ عاشقانهٔ آنهاست همانگونه که انسان در تجربیّات عاشقانهٔ خود درک میکند : جاذبه در عین دافعه ! و لذا نفرت همواره قرین عشق است و هیچ عشقی بدون حضور نفرت ممکن نبوده است و بالاخره نیز به نفرت انجامیده است که در این نفرت کامل بوده که به تازگی

جاذبهٔ عشق به اشدّش آشکار شده است ولی در جدائی . این انشقاق در ذات هر واژه حضور دارد و تا مدّتها بصورت دوگانه عمل میکند و بالاخره دو شقه می گردد . در دوری جذب می کند و در نزدیکی دفع می نماید .
آرمان زائی واژه همان ذات عاشقانهٔ آنها در انسان است . بسیارند واژه هائی که انسان را به کشتن میرسانند تا تحقق یابند . « زندگی چیزی جز اعتقاد و جهاد در راه آن نیست » این سخن امام حسین (ع) بوضوح عشق به واژه ها را نشان میدهد زیرا اعتقاد و باور انسان چیزی جز دل بستگی به برخی از واژه ها نیست : عزّت ، حقیقت ، عدالت ، غیب ، رستگاری ، سخاوت و .... .
در هر انسانی تعدادی از واژه ها براستی پرستیده می شوند . بدین لحاظ می توان انسان را حیوان واژه پرست نامید . کلّ تاریخ تمدّن بشری از واژه پرستی این حیوان دو پا آغاز شده است . آنکه معشوق نامیده می شود تماماً در نامش متمرکز است و نامش در دل عاشق پرستیده می شود و نه اطوار و کردار و گفتار و خصائل خاصی از او . آنچه که کردارهای معشوق را هر چند هم زننده ، قابل تحمّل و بلکه مقبول می سازد طلسم نام اوست . انسان تا زمانیکه هنوز نام طرف مقابلش را نمی داند عشق به او را در دلش احساس نمی کند و بلکه مقداری غرایز و هوس های دمدمی و بی ریشه است . یاد و ذکر نام هر کسی است که کلّ روحش را در فرد ذاکر حاضر می سازد که یا دفع می گردد و یا جذب می شود یعنی یا به دل می نشیند و یا از دل رانده می شود .
قداست و محبّت انبیاء و قدّیسین فقط بر مدار نامشان است که از اعماق تاریخ بما میرسد و نه لزوماً اطلاعات و اخبار مربوط به آنها . اعتبار این اخبار هم از ویژگی واژه ای است که بر آنان تحت عنوان «نام» وجود دارد .
نامهائی که بر روی انسانهاست قوی ترین و پر جاذبه ترین واژه هائی است که بر زبان بشر جاریست زیرا هر نامی درب ورود به یک جهان پر عظمت و جادوئی واژه هاست . نام انسانها عاشقانه ترین واژه هاست یعنی دیالکتیکی ترین واژه ها . زیرا هر کسی را بواسطهٔ نامش بهمان شدّت که دوست میداریم نفرت داریم و انسانها برمدار نامهایشان شدیدترین دافعه ها و جاذبه ها را پدید می آورند . و عارفان بدین لحاظ دارای شدیدترین نامها در تاریخند زیرا مظهر واژهٔ الله می باشند که دیالکتیکی ترین واژهٔ محض است و مطلق واژه هاست . و هر واژه ای که دارای تعیّن کمتری باشد دارای افسون و دیالکتیک و عشق شدیدتر است مثل خدا، آزادی ، حقّ ، جاودانگی و نیز خود واژهٔ عشق . یعنی هر واژه ای که غیرواقعی تر و ناممکن تر باشد عاشقانه تر و افسون کننده تر است .
واژهٔ «عشق» آنقدر ویژه (ناب و نامتعیّن و ناممکن) است که هر کسی و یا چیزی را بواسطهٔ آن مخاطب سازی (حتّی به بازی و سهو) به آن مبتلا می شوی . درواقع آنچه که موجب ابتلای انسان به کسی یا چیزی است همان واژهٔ عشق است که خودش بر زبان فرد جاری می شود . این مسئله به لحاظی همان سرّ تلقین واژه ها می باشد که در اذکار مذهبی و نیز شعارهای سیاسی بکار گرفته می شود . مثلاً بر زبان راندن مکرّر واژهٔ «الله» بهرحال موجب ابتلای انسان به امور غیبی می شود که اگر از معرفت نباشد البتّه منجر به جنون است . افسونگری شعارهای سیاسی در قلمرو انتخابات و انقلابات اساساً بواسطهٔ تکرار واژه هائی خاص است مثل : زنده باد آزادی ، مرده باد فلان کس و ..... آثار افسون کنندهٔ تلقین واژه ها بحدّی است که مثلاً اگر کسی چندین بار بخود بگوید که : «من خوشبختم» بسیاری از ناراحتی هایش برطرف می شود لااقل بطور موقت . این اثر بمراتب شدیدتر از داروهای «فرح بخش» عمل می کند .

بخش اساسی خاصیّت لوگوتراپی در روانکاویها و روان درمانی مربوط به تلقین واژه ها توسط روانکاو به بیمار است . اصلاً واژهٔ لوگوتراپی به معنای واژه درمانی است که هستهٔ مرکزی عملکرد روانکاویها می باشد . این همان راز منقرض شدهٔ طبابت از طریق حکمت واژه هاست که در روانکاویهای جدید دوباره بصورتی تصنّعی و ناباورانه (غیر مؤمنانه) بکار گرفته می شود و لذا نتایجی چندان هم به بار نمی آورد . اثری که موعظه ها و مطالعهٔ کتب بر انسان می گذارند همین عشق واژه هاست . این واژه ها در انسان وارد می شوند و بتدریج در او فعّال می شوند . اگر «عشق» به معنای قدرت نفوذ است پس نافذترین پدیده های عالم همان واژه هایند . و اصولاً جز واژه ها در انسان نفوذ نمی کنند که ماندگار شوند . مثلاً آنچه که در انسان ماندگار می شود واژهٔ «سیب» است و نه عطر و طعم و مزه و خاصیّت سیب . و آنچه هم که خواصّ سیب را به یاد می آورد واژهٔ سیب است . واژه ها عناصر «یاد» و رجعت هستند و موجودات عالم را در انسان به ارث می نهند و جاودانه می سازند . پس واژه ها ، عاشق و عشق آفرین هستند و عناصر جاودانگی پدیده هایند . هر نامی همان گوهرهٔ جاودانهٔ آن چیز است . فقط نامها جاودانه اند و تمامیّت هر چیزی را به ارث می برند .

انسان بواسطهٔ واژه هاست که عاشق کسی یا موضوعی می شود و سرنوشت خود را رقم می زند . عشق واژه هاست که سرنوشت ها را می نویسد . عشق که خود ناممکن ترین واژه هاست ناممکن ترین واژه ها را تحقق می بخشد الاّ خودش را . خود واژهٔ «عشق» در ناممکن بودنش تحقق یافته است .

صورت الفباء و کلمات :

چرا لفظ « آ » بصورت آ نگاشته می شود و لفظ « ب » هم به صورت ب و الی آخر . فرق س و ص و ث چیست ؟ فرق غ و ق چیست ؟ فرق اَ و عَ چیست ؟ این شکلها چگونه پدید آمده اند ؟ آیا بطور اتفاقی و قراردادی محض و بازیگرانه پدید آمده اند ؟ اسمها چگونه پدید آمدند و نخستین کسانی که اسامی را ابداع کردند و بر اشیاء نهادند که بودند ؟ و چگونه میلیونها انسان یک اسم را دربارهٔ چیزی پذیرفتند و نهایتاً چگونه زبان قومی و ملّی پدید آمد ؟

آیا همانطور که همهٔ چیزهائی که «سیب» نامیده می شوند دارای صورت و خواصّ مشترک هستند همهٔ آدمهائی هم که مثلاً «علی» نامیده می شوند صورت یا سیرتی مشترک دارند ؟ لفظ «بار» در فارسی به چیزی گفته می شود که حمل می شود . در عربی به معنای «نیکوکار» است و در انگلیسی به معنای «میله» است . هرگز بنظر نمی آید که امید به یافتن پاسخی به چنین سئوالاتی وجود داشته باشد هر چند که بشر براستی در این بدیهی ترین مسائل بسیار اندک و بندرت تفکّری جدّی و پیگیر داشته است . این سئوال که چرا چنین واژه ای بر فلان چیز نهاده شده است همانقدر سهل و ممتنع است که سئوال شود که اصلاً چرا چیزی وجود دارد بجای اینکه وجود نداشته باشد . زیرا وجود نداشتن سهلتر و طبیعی تر بنظر میرسد

تا وجود داشتن . همانطور که بدنیا نیامدن اصلاً سئوالی بر نمی انگیزد بلکه بدنیا آمدن تماماً مسئله است هرچند که بشر هرگز مسئلهٔ «وجود» را به سئوال نکشیده است الاّ عارفان .
همهٔ اسرار در بدیهیات و امور پیش پا افتاده و سهل و ممتنع قرار دارد . اموری که عجیب می نمایند دیر یا زود پاسخهائی می یابند که فقط راز را پنهان میدارد و حیرت را نابود میکند . ولی اموری که اصلاً عجیب نیستند و تازگی ندارند (قدیمند) اصل و اساس وجودند که بندرت اندیشیده می شوند. و ابتدائی ترین سئوال اینست که چرا چیزی وجود دارد . این سئوال عارفان است و درب اصلی ورود به اسرار جهان . بمیزانی که این سئوال فراموش می شود انسان در کوره راههای اجزاء گم می شود و اصل زندگی و بودن را بفراموشی می سپرد تا بهنگام مرگ . اهمیّت و هراس مرگ که منشأ همهٔ هراسهاست بواسطهٔ آن است که امری پیش پا افتاده و سهل و ممتنع یعنی «وجود» به قلمرو نابودی می رود . ارزش مرگ اندیشی در مذاهب از همین روست و به همین دلیل عرفان از ذات مذهب بر می خیزد و سائر عرفانها جعلی اند .
جنبه های ثابت و لا تغیّر چیزها طبعاً اساس چیزهایند و جنبه های متغیّر آن هم قلمرو فنا و تباهی هستند و لذا علوم مربوط به تغییرات نیز بی پایه و محکوم به ابطالند چون معلول گذار زمانند و لذا در گذار زمان باطل می شوند . پس انسان باید جنبهٔ قدیم چیزها که ثابت و ساده اند را مورد سئوال قرار دهد تا به علمی پایدارتر برسد . یعنی جنبه های معمولی پدیده ها که بنظر عادی و غیرعجیب و لذا غیر سئوالی می آیند . تفکّر در جنبه های ثابت تر و قدیم تر امور مسلماً از قلمرو ذهنیّت قیاسی و تشبیهی و لذا از قلمرو منطق خارج است و محتاج نظری توحیدی تر است که آن تفکّری قلبی است همانطور که عادی ترین و سهل و ممتنع ترین پدیده های وجود انسان که علت حیات اوست قلب و کار قلب و دم و بازدم می باشد . پس علم پایدار فقط بواسطهٔ تأمّلات و نظر قلبی ممکن می شود و علوم دمدمی که حاصل تغییرات است توسط ذهن و استدلال قیاسی درک می شود که همان علیّت است . امور اساسی و جنبه های پایدار و ثابت و سهل و ممتنع امور قلمرو علت العلل هستند و نه معلولات . و لذا در ادراک علیّتی قابل فهم نیستند . علم حقیقی مربوط به امور ساده و سهل و عادی است که اموری قدیم و ابدی هستند و چنین علمی برخاسته از انسانی است که به اساس ساده و سهل زندگی رسیده و امور متغیّر و دمدمی را به کنار نهاده است و ذهن و احساس خود را ساده و زلال کرده و به ثبات آن دست یافته و بهمراه آن دارای زندگی دنیوی ساده و اساسی و سهل و بنیادین است و تشریفات را نفی کرده است و به حداقل قانع گشته است . علوم حقیقی همان علم دربارهٔ حداقل است . و حداقلِ هر چیزی همان بودن محض آن چیز است یعنی وجود آن چیز و نه صفات و دگرگونیها و خواصّ متغیّر و دمدمی اش . انسان بمیزانی که در درون و برون ساده و حداقل می گردد به بنیاد علم و ادراک میرسد . به همین دلیل علم و تقوا و ساده زیستی اموری لازم و ملزومند . علومی که برای حصول محتاج تشریفات و امکانات و ابزار و تدارکات و شرایط کثیر و سخت هستند علومی بی ریشه و دمدمی می باشند . به همین دلیل علوم پایدار در نزد پیامبران و حکیمان بوده است و علوم رایج بشری مستمراً دستخوش ابطالند و کلّ حیات بشر را بازیچه می سازند .
حکیمان بزرگ به قصد رسیدن به علوم و اسرار برتری به چله نشینی و ریاضت ها می نشسته اند و این همان منطبق ساختن ظاهر و باطن وجود در جهت رسیدن به علوم پایه و اسرار سهل و ممتنع بوده است : اسرار وجود ! هرچه که تفکّر و نگاه انسان بیشتر متوجّه ساده ترین و بدیهی ترین و درواقع بی معنا ترین پدیده ها می شود بسوی واژهٔ ازلی که قدیم ترین واژه هاست و نیز بسوی وجود ازلی که قدیم ترین موجودات و اساس و ذات وجود و واژه هاست میل می کند و بینا می گردد . معنای بصیرت همان فکر و

علم قلبی است که محصول سادگی و ساده زیستی و ساده اندیشی می باشد . انسان بمیزانی که از درک ذهنی و علیّتی امری مأیوس می شود بایستی بسوی سادگی برود تا ادراک قلبی یابد . کلّ رندی عرفانی حاصل سادگی است . به همین دلیل بقول قرآن کریم همهٔ پیامبران در چشم مردمان ، آدمهائی ساده لوح و گول خور می آمدند . اگر صدق رأس دین است به معنای سادگی می باشد زیرا انسان بمیزان زندگی تجمّلاتی اش دارای افکار و احساسات و کرداری دروغین و سطحی و دمدمی است و محکوم به ابطال مستمر . خداوند در پاسخ به موسی دربارهٔ چیستی صدائی که از درخت شنید جواب داد : منم آنکه هستم ! و این تعریف خدا از خودش می باشد : هستی محض ، بودن ! پس این عالیترین تعریف است دربارهٔ عالیترین موجودی که کلّ موجودات را آفریده است . پس فقط چیزهائی گذرا و سطحی و میرا دارای علوم و تعاریفی پیچیده اند که برای دریافت آن تمام عمر هم کفایت نمی کند . پیچیده گوئی نشانهٔ حماقت است . پیچیدگی علوم و فنون و فلسفه های مدرن دال بر دروغین بودن محتوا و ادّعای آن است و نیز پیچیدگی کلّ این تمدّن مدرن دال بر ابطال و بی معنائی و ابتذال آن است .

حقیقت در زیر پای انسان است نه پشت بام آسمان . همانطور که خداوند نیز خودش را از رگ گردن به مؤمنان نزدیکتر خوانده است . خداجوئی دوردست و علوم دوردست ، از جهل و کفر است . راست ترین حقایق در نزدیکترین حدّ انسان قرار دارد یعنی در خودش . و آنچه که او را از خود دورمی کند پیچیده زیستی و تجمّلات و اشیاء پیرامون و تعلّقات غیر خویش است . آنچه را که ذهن در دورترین حد می جوید در نزدیکترین حدّ اوست . «خدا» مهمترین و دورترین این موضوعات است . آنکه خود - خدائی را کفر می داند طبق نصّ قرآن کریم ، کافری آشکار است . آنکه روی به خود کرد و به خود آمد روی به خدا کرده است . خودشناسی قلمرو رویاروئی خدا با خودش می باشد . آنکه می شناسد خداست و آنکه شناخته می شود نیز خداست . خدا در قلمرو معرفت دوتاست زیرا خداوند طبق حدیث قدسی ، جهان و آدم را آفرید تا خودش را آشکار و معرّفی کند . برای که ؟ آیا مگر جز خودش چیز دیگری هم وجود داشت ؟ کلّ جهان هستی یک آئینه است در دست خدا که در انسان عارف این دیدار ممکن می شود . عارف آئینه ای جاندار است در دست خدا که واژهٔ «خدا» را تبدیل به «خود» می کند و جمال می بخشد .

« انسان » مرکّب از «آنا» و «سان» است : آنسان ! آنا به معنای «من» است و «سان» هم به معنای شبیه می باشد . پس انسان یعنی شبیه من ! این نامی است که خداوند به بشر بخشیده است همانطور که در کتاب عهدعتیق و احادیث قدسی اسلامی بوضوح آمده است که خداوند از صورت خودش به بشر صورت داد و از روح خودش در او دمید . پس ظاهر و باطن بشر همان خداست . این آیات و احادیث را امروزه اکثراً میدانند ولی براستی چه کسی آنرا باور دارد . حتّی آن عالم دینی که این اخبار را به یقین می داند حکم ارتداد و قتل کسی را که ادّعا کند که شبیه خداست ، صادر می کند . پس به این اخبار و معارف ایمان و بلکه کمترین اعتقادی ندارد . پس مؤمن بودن مقامی دگر است .

انسان وقتی رو در روی کسی نشسته و با او صحبت می کند معمولاً نام او را بر زبان نمی آورد . نام ها و کلاً واژه ها نشانه های دوری و هجران و حجابند . وقتی شی ای در مقابل دیدگان است نام آن شی حضور ندارد . همهٔ نامها و واژه ها دارای ذاتی غیبی اند و درواقع «هو» (او) هستند . آنچه که حاضر است «تو» است و نه او . و واژه ها تماماً ذات هوئی (غیبی) دارند چرا که منشأ صوتی هر واژه ای همانطور که قبلاً نشان دادیم همان لفظ «هو» است که در هر بازدمی از سینه برون می آید . یعنی «هو» مادر واژه ها و بستر آنهاست . پس هر واژه ای یک نقاب است . جهانِ سواد جهان تاریکیها و سیاهی هاست

همانطور که «سواد» به معنای سیاهی است و هر واژه ای چیزی جز خطوطی سیاه بر صفحه ای سفید نیست . و انسان غرق در چنین تاریکی ای می باشد مخصوصاً انسان با سواد مدرن . سواد همانا سیاه آموزی و سیاه سازی خویشتن است و سپس سیاه کردن دیگران . آدم با سواد غرق در تاریکیهاست و لذا از حیوانات بسیار کودن تر و خرفت تر و درمانده تر است همانطور که قرآن کریم اکثر مردمان را از حیوانات هم پست تر می داند زیرا غرق در واژه هایند و این واژه ها چون سودای شوند تمام درون و برون را تاریک می کنند . به همین دلیل مردمان امّی و بیسواد به لحاظ حیات دنیوی نیز هوشیارتر و عاقلتر زیست می کنند و لااقل دارای غرایزی هوشیارترند .

کلّ سیر رشد انسان در تاریخ دو مرحله دارد : مرحلۀ سیاه شدن بواسطه واژه ها و سپس زدودن واژه و سفید و روشن شدن است : ظلمت و نور ! مرحله دوّم همان مرحلۀ ایمان و هدایت است .آنچه که حجاب بین انسان و خویشتن خود است همان واژه ها می باشند . خداوند از طریق واژه ها اراده اش را به انسان القاء می کند . دربارۀ سائر موجودات نیز به همینگونه است ولی دربارۀ انسان بسیار شدیدتر و کثیر و لامتناهی می باشد بعلاوه که واژۀ «انسان» را نیز به بشر القاء کرده است و او را انسان نموده است . آنچه که کبر و غرور نامیده می شود حاصل ذاتی همسان بودن بشر با خداست : انأسان (شبیه من) ! و لذا کفر امری ذاتی انسان است و به دلیل انسان بودن اوست . و کفرش به معنای تردید داشتن و باور نداشتن خدا در خود است و نه خدا باوری در خود . مؤمن کسی است که این امر را باور کرده است و لذا آرام و صبور و قانع شده است . اگر در قرآن «بلی» گفتن آدم به خدا در پاسخ به سئوال خدا : که «آیا من خدای توأم؟» دال بر جهل و ظلم آدم تلقی شده است بدان دلیل است که آدم می بایستی پاسخ «نه» می داد زیرا بین آدم و خدا فرقی نبود و خود خدا بود که خود را آفریده بود . و یا لااقل می بایستی می گفت «نمی دانم» . پاسخ درست به خداوند را عارفان داده اند که دیگر «هو» را «دوست» می نامند و درواقع «تو» خطاب می کنند . آنچه که مقام «یقین» نامیده شده است همانا کمال باور به خود – خدائی می باشد . زیرا یقین در نفس معنایش همانا یقین بخویشتن است و طبعاً آنگاه انسان به چنین حدّ از خود – باوری میرسد که خدا را در خود یافته باشد و نه کمتر از این .

واژۀ «سرّ» علاوه بر پنهان و نامعلوم بودن ، دارای معنای دیگری نیز در فرهنگ عرب می باشد و آن به نقطه ای در سینۀ انسان گویند که محلّ حضور روح خداست و درب دریافت محبّت و معرفت حقیقی و جاودانه است . بنابراین سرّ واژه ها نیز از طریق این کانون سرّ وجود است که دریافت می شود . این نقطه همان محلّ زندگی انسان و زنده بودن است . به لحاظ دانش مدرن نیز مرگ بواسطۀ قلب رخ میدهد وگرنه مغز انسان تا مدّتها پس از مرگ هنوز به کارش ادامه می دهد که کاری کاملاً شیمیائی – الکتریکی است .

انسان بواسطۀ واژه ها دارای سر (اندیشه) می شود و از طریق واژه زدائی دارای سرّ می گردد که در سینه است .

وقتی بشر امروز با دریائی تو در تو از دانش و فنّ و اطلاعات که مستمراً توسعه می یابد و تخصّصی تر و دقیق تر می شود حتّی هنوز ماهیّت و صورت و ذات وعملکرد جادوئی واژه ها را که عناصر تمدّن و دانش و اندیشه اند ذرّه ای درک نمی کند و کمترین علّت منطقی و علمی و تجربی نمی یابد پس واضح است که کلّ علوم و فنون و نظریّات روز افزونش تا چه حدّی بی ریشه و بر جهلند و بکلّی از احاطه و کنترل او

خارجند و بشر خود چون بازیچه ای چشم و گوش بسته در اختیار تمدّن خویش است و هیچ نمی داند که چه می کند و به کجا میرود و منظورش چیست .
صورت بیرونی الفباء و واژه ها تعدادی خطوط هندسی راست و کج و معوج بهمراه تعدادی علائم و نقطه هاست و چیزی جز این نیست . خطّ میخی که متشکّل از خطوط راست بودند امروزه در الفباء و نگارش چینی هنوز هم حضور دارد . در الفبای لاتین و عربی و فارسی این خطوط راست در برخی موارد منحنی شدند مثل س ، ن ، ص ، D , C و امثالهم .
نقط ها راز دیگری هستند که در الفبا حضور یافته و آنها را توسعه و تکثیر نموده اند . با حذف نقطه در الفبای عربی و فارسی حدود بیست تا حرف باقی می ماند و مابقی تکرار صورتها محسوب می شوند مثل ص ، ض ، ط ، ظ ، س ، ش ، ح ، ج ، خ ، د ، ذ و .... . با دقتی در آوای این حروف درمی یابیم که نقطه ها به لحاظی تشدید کنندهٔ الفاظند و با تغییرات و تنوّعی که در کاربرد لبها و زبان و هوای دهان پدید می آورند همهٔ اصوات ممکنه را از دهان استخراج می کنند . بدین لحاظ با ورود نقطه ها در الفباء ، زبان به مرحلهٔ کاملتری ارتقاء یافته است و بایستی کاملترین زبان را دارای متنوّعترین الفباء و آوا دانست که هر صوت ممکن و دقیقی را از دهان انسان استخراج نموده و علامت گذاری کرده اند که بصورت الفباء درآمده است . درواقع صورت بیرونی الفباء چیزی جز نشانه گذاری و نامگذاری اصوات نیستند . بسیاری اصوات هستند که در زبان های اروپائی وجود ندارند مثل ق و خ . همچنین هنوز اصوات زیادی هستند که در زبان عربی هم بصورت الفباء وجود ندارند ولی با استفاده از اِعراب و نیز در آموزش های شفاهی ، تولید می شوند . و با اینحال زبان عربی بدین لحاظ کاملترین زبانهاست که علی (ع) را بانی آن دانسته اند و حتّی رسم الخط عربی را هم به علی (ع) نسبت می دهند . پس می توان براستی علی (ع) را دارای علمی بنیادی دربارهٔ ذات زبان و الفباء دانست که دال بر معرفت و علم خارق العادهٔ اوست . خود علی (ع) ادّعا کرده است که علمی نیست الاّ اینکه او کشف کنندهٔ آن بوده و امام آخرین هم کامل کنندهٔ آن است .
اگر معنا و خاصیّت و راز نشانه گذاری را درک کنیم شاید بتوانیم صورت کتابی الفبا و واژه ها را هم درک نمائیم . در اینجا با معضله «قرارداد» روبرو می شویم . همانطور که رفتارهای بشری که در اعضایش آشکار می شوند نوعی قرارداد و نشانه گذاری محسوب می شوند . خنده دال بر تأئید است و اخم کردن دال بر تکذیب می باشد، درست مثل علائم رانندگی در جادّه ها . علم ریاضیات نیز تماماً علم علامت گذاری است و قراردادها . بدین لحاظ هر یک از موجودات جهان هستی را نیز می توان یک نشانه دانست همانطور که قرآن کریم هر پدیده ای را یک «آیه» به معنای نشانه می داند . ولی حروف زبان به مثابهٔ علائمی است که بشر برای مخلوقات ویژهٔ خودش ابداع کرده است هر چند معلوم نیست که این ابداع بر چه اصول و علمی ازلی بوده است الاّ اینکه اینها را نیز نوعی وحی الهی به بشر بدانیم همانطور که کلّ دانش بشری در درک ازلی و علیّتی اش منجر به نوعی الهام و وحی می شود . اصول و قوانین علمی تماماً متکی بر قانون علیّت هستند ولی خود دانش از این علیّت پیروی نکرده و درک نمی شود و لذا هرگز چیزی به نام «فلسفه علم» پدید نیامده است .
یعنی کلّ قانون علیّت غرق در بی علّتی می باشد یعنی ابتدایش معلوم نیست همانطور که انتهایش معلوم نیست . بقول معروف «اوّل و آخر این کهنه کتاب افتاده است» . این وضعیّت شامل کلّ سرنوشت انسان و تاریخ نیز می شود . این اوّل و آخر امور فقط در روایات افسانه وار دین کمابیش بیان شده است مثل داستان خلقت آدم و حوا و ماجرای قیامت کبری .

انسان همواره یک موضوع وسطی و بینابینی بوده است (به لحاظ معنا و ادراک) . معرفت بشری در قلمرو علیّت هرگز قادر به فهم آغازها و پایانها نیست . به همین دلیل مبدأ و معاد دو موضوعی خاصّ مذهب بوده است و اصلاً کل مذهب برخاسته از معنای مبدأ و معاد است و باور به این دو اصل به مثابهٔ باور به مذهب بوده است . همهٔ احکام دینی برخاسته از باور به مبدأ و معادند . تفاوت علوم غیر دینی در بی توجّهی یا انکارشان نسبت به همین دو امر می باشد . انسان بمیزانی که این دو امر را به یاد می آورد دینی می شود. و سرّ واژه تماماً مربوط به علم مبدأ است و لذا نمی تواند علمی غیر دینی باشد . در قرآن کریم خداوند خود را اوّل و آخر امور نامیده است و به همین دلیل اوّل و آخر هر امری غیرعلیّتی و فوق منطقی است .
تفکّر دربارهٔ آغاز و پایان خواه ناخواه به خدا منجر می شود یعنی به امری فوق علّت . و لذا چنین تفکّری منجر به ختم اندیشه گری بشر می گردد زیرا بستر اندیشه چیزی جز علّت و معلول جوئی نیست . و اندیشه بشری ذاتاً در هر مسئله ای جدّی مجبور به رسیدن به پایان کار است و نیز آغازش . آنچه که پایان را پدید می آورد بلافاصله ذهن را به مبدأ بر می گرداند و در آنجا نیز هیچ پاسخی منطقی و واضح نمی یابد .
هر «چرائی» که ذات اندیشهٔ حکیمانه است بسرعت به غایت میرسد و از آنجا بدایت را می نگرد و اوّل و آخر واقعه را درک نمی کند و لذا در این عدم فهم به متافیزیک مبتلا می شود یعنی مجبور به ادراکی فوق علیّتی و قلبی و شهودی می شود . ترانسدانس در فلسفهٔ اروپائی و معراج در حکمت اسلامی همانا قدرت پرش فوق عقلانی به مبدأ می باشد که مقصد را نیز منظور دارد . سرّ واژه ها نیز جز از این طریق دریافت شدنی نیست . منجر شدن مکتب پدیدار شناسی هوسرل به خموشی و ابطال منطقی از همین رو بود زیرا او می خواست به ذات پدیده ها برسد و در این جستجو مبتلا به مبدأ و معاد امور شد و لذا از کلّ جریان فلسفهٔ اروپائی که اصالت علیّت است خروج نمود و انزوا گزید . ویتگنشتاین نیز در جستجوی مشابهی در ذات منطق به همین عاقبت مبتلا شد و خاموش گردید . برگسون نیز در درک ذات زمان بشری به همین عاقبت گرائید و نیچه در درک ذات اراده مبتلا به «رجعت جاودانه» گشت . آنان که در ذات می اندیشند بسرعت به خاموشی می گرایند زیرا الفباء و زبان را کافی نمی یابند و در سرّ واژه ها حیران می شوند . این غایت همهٔ عارفان بوده است .
الفباء و واژه ها چیزی جز نقطه ها و خطوط کج و معوجی نیستند . کلّ جهان هستی چیزی جز خط و خالها نیست . هر ستاره ای در چشم ما یک نقطهٔ نورانی است ، کهکشانها مقداری گرد و غبار می آیند . گوئی مقداری از آن خط و خالها و گرد و غبارها بدست خودمان بر روی کاغذ می پاشد و خوانده می شود و براه می افتد و به ناگاه مبدّل به هیولای صنعت و بمب اتمی می گردد و هستی ما را مبدّل به گرد و غباری در جهان می سازد .

سرّ نقطه :

هر لفظ و واژه ای یک اژدهای جهانخوار است و آدمخوار . «ضربه ای بر دم اژدها» در مفاهیم اساطیری چین ، عین واقعهٔ لمس انسان با واژه هاست . هر واژه ای چون دریده شود اژدهائی بیرون می جهد . واژه ها ، اژدهایند .

از حدود سه هزار سال پیش واژهٔ « اتم » در دهان فلاسفهٔ یونان افتاده بود که معتقد بودند که جهان هستی از ذرّات بنیادینی بنام «اتم» پدید آمده است و حتّی «فلسفهٔ اتمیزم» تا قرنها متداول بود تا اینکه بالاخره این واژه بصورت بمب اتمی بر سر بشر فرود آمد ، بصورت یک اژدهای آتشبار ! آن موقع ها کمترین علمی دربارهٔ ماهیّت مادّه و اتم وجود نداشت و «اتم» فقط یک واژه بود یک ایدهٔ محض واژوی !

و بتدریج در طی قرون مبدّل به دانش و فن شد و خود را آشکار ساخت و قدرتش را به ثبوت رسانید، منتهی به قیمت نابودی انسان . پس واضح است که این واژه است که بر انسان سلطه ای افسانه ای دارد و نه انسان بر واژه . انیشتن خوابش را نمی دید که نظریات و اقدامات علمی و بشر دوستانه اش منجر به بمب اتمی گردد . در اوپانیشادها نیز ذات هر پدیده ای و نفس واحد تشکیل دهندهٔ انسان و طبیعت ، چیزی بنام «اتمن» است . این واژه هم به لحاظ تلفظ و هم معنا عین «اتم» است و مصدر اصلی اتمن همان «اتم» است و ن ِ آخرش نوعی صفت سازی بشمار میرود مثل برهما و برهمن . ولی اتمن ذات کلّی جهان را در دل پدیده ها منظور دارد و نوعی روح شناسی است نه ذرّه شناسی مادّی . کلاً ذرّه – اندیشی ریشه در تفکر غربی بشر داشته است و سیر تکامل دانش نیز در همهٔ جوانب بسوی علم ذرّه ها رفته است : میکروب شناسی ، اتم شناسی ، ژن شناسی ، فوتون شناسی و امثالهم . و در چنین غایت هائی بوده که اژدهای واژه ها صورت یافته و آشکار گشته است . آیا ویروس ایدز یک اژدهای کوچک نیست که آسایش را بر بشر حرام کرده است ؟ آیا علم ژنتیک بصورت یک اژدها به جان ماهیّت عالم حیات نیفتاده و ماهیّت انسان را جنّی می سازد ، یعنی ژنی ؟ آیا تشعشات اتمی بصورت آتش اژدهای تکنولوژی اتمی نیست که حیات بشر بر روی زمین را به مهلکه انداخته است ؟

همانقدر که غرب ، ذرّه – اندیش بوده است شرق هم کلّ اندیش بوده است . ذره اندیشی منجر به تکنولوژی شده و کل اندیشی هم منجر به عرفان گردیده است و اینک عرفان و تکنولوژی روی در روی یکدیگر ایستاده است : عارف و روبات : امام و دجّال !

« دجّال » به معنای دروغگو و فریبکار بزرگ است تا آنجا که خلاف واقع را عین واقعیّت نشان میدهد . «دج» به معنای جامد و بیروح و ثقیل می باشد . «دجّال» به عنوان صفت یعنی منجمد کننده و بیروح سازنده ! یعنی مجسّم کننده ! مجسم کنندهٔ چه چیزی ؟ واژه ها ! این همان بُت و بُت سازی است که گوئی عین خود خداست که باید پرستیده شود . آیا جهان صنعت همان جهان منجمد سازی نیست ؟ آیا محصولات صنعتی ثقیل ترین و بیروح ترین پدیده های جهان نیستند ؟ اینها همان تجسّم واژه هایند و ظهور اژدهای واژه ها ! دجّال ها ! بت های عظیم و آدمخوار ! این بت ها براستی آدمخوار و جهانخوارند و کلّ بشریّت به پایشان قربانی می شود . فقط مجسمهٔ زئوس نبود که آنقدر قربانی گرفت . فقط در یونان باستان بود که

به پای مجسمه های اساطیری انسانها را سر می بریدند، یعنی سرزمین ذرّه – پرستی و اتمیزم ! و اینک نیز بت های غول پیکر صنعتی کلّ بشریت را به پای خود قربانی می کند : اژدهای تکنولوژی !
«تکنولوژی» در لغت یونانی به معنای کشف حجاب و برون افکنی است که تماماً مربوط به واژه ها می باشد و درواقع برون افکنی اژدهای بطن واژه هاست .
واژه ها اتم های تشکیل دهندهٔ چیزی در انسان هستند که روح ، روان ، نفس ، اندیشه ، معنویّت ، احساس و اراده نامیده می شود و کلّ انسانیّت انسان را پدید می آورد .
انسان بمیزانی که خود در نزد خودش پوچ و بی معنا می شود ، مجبور به تعمّق و نقب در خود می شود و معنائی برتر از خود می آفریند . پس هر واژه و معنائی از بطن ابطال و خرابات واژه ها و معانی دگر سر بر می آورند . انسان بمیزانی که در جهان تنها و فقیر می شود امکان خودشناسی می یابد و به قلمرو واژه ها و معانی بنیادی راه می یابد . بمیزانی که بسیاری از واژه ها و بت های واژه ای در نظرش می شکنند و پوچ می شوند انسان بخودش رو می کند و واژه های خودی تر را کشف میکند و به قلمرو واژهٔ «انسان» (شبیه من – انا سان) وارد می شود .
این کتاب را حدود پنج سال پیش افتتاح کردم ولی دربش به رویم باز نشد تا هم اکنون . چرا ؟ زیرا هنوز به اندازهٔ کافی روی به واژهٔ ازلی ننموده بودم و با تمام وجودم آن واژه را بعنوان تنها واژه بر زبان نرانده بودم و «هو» را «تو» خطاب نکرده بودم و تماماً از خود ننموده بودم .
بدینگونه بود که هوی واژه ها در وجودم مبدّل به «تو»ی واژه ها شده و رخ نموده و اسرارش را آشکار می سازد . حدود یکسال پیش به هنگام سحر که غرق در واژهٔ الله بودم (الله همان توی ِهو است) بخواب رفتم و در حال خواب چهار نفر از اراذل و تبهکاران که از بستگانم بودند هر یک با دشنه ای آخته بمن حمله ور شدند و شاید بیش از صد ضربه بر من فرود آوردند که حتّی یکی هم به من اصابت ننمود . این در حالی بود که کمترین دفاعی نداشتم و تازه از خواب برخاسته بودم . آنان از وحشت جملگی تار و مار شدند و دو تن از آنان دستگیر و زندانی گشتند که آنها را عفو کردم و به خانه شان فرستادم . یکی از آنان اعتراف کرده بود که فلانی دو تا شده بود و ما نمی دانستیم که به کدامیک چاقو بزنیم . این از آثار حضور واژهٔ الله در من بود که مرا دو تا کرده بود : ال و لا ! (بود و نبود ، من – تو) .
آخرین مرحلهٔ تکامل الفباء همانا نقطه بوده است . همانطور که سرآغاز پیدایش اندیشهٔ علمی – منطقی در ریاضیات نیز کشف فرضیهٔ نقطه و صفر بود که سنگ زیر بنای حساب و هندسهٔ اقلیدسی می باشد . پس کشف نقطه در الفبا و نگارش و نیز در ریاضیات که شعبهٔ دیگر علم واژه هاست به مثابهٔ سرآغاز نوینی از تمدّن بشر است .
همانطور که خط در هندسه متشکّل از نقطه هاست و حاصل حرکت نقطه است الفباء نیز که خطوطند حاصل حرکت نقطه است . پس خطّ هندسی و خطّ نگارشی هر دو منشأ واحدی دارند و درمرحلهٔ خاصی از تاریخ پدید آمده اند .
هر جمله با حرکت نقطه آغاز می شود و در پایان به یک نقطه (.) ختم می شود . کلّ جهان هستی نیز از یک نقطهٔ ازلی آغاز شده است که در حکمت اسلامی موسوم به «نقطه اولی» می باشد که برخی از عارفان خود را همان نقطه خوانده اند .
تصوّر اینکه جهان هستی روزی یک نقطهٔ لامتناهی بوده است مطلقاً در اندیشه نمی گنجد زیرا آن نقطه بایستی در فضای مطلق و خلأئی بی انتها حضور داشته است که مستلزم معنای مکان است . پس خود این

مکان دارای معنای هستی است ، هستی ای تهی از موجودات و فقط دارای یک نقطهٔ وجود مادی . به لحاظ دانش کیهان شناسی مدرن ، چنین نظریه ای کاملاً غالب و قابل تفسیر علمی نیز کمابیش بوده است ولی مسئلهٔ خلاء مطلق دارای معنائی نه علمی و نه فلسفی نمی تواند باشد . و لذا این یک نظریه و ایدهٔ محض است که در نظریهٔ «انفجار بزرگ» تبیین شده است که گوئی انفجار همان نقطه در فضای مطلقاً تهی از ماده بوده است و این نقطه مستمراً در حال توسعه و تکثیر است و ذرّات و کرات را پدید می آورد . خلاء مطلق که عین عدم می نماید نیز خود موجب انبساط و کثرت مادّی آن نقطه متصوّر می شود این یک صحنه سازی سینمائی – علمی است و هرگز نتوانسته یک توصیف واقعاً جامع وعلمی و فلسفی یابد زیرا با کلّ اصول مفروض اولیّه اش در تضاد می افتد : تضاد متناهی – لامتناهی ، تضاد عدم – وجود ، تضاد حد و بی حدودی .

نقطه بنا به تعریفی که دارد حتّی یک ذرهٔ بی نهایت کوچک هم نمی تواند باشد و بلکه عین نبودن مطلق است . درواقع نقطه همان تصوّر ذهنی و بیان منطقی و دیالکتیکی «عدم» است . پس این «عدم» است که در تصوّر و تعریف چیزی بنام «نقطه» بر قلمرو حیات بشر وارد شده و او را چنین کرده است . «نقطه» همان نقطهٔ آغازین اندیشه و دانش و تمدّن بشر است . کلّ دانش و فن و فرهنگ و مدنیت بشر محصول حرکت نقطه در ذهن بشر است : جنبش و انفجار تدریجی نقطه . آن «انفجار بزرگ» (Big Bang) در فیزیک نظری یک واقعیّت بشری در روان و تاریخ است و چه بسا این دو انفجار در درون و برون انسان همزمان و توأمان رخ داده است و هر آنچه که در برون پدید آمده در درون انسان خوانده و فهم و محسوس شده است و بالعکس نیز : توأمان و همزمان و گام به گام . این واقعه مصداق آن کلام در وداها و سخنان علی (ع) است که انسان را جهان اصغر و جهان را انسان اکبر می داند .

عمر هفت هزار سالهٔ تمدّن بشری بر روی زمین که همان تاریخ حرکت نقطه و پیدایش واژه است همانطور که در کتاب (حکمت ازلی و فلسفه آخرالزمان) نشان دادیم دقیقاً همان خلقت هفت روزهٔ عالم و عالمیان است . این همانست . همانطور که در قرآن آمده هر هزار سال بشری در نزد خدا یک روز محسوب می شود .

اینکه کلّ جهان هستی در ازل یک کلمه بوده و آن کلمه نیز از نقطه ها بوده و آن نقطهٔ ازلی همان عدم بوده و آن عدم درواقع وجود خدا بوده است .

همانطور که گفتیم در فرهنگ عرب ، سرّ به نقطه ای در دل می گویند که کانون ازلی روح و حقّ و نور وجود است و درواقع همان حضور خداست پس سرّ نقطه درواقع سرّ سرّ است .

پس یک نقطه و سّر ، در دل است که همان روح کلّی هستی است و یک نقطه و سرّ هم در سَر است که همان نقطهٔ اتمی و هندسی می باشد که ذرهٔ مادی جهان و عنصر بُت است . آن نقطه درغرب و این نقطه در شرق آغاز بحرکت نموده است . آن یکی به بمب اتمی و این یکی به امام (انسان حکیم) منجر شده است . و سرنوشت نهائی بشر بر روی زمین حاصل رویاروئی ظهور این دو نقطه است : نقطهٔ سَر و نقطه سِرّ !

در عرفان شیعه ، علی (ع) را مظهر نقطهٔ ب « بسم الله » می نامند و نیز امام دوازدهم را در ظهور جهانی اش مظهر چهار حرفِ م ، ح ، م ، د (محمّد) می خوانند و حتّی امامان قبل از ایشان همواره ایشان را «محمّد» که نام واقعی اوست نمی خوانده اند بلکه او را « م ح م د » می نامیده اند . در اینجا به یاد

حروف مقطعهٔ قرآنی می افتیم که معروف به اسرار قرآن است مثل « ا ل م » یا « ط ه » و « ی س » . و گوئی ظهورآن نقطهٔ اولی یعنی امام مبین در آخرالزّمان همانا ظهور سرّ حروف « م ح م د » است .
در تاریخ تصوّف اسلامی حتّی فرقه هائی پدید آمدند که موسوم به نقطویّه و حروفیّه بودند . کلاً اهمیّت اسرار حروف و واژه و نقطه و مخصوصاً اسماء الهی در هیچ مذهبی چون اسلام و خاصّه عرفان اسلامی شدید و واضح نبوده است . فرقهٔ اسماعیلیه بعنوان یکی از قدیمی ترین فرقه های امامیه نیز بر این امر تأکیدی تام داشته که بتدریج کمرنگ گشته و به نسیان سپرده است . تأکید بر این امر در فرقه های صوفیه موجب ظهور علما و نوابغی بزرگ در قلمرو فلسفه و طب و علم کلام و نجوم و ریاضیات بوده است . اکثریّت نوابغ بزرگ جهان اسلام برخاسته از این فرقه های مذکور بوده اند مثل بوعلی سینا و خواجه نصیر طوسی و شیخ بهائی و عطار نیشابوری و مولای رومی و فخر رازی و دیگران . در قلمرو اسرار حروف و واژه ها نوابغ حیرت آوری نیز در جهان سیاست در تاریخ اسلام پدید آمدند که حسن صباح یکی از مشهورترین آنهاست و نیز خواجه نظام الملک و خواجه نصیر و شیخ بهائی . چنین تأکید و اهمیتی در جهان اسلام اساساً از منظر عظمت و سرّ متافیزیکی و الهی و روحانی بوده است تا علوم مادی . حال آنکه مشابه چنین اهمیّتی در یونان و کلاً مغرب زمین بر جنبهٔ دانش فنی بوده است که از بانیان نخستین این امر همان تالس و فیثاغورث و اقلیدس و بقراط بودند که جزو نخستین دانشمندان تاریخ تمدّن غرب محسوب می شوند و بانیان علم حساب و هندسه و فیزیک و طب محسوب می شوند . سرّ نقطه و نقطه شناسی در غرب مولّد تکنولوژی شد و در شرق و جهان اسلام هم مولّد عرفان گردید . سرّ نقطه و نقطه بعنوان سرّ سینه و کانون هستی مطلق و الوهیت در انسان در برخی حکیمان الئائی یونان نیز مطرح بوده که جورجیاس و پروتاگوراس و پارمنیدز و زنون از آن جمله اند که بسرعت توسط فلاسفهٔ اتمیست و افلاطون و ارسطو و پیروانش بمباران شد و از صحنهٔ تاریخ اروپا محو گشت . اینجانب یکبار دگر در کتاب «حکمت ازلی و فلسفهٔ آخرالزمان» مبادرت به احیاء و معرّفی این حکمت نمودم و حقّ این حکیمان و تهمت های دروغین که افلاطون به آنها نمود را آشکار کردم . و نشان دادم که مغلطه گری فلسفی (سفسطه) نه متعلّق به این حکیمان توحیدی بلکه از آن خود افلاطون است که در کتاب «دیالوگ» کاملاً خودنمائی می کند و به تناقض پرستی اش مفتخر است و تناقض را عرش معرفت می خواند و معرفت قلبی را منکر می شود .
کلّ حکمت اشراق محصول تأمّل متفکّران ریشه اندیش بر آستانهٔ سرّ واژه ها بوده است که در فلسفهٔ اروپائی نیز کسانی چون فلوطین را پدید آورده است که در نزد حکیمان مصری سرّ واژه می آموخته است . حق ذاتی واژه ها بواسطهٔ دل یافته می شوند و بواسطهٔ منطق ذهنی حداکثر در مقام «سرّ» قرار می گیرند و «مگو» می شوند .
کلّ تصوّف اسلامی محصول سرّ واژه هاست که بصورت اذکار دائمی بر زبان و در ذهن و سپس در دل نجوا می شود : یا الله ، یا علی ، یا حیّ ، یا حقّ ، یا بد و امثالهم . ولی این واژه های ازلی و کلیدی که درواقع شاه واژه هایند جز در بستر تقوای فزاینده و زهد و ساده زیستی و زندگی صادقانه مؤثر نمی افتند و اسرار روحانی شان را در وجود سالک هویدا نمی سازند آنهم تحت تعلیم و اطاعت محض یک پیر عارف که خود اسوهٔ یکی از این شاه واژه هاست . سماع عارفان نیز درواقع کلاس درس علمی القاء و تلقین این واژه های مقدس بصورت جمعی تلقی می شده است .

«سرّ واژه» به معنای نقطهٔ قلبی واژه است . یعنی آن نقطه از سینه که آن واژه را به همّت هوای «هو» بر زبان می آورد . آنچه هم که فلسفه و یا حکمت چیزی خوانده می شود درواقع فلسفه یا حکمت نام آن چیز است یعنی سرّ واژه ای می باشد و لذا تماماً معطوف به نقطه است ، نقطهٔ دل .
انسان تنها مخلوق صاحب رسالت است و این همان « امانت » است که در قرآن ذکرش رفته است که به زمین و آسمانها داده شد و از پذیرش آن سرباز زدند و بهرحال انسان پذیرفت . این همان رسالت یافتن سرّ وژود است که در سرّ واژه و نهایتاً سرّ نقطه نهفته است که همان سرّ عدم است که وجود یافته است .
نقطه همان مرز بین وجود و عدم است . حداقل وجود است : فرض وجود ! نقطه نخستین «ایده» در بشر بوده است و مبدأ و منشأ همهٔ ایده های دیگر است . رجعت به واژه و نقطه همان رجعت به مبدأ اندیشه و دانش و معنویّت و مدنیّت است .

سرّ قلم یا سرّ « ن » و سرّ « نی » :

آنکه بر اساس تفکّر باطنی و خودی یعنی در قلمرو معرفت نفس مخصوصاً ، می نویسد بوضوح احساس می کند که دارای سرّ عظیمی در حال نوشتن است و خود را در حال نوشتن کاملاً مسحور و افسون شده می یابد . آنچه که جنون یا مالیخولیای نوشتن نام دارد همین سرّ است : سرّ قلم !
در قرآن کریم سوره ای بنام « ن » یا « قلم » وجود دارد که بدین مضمون آغاز می شود که : «ن . قسم به قلم و آنچه که می نویسد . که تو بواسطهٔ نعمات ربّت دیوانه نشده ای و دارای اجری بی منت و بی حسابی و صاحب اخلاقی عظیم . و بزودی معلوم می شود که چه کسی در افسون و جنون است ... ».
ظاهراً مخاطب این آیات در وهلهٔ نخست بایستی شخص رسول باشد و سپس همه اهل قلم که متهم به جنون از جانب مردمانند . ولی می دانیم که پیامبر اکرم اهل قلم بظاهر نبود بلکه اصلاً سوادی هم نداشت و در عمرش هرگز گزارش نشده است که چیزی نوشته باشد و پای نامه هایش را که دیگران کتابت می کردند مهر می زد . پس یا نبایستی مخاطب این آیات مذکور شخص رسول باشد و یا بایستی قلم دیگری را درک نمود و کشف کرد .
بهرحال آنچه که « قرآن » نامیده می شود کلام وحی الهی به رسول است که بر زبان رانده و دیگران نوشته اند . این کلمات در سینهٔ رسول نوشته شده و رسول آنرا قرائت کرده است . این کلمات طبق قول قرآن بهمراه «روح» و ملائک بر دل پیامبر و مخلصین نازل می شود ، بر همان نقطهٔ سرّ دل فرود می آید و رسول آنرا بواسطهٔ ذهن می خواند و بازگو می کند . پس بهرحال قلمی در کار بوده است که این آیات را بر دل رسول نوشته است و نه اینکه رسول خودش نویسنده بوده است . پس نویسندهٔ اصلی خود خداوند بوده است و اهل قلم اوست که رسول را صاحب قلمش ساخته است .

در احادیث قدسی اسلامی آمده است که خداوند نخستین چیزی که خلق نمود قلم بود . و سپس بواسطهٔ قلم دیگر چیزها را خلق فرمود . پس درواقع خالق بلاواسطهٔ جهان قلم بوده است . پس خداوند نخستین نویسنده است که اوّل نوشته و سپس آن نوشته ها (واژه ها) را امر به «کُون » (بشو) نموده است .
ولی طبق روایتی دگر که خود خداوند در ازل یک « کلمه » بوده است پس آن کلمه را چه کسی نوشته است ؟ مگر آنکه آن کلمهٔ ازلی خودِ وجود او بوده است یعنی کلمه ای دارای جان و قدرت و اراده و علم مطلق .
آیا براستی حروف یا کلمات جاندار وجود دارند ؟ کلماتی حکیم و صاحب اراده ؟ همانطور که در طی این کتاب شاهد بودیم هر کلمه ای هزاران بار جاندارتر و مقتدرتر و حکیم تر و خلاّق تر از انسانها هستند .
تازه همهٔ این کلمات تحت فرمان مطلقهٔ یک کلمهٔ ازلی قرار دارند که آن خداوند است : الله ! امروزه تحت الشعاع تمدّن حسابی غرب هر چه که با حساب ریاضیات خوانا نباشد و نهایتاً مبدل به نفعی مادّی نشود خرافه محسوب می شود یعنی دروغ و فریب . حال آنکه حتّی مهمترین نفع مادی بشر یعنی بقایش بر روی زمین قربانی این حساب می شود ولی خرافه محسوب نمی گردد .
دو نوع قلم وجود دارد که از دو نوع نقطه آغاز به حرکت می کند : نقطه ای در سر و نقطه ای در دل . نقطه ای که در سر وجود دارد نقطهٔ فرضی فیثاغورسی – اقلیدسی است که طبق تعریفش ناممکن است و وجودش منوط به عدمش می باشد : چیزی که نه طول داشته باشد نه عرض نه ارتفاع ، نه حجم و نه وزن و نه مطلقاً صورتی داشته باشد ! ولی نقطهٔ قلبی که همان سرّ وجود است با تمام وجود انسان احساس می شود و کانون همان چیزی است که اراده و احساس و روح و حیات نامیده می شود . و این نقطهٔ دوّم و قلم دوّم از منظر آن نقطه و قلم اوّلی مطرود و ملعون و نفی گردیده است .
نقطهٔ سَر همان نقطهٔ عدم است و نقطهٔ دل هم نقطه وجود است . رویاروئی این دو نقطه همان تقابل وجود – عدم است که کلّ تمدّن بشر را پدید آورده است و همان تقابل کفر و ایمان است : قلم وعلم معدوم کننده و قلم و علم هستی بخش ! این همان علم تغییر و علم ثبات است : علم فریب و علم راست : علم اکتسابی و علم لدّنی : این همان تقابل جورجیاس و پارمنیدز در یکطرف و فراکلیت و افلاطون و ارسطو در طرف دیگر است . این همان تقابل آن دو نقطه است : تقابل بوعلی و شیخ خرقانی ! تقابل دین ذهنی و دین قلبی! تقابل عارف وعالم ! این تقابل به تنهائی در وجود افرادی چون مولای رومی و غزالی انقلابها بر پا نموده است و « احیاء العلوم » و « مثنوی » را پدید آورده است . این همان تقابل حساب و عشق است .
و نیز اینکه قلم نوع سوّمی هم همواره وجود داشته است : قلم مختلط و التقاطی و مشرکانه بین آن دو قلم! و ابطال گراترین قلم ها ! قلمی که می خواهد خلاء و فاصله و نفاق بین این دو نقطه را پر کند و خود نفاق آفرین و دام می گردد . این همان قلم «اهل کتاب» است که بانیان نفاق هستند و در قرآن ذکرشان رفته است : مذهبیّون کتاب پرست ! امروزه که نقطه پرستی ذهنی محکوم به ابطال فزاینده است ولی همچنان نقطه پرستی قلبی انکار می شود این قلم سوّم در اوج سلطنت و شکوفائی است .
آنگاه که اهل قلمی از سرّ وجودش قلم را از درد خودشناسی بر کاغذ می نهد و نقطهٔ سرّ دل را از طریق دستش به قلم منتقل می کند تا بر روی کاغذ نمایان سازد از قلمش همان می طراود که فی البداعه از زبان پیامبران می طراوید . آنچه که او می نگارد نیز بظاهر همان سواد (سیاه) است ولی سواد ضدّ سواد ! این قلم همان «رب» است و مصداق آیهٔ : قسم به قلم و آنچه که می نویسد ! یعنی خود قلم است که می نویسد

و جنون زدائی می کند یعنی واژگونگی واژه ها را رفع می نماید و حقّ واژه ها را می یابد و هر واژه ای را بر مقعد صدقش می نشاند .
حدود ده سال پیش غرق در اذکار قلبی بودم و مدهوش . دمدمهٔ صبح سحر بود که به ناگه دیدم آسمان شکافته شد و پرنده ای چون سیمرغ افسانه ای یا عنقا درست بصورت واژهٔ «هو» بسویم آمد و سینه ام را شکافت و بر اعماق قلبم وارد گردید و نعره ام را به آسمان رسانید . از آن واقعه افسون سرّ واژه ها شدم و راز اذکاری که در قلبم غوغا می کرد نیز گشوده شد . و از آن هنگام تاکنون شبانه روز قلم در دستانم خود بخود می نویسد و هدایتم می کند و جنون و واژگون سالاری واژه ها را بر من عیان می سازد و واژه ها را تسلیم حقّ ذاتی شان می سازد .
و امّا براستی «ن» که نام دیگر این سوره از قرآن است و گوئی که مترادف «قلم» است چه ربطی با قلم دارد ؟ اسم حرف «ن» همان «نون» است که در عربی به معنای «ماهی» است که در دریا زیست می کند. در آیات آخر این سوره سخن از ماهی است و «یارِ ماهی» که منظور حضرت یونس است که بواسطه ماهی بلعیده شد و سپس به برون انداخته شد و به نزد قومش که تماماً او را انکار کرده بودند بازگشت و این بار جملگی ایمان آوردند . در قرآن داستان دیگری دربارهٔ ماهی وجود دارد که مربوط به برقراری رابطه بین موسی (ع) و خضر (ع) است که ماهی مرده و پخته شده ای زنده می شود و روانهٔ دریا می گردد و این همان نشانه و محل دیدار خضر و موسی است . موسی که به قصد علم لدنّی و حکمت و سرّ واژه به جستجوی خضر بر آمده بود و بواسطهٔ کم صبری اش نتوانست با خضر همراهی نماید . کلّ درس محوری داستان موسی و خضر همانا درس صبر بر بلاست . علّت بلعیده شدن یونس بواسطهٔ ماهی نیز بی صبری او بر قومش بود که در شکم ماهی صبر را یافت و سپس بسوی قومش روانه شد . از پیامبر اسلام روایت شده که یونس در شکم ماهی معراج نمود یعنی به دیدار پروردگارش رفت .
به لحاظ صورت حرف « ن » مثل یک کاسهٔ خالی است که نقطه ای در حال فرو افتادن بداخل آن می باشد. و نیز همچون نیم دایره ای است که آن نقطه به مثابهٔ مرکزش می باشد . این تشبیهات کودکانه ما را بهتر به سرّ واژه ها راه می نماید تا توضیحات فلسفی . کلّ قرآن کریم منطق و بیانی بغایت کودکانه و سهل و ممتنع دارد و مؤمنان را به عادی ترین امور دعوت به تفکّر و نظر و دقّت می کند . به همین دلیل طبق قول قرآن ، کافران دورنگر که همواره در جستجوی «نخود سیاه» هستند مؤمنان را آدمهای ساده لوح و سفیه می نامند درحالیکه خود سفیه اند و نمی دانند .
ماهی چگونه جانداری است . می دانیم که ماهیان و کلاً آبزیان نخستین جانداران هستند و درواقع اجداد بشر محسوب می شوند . چهار پایان و خزندگان و پرندگان جملگی روزی ماهی بوده اند که از آب بی نیاز شده و از دریاها خروج نموده اند . وجود جانوران «دوزیست» نیز دال بر این دورهٔ انتقالی از آب به خشکی است . آب مهد و علت حیات است و موجوداتی که در خارج از آب زندگی می کنند نیز در خشکی مستمراً به جستجوی آب هستند و بدون آب می میرند .
در اینجا به ارتباط بین ن و ماهی و آب و قلم می رسیم . و سرّ همان سرّ حیات است یعنی سرّ آب و مبدأ زندگی . و این همان رجعت به ازلیّت حیات است . خود خداوند نیز در قرآن کریم متذکر شده است که عرش خود را بر آب قرار داده است یعنی بر عنصر حیات ! آیا براستی ماهیان که تماماً بر آب زیست می کنند به مثابهٔ ستونها و عناصر عرش خدا نیستند ؟ در روایات شیعی نیز آمده است که امام زمان و یارانش مقیم بر جزیره ای معلّق هستند که موسوم به « جزیرهٔ خضری » است که به معنای جزیرهٔ سبزگون است . و نیز

بی ارتباط با نام «خضر» نمی باشد : جزیره ای که خضر در آن مقیم است که کانون سرّ الهی می باشد و دارای حیات جاودان در جهان است و سالکان حقیقت را یاری می دهد . خود اینجانب بارها در عالم بیداری کامل درست آنگاهی که غرق در تفکّری جدّی دربارهٔ رازی بوده ام خضر را دیدار کرده ام و سپس به ناگاه آن راز در قلبم مکشوف گردیده است . و نیز بارها این تجربه را داشته ام که در عوالم فکر و ذکر اطاق محل زیستم را متلاطم دیده و چون قایقی بر دریائی احساس کرده ام که در حرکت است . این صورت خضری را نیز همواره در «ماه» بوضوح شاهدم . راز از ماه تا ماهی نیز یک سرّ عظیم است . و نیز به لحاظ دانش بشری هم مسلّم شده است که نقش روی صورت ماه بطرزی اعجاب انگیز نقش آبهای روی زمین است . رابطهٔ ماه و دریاها در دانش بشری تأئید شده ولی هیچ علّتی منطقی و علمی درباره اش وجود ندارد . این امر نیز مسلّم شده است که جذر و مد دریاها تماماً تحت تأثیر ماه قرار دارد .

دریاها به مثابهٔ ظرفهای خاک هستند همچون حرف ن . و گوئی آن نقطه بالای سر این حرف همان «ماه» باشد و یا قطرهٔ آبی که درحال بارش به داخل این ظرف است . و بدن انسان نیز مثل یک ظرف تهی است که نقطهٔ حیات و هستی را می طلبد درست مثل ن . و به لحاظی مثل دهانی باز است که لقمه ای می جوید .

در زبان پهلوی «نون» به معنای «حال» است و «اکنون» مشتقی از آن می باشد. در فارسی قدیم حرف ن را بدون نقطه می نوشتند و لذا در زبان دری این حرف با اینکه نوشته می شده ولی بسیار خفیف خوانده می شده و گاه اصلاً خوانده نمی شده است مثل «من» که «مه» تلفظ می شده و هنوز هم همینگونه در مناطق دور افتادهٔ خراسان تلفظ می شود .

حرف ن به آغاز هر مصدری که افزوده شود معنایش را نفی می کند و نهی پدید می آورد مثل نرو ، نکن، نبین و غیره . علاوه بر این خود یک کلمهٔ واحد است که همان «نه» می باشد که مترادف لا در عربی است . در زبانهای اروپائی نیز کمابیش با همین لفظ و دارای همین معناست مثل **No** ، همچنین واژهٔ **Now** به معنای حال و اکنون هم می باشد و درست مشابه کاربردش در فارسی است .

با توجه به این نشانه های زبانی نیز می توان معنای صوری حرف ن را به عنوان چیزی میان تهی و نفی کننده و در عین حال خواهنده (اثبات نفی و نفی اثبات) درک نمود که همان ماهیّت دیالکتیکی سرّ واژه ، در سرّ حروف نیز می باشد . و شاید هیچیک از حروف الفباء به این وضوح سرّ دوگانهٔ واژه را نشان ندهد : واژگونگی ذات هر واژه و لفظی .

حرف ن ، حرف نهی و نفی و نه است . این معنا در زبان سانسکریت در هندوستان نیز بوضوح حضور دارد و گوئی یک لفظ واحد جهانی دارای معنائی واحد و جهانی در همهٔ زبانهاست و در زبان لاتین و یونانی نیز دقیقاً همین خاصیّت را داراست : نه **No** ، نِهی ، نهیل (**Nihil**) . و در عربی همان «لا» است که ذات واژهٔ ازلی ال لا می باشد . و در قلمرو معرفت همان کاهش منطقی است که بسوی علت العلل میرود یعنی بسوی سرّ مگو ! زیرا کلّ جریان معرفت و خاصّه معرفت نفس چیزی جز نفی کردن و نفی شدن های لامتناهی نیست تا آنجا که «خود» مترادف با نه و لای مطلق یعنی فنا می گردد و از قلب این فناست که بقای یگانه و سرّ وجود آشکار می شود .

جورجیاس حکیم با اصل نخست حکمتش در یونان باستان بانی سرّ «نه» است که می گوید: هیچ چیزی وجود ندارد و اگر هم وجود داشته باشد قابل شناخت نیست و اگر هم قابل شناخت باشد قابل انتقال به دیگران نیست . یعنی سرّ مگو است . و این حکمت لائی است : ال لائی ! و نامی که بر این مکتب و بواسطهٔ محل زیست این حکیمان توحیدی نهاده شد «الئائی» بوده است که همان ال لائی است و آن شبه

جزیرهٔ محلّ سکونت این حکیمان «النا» نام داشت . در اینجا همخوانی اسرار گوناگونی را در واژه «لا» بعنوان ریشهٔ حکمت توحیدی در سراسر جهان درک می کنیم که همان سرّ «ن» در سورهٔ «قلم» می باشد. پس «ن» گوئی که ذات قلم و آبشخور اسرار است . حکمت «الهی» نیز به لحاظ واژه همان حکمت ال لائی است که به لحاظ معنا و ماهیّت نیز با واژه اش یگانه است . و کلّ دین به معنای تقواست که همان «نهی» از نفس است و جهان . به همینگونه می توان کمابیش سائر حروف الفباء را مورد دقت و تحقیق قرار داد که البته به سرّ گشائی حروف منجر نمی شود ولی سریّت حروف را اثبات می کند .

پس سرّ قلم همان سرّ حرف « ن » است که نقاب واژه ها را می درد و نفی می کند و انسان را از صورت بت وار جهان نیز نهی می سازد تا صورت و معنا و کلمهٔ واحده آشکار شود و سرّ را عیان سازد . این همان اصلاح و نفی آن «بلی» است که آدم به خدایش گفت که از جهلش بود و اینک از آن جهل توبه می کند و «نه» می گوید که این سرّ «ن» است که در وادی قلم رخ می نماید و توحید (خود – خدائی) را نشانه میرود . یعنی قلمی که «خود» را بکاود و بنویسد از «ن» تغذیه می کند . «ن» همچون مرکّب دان این قلم سرّ جو می باشد . قلمی که به یاری حرف «ن» (نفی) جهان را نفی می کند و در کمال نفی که عدم پدید آمد ثبات ابدی وجود محض جهان اثبات می شود یعنی در کمال «لا» ، ال لا رخ می نماید . چرا که معناجوئی بشر ذاتاً نفی پرستی و عدم جوئی بشر است . و انسان بمیزانی که موجودیّت مادّی چیزی را زیر سئوال می برد و نفی می کند معنایش را استخراج می کند . یعنی معنا دارای ذاتی فنائی است که بقای با ثبات و جاوید و یگانه و ناب را می جوید . لذا معرفت ذاتاً فنا پرستی بشر است ، ن پرستی است .

مثنوی مولوی به عنوان یکی از ماندگارترین اثر قلم سرّجوی بشری نیز تماماً سرّ نای (نی) است . یعنی سرّ ن . چرا که مولانا با خضر زمانش روبرو شد و با تمام بی صبری هایش بالاخره بر سرّ نون وارد شد . صوت نِی ذاتاً صوتی نفی کنندهٔ هستی مادّی و ذهنی بشر است و لذا تماماً حزن آور است و سرّ دل را نشانه میرود و لذا شاید تنها سازی باشد که مستقیماً بواسطهٔ گوش دل قابل شنیدن است و لذا هر کسی قدرت شنیدن آوای نی را ندارد و نیز هر کسی هم قادر به نواختن آن نیست و سخت ترین ساز محسوب می شود و کم نواز ترین سازهاست و بتدریج در حال انقراض است مگر انواع الکترونیکی آن .

نی تنها سازی است که فقط با صدای هوئی که از سینه بر می آید قابل نواختن است . و لذا صدای نی انواع و درجات بسیار متنوع صوت «هو» است و جز «هو» هیچ صوتی پدید نمی آورد . روایت است که پیامبر اسلام به تنها سازی که گوش می داده و بسیار هم علاقه داشته است نی بوده است . نی همان نای ن است که نقطهٔ سرّ دل را استخراج می کند . قداستی که نی در میان عرفا داشته و در مثنوی مولانا تبدیل به یک اسطوره شده است بدین راز است .

روایت است که مولوی همان مقدمهٔ مثنوی را شبی نگاشت و در لای عمامه اش نهاد و ده سال بعد مابقی کتاب پدید آمد . این مقدمه که تمام «سرّ نی» است هما سرّ ن است ، سرّ لا . سرّ قلم ازلی ! سرّ مکنون دل!

نامها که نخستین واژه هایند نیز از سرّ حرف ن برخاسته اند همانطور که «نام» نیز با حرف ن است که در زبان لاتین هم مشابه همین لفظ می باشد (Name) . دارای نام ساختن همان دارای « نما » ساختن است . نامها تماماً به نماها (بت ها) تعلق دارند ، بر نمودها . و هر چیزی بواسطهٔ نامش ، برای بشر نمود می یابد یعنی وجود می یابد ولی وجودی نمادین و محکوم به فنا. به همین دلیل بود و نمود در حکمت دو امر

متقابل و بلکه متضادند . «بود» به معنای وجودی بی صورت است و لذا بی نام . ولی نمودهایند که دارای نامند ، نمودهائی محکوم به تغییر و فساد و نابودی .
پس « نامیدن » یعنی « نمودن » . و بواسطه نامهاست که جهان در چشم انسان نمود یافته است . چیزی که هنوز نامی ندارد برای انسان گوئی اصلاً وجودی هم ندارد ، «بود» دارد ولی «نمود» ندارد . «هستی» دارد ولی «چیستی» ندارد .
در قرآن نیز هر سوره ای به نام خدا آغاز می شود (بسم الله) و با خود خدا . انسان وقتی بسم الله و یا الله می گوید وجود خدا را مخاطب نمی سازد بلکه نامش را مخاطب می سازد . و لذا خدا را غایب می کند . همانطور که گفتیم هر نامی دارای ذات هوئی (اوئی – غیبی) است . کسی که حاضر باشد به نام خطاب نمی شود مگر اینکه یا به سهو باشد و یا باطناً حضور نداشته باشد و آدم بخواهد از طریق بر زبان آوردن نامش ، حواس و هوش طرفش را حاضر سازد یعنی «تو» سازد .
بایزید بسطامی گفته است که عمری مشغول ذکر خدا بودم و به ناگاه دیدم ذکرم همان حجاب من و خدایم بود . زیرا اذکار همان اسماء هستند و غیبی اند و غیب پرست . به همین دلیل کمال ذکر همان خموشی است . چه بسا انسان در آغوش یارش نیز از او دور است و در حجاب و هجران است زیرا نمی تواند هویش را «تو» سازد و نقدش کند . به همین دلیل مؤمنان خالص از اذکار و نماز مبرّا می شوند مثل حواریون مسیح و یا مریدان علی که از جانب سائرین محکوم به کفر و ارتداد می شدند که چرا شریعت را رعایت نمی کنند که البته منظورشان از شریعت نه اعمال اصول واقعی دین مثل صدق و قناعت و حلالی و تقوا بلکه فقط نمایشات عبادی بود یعنی کلامی ! مسیح (ع) در پاسخ به روحانیت یهود می گفت که عبادات برای رسیدن به بهشت است و ما در بهشتیم !
نخستین تجربهٔ موسی در سرآغاز نبوتش در طور سینا که مواجه با درختی منوّر و سخنگو شد همانا روبرو شدن با سرّ واژه و نامها بود . خداوند از زبان آن درخت دربارهٔ ماهیّت عصائی که در دست موسی بود سئوال کرد که : ای موسی آن چیست که در دست توست ؟ موسی گفت : عصا ! و لابد در دلش به سئوال کننده می خندید که چه سئوال کودکانه و ابلهانه و عبثی می کند و گوئی او را مسخره کرده است . مثل سئوال کودکان از والدین که تماماً نام چیزها را می پرسند و بدین طریق به قلمرو واژه ها و نمودها وارد می شوند . و آنگاه خداوند دربارهٔ خاصیّت عصا سئوال کرد که موسی هم پاسخ گفت که با آن چوپانی می کند . کمک دست و کمر و پاهایش است و با آن درندگان را می راند و گوسفندان را می چراند و برگ درختان را می تکاند و ... و سپس امر شد که عصایش را بیندازد . انداخت و عصا را اژدهائی یافت و از وحشت نزدیک بود که قالب تهی کند . پس معلوم شد که موسی آن شی ای را که مستمراً در دست دارد و با آن بیش از هر چیزی کار می کند و مأنوس است اصلاً نمی شناسد یعنی سرّ عصا را نمی داند . نمی داند که عصا یک اژدهاست که در دست اوست . و سپس موسی ، نام سئوال کننده را پرسید که تو کیستی ؟ پاسخ شنید که : من همانم که هستم ! یعنی بی نام هستم و بی نمود . فقط « بودن » هستم و بس .
موسی (ع) را کلیم الله نامیده اند یعنی کسی که با خدا ارتباط کلمه ای داشت و کلام ردّ و بدل می کرد . هیچ پیامبر دیگری بطور بیواسطه با خداوند رابطهٔ کلامی نداشته است الاّ پیامبر اسلام آنهم فقط در واقعهٔ معراجش که مولّد سخنانی موسوم به «احادیث قدسی» بوده است که برخی آنرا بر قرآن هم ارجح می دانند زیرا قرآن کلام با واسطهٔ جبرئیل بوده است . و برتری مقام امامت نسبت به نبوّت نیز همین امر است که امام هر چه می گوید کلام الله است و خداوند نه اینکه با او سخن می گوید (با واسطه یا بیواسطه) بلکه از

زبان او سخن می گوید و گوئی در او مقیم است و او زبان خداست همانطور که دست خدا (ید الله) و چشم خدا (عین الله) می باشد ، کلام خدا نیز هست .
موسی علاوه بر آن عصا ، صاحب سنگی نیز بود که هر گاه که اراده می کرد از آن سنگ آب می جوشید . در اینجا مواجه با سرّ معجزات و کرامات مردان حق هستیم که چیزی جز سرّ نامها و واژه ها نیست . سرّ «عصا» و سرّ «حجر» ! ابراهیم (ع) نیز با ورودش بر آتش بناگاه سرّ «آتش» را یافت . و این سرّها در دین محمّد (ص) به تمام و کمال رسید و مبدّل به کلّ اسرار گشت و لذا دین محمّد معجزه ای جز قرآن که تماماً واژه هاست ندارد . دین محمّد تماماً سرّ واژه هاست . و لذا دین معرفت است و جز از طریق معرفت نفس نمی توان دین محمّد را درک نمود و تصدیق کرد همانطور که خود ایشان این حقیقت را در حدیثی بوضوح بیان کرده است که : زین پس فقط رهروان معرفت نفس می توانند به حق دین من برسند و آنرا تصدیق کنند ! « قرآن » نیز به لحاظ لغت به معنای «خواندن» است و لذا قرآن کتابی خواندنی و فهمیدنی است . کتابی است که اسرار نامها را عیان می سازد (برای مؤمنان اهل تفکّر) . سوره های قرآنی جملگی با کلمهٔ نام آغاز می شوند «بسم» . الاّ سورهٔ توبه که سورهٔ اخلاص و پاک شدن است یعنی پاک شدن از سیاهی و سواد و نامها و نمودها ، پاک شدن از دنیا ، در این سوره خداوند بی نام وارد شده است یعنی بود خدا حاضر شده است و نه نمودش . زیرا کلّ جهان هستی به مثابهٔ نمودِ خداست : آیة الله !
حروف الفباء در آغاز پیدایش خود خطوط مقطّع و راستی بودند مثل خط میخی . بتدریج منحنی شدند و بسوی گرد شدن میل نمودند یعنی بسوی مبدأ خویش یعنی نقطه . همانطور که طبیعی ترین لفظ که از دهان خارج می شود و همان خروج بلامانع هوا از سینه است هو می باشد که لفظ «ه» است . و «ه» یک نقطهٔ توخالی است و مترادف با صفر نیز می باشد و صورت هر دو یکی است . گوئی که ه همان صورت هواست و نام و لفظ هوائی که بر انسان وارد شده و از سینه اش خارج می شود . این «ه» ها مستمراً از سینه بشر در هوا منتشر می شوند و بدینگونه پدیده های بیرونی را دارای نام می سازند یعنی بشری می کنند و در حیطهٔ حیات و هستی بشر در می آورند . این همان واقعهٔ پیدایش صنعت است و خلاقیّت مصنوعی بشر. تبدیل هوا به واژه و تبدیل واژه به نمودهائی قابل تصرّف و بلعیدن !
« هوا » چیست ؟ چیزی که نمود ندارد ولی هم ظرف نمودارها (پدیده ها) می باشد و هم چون بر انسان وارد و سپس خارج شود موجب نام دار کردن نمودها می شود . چیزی که نمود ندارد ولی نمود را پدید می آورد (برای بشر) . عدمی که موجب وجود نمودی است . و نیز با لحظه ای متوقف شدن موجب مرگ انسان می شود .
انسان ، اوّل در آب شناور بود و نوعی ماهی بود و سپس از آب خروج کرد و در هوا شناور گشت و بتدریج کمر راست نمود و متوجه آسمان شد و منجّم گردید و تلاش نمود تا بسوی آسمان پرواز کند . ولی عاقل ترها روی از آسمان بسوی دل خویش برگردانیدند و میل نمودند تا بر دل خود وارد شوند و در آنجا مقیم شوند . یعنی بسوی نقطهٔ سرّ دل پرواز نمایند .
بهرحال انسان بتدریج متوجّه شد که راهی جز فنا ندارد . اکثراً تلاش کردند که در چیزهای بیرونی فنا شوند و انگشت شماری نیز تصمیم گرفتند که در خود فنا شوند . اینان اهل قلم هستند. اکثراً هوا پرست شدند و اندکی هم هو پرست . هو همان هوای دل و هوائی انسانی و قلبی شده است : هوای خودی !
گفته می شود که این اسرار چه خاصیّتی برای بشر دارند . اتفاقاً تمام خاصیّت این اسرار و هر سرّی در بی خاصیّتی آن است و بلکه در ضدّ خاصیّت آن است زیرا خواصِّ واژه ها و نمودها را از بین می برد و انسان

را دچار انفعال می سازد . از قدیم تاکنون عرفا و حکیمان متهم به انفعال و بیهودگی و بی عملی و رکود و سکون و تنبلی مطلق و بلکه متهم به مفت خوری بوده اند و نیز اشاعه دهندهٔ چنین وضعی در سائرین . عداوت مردمان و خاصه « فعّالان » حکومتی با حکیمان تماماً از این رو بوده که کل خاصیّت دنیائی را که پدید آورده اند در نزد حکیمان بی خاصیّت می شده است . در همان آیات اولیهٔ سورهٔ «قلم» دیدیم که اهل قلم واقعی دارای رزق خارق العاده و بی منّت و بی حساب هستند و لذا از طرف اکثر مردم متهم به جنون و فتنه می باشند. در آخرین آیهٔ این سوره همان آیهٔ معروف به «و ان یکاد» را می یابیم که شرح حالات ذکر اهل قلم است که از سوی مردم متهم به جنون می شوند و در عین حال از فرط بخل نسبت به رزق راحت و بی زحمت و بی منّتی که می برند سعی می کنند با آتش نگاهشان این حکیمان را مورد اصابت قرار دهند که همان ماجرای «چشم زخم» است که به پیامبر اسلام نیز وارد شد و او را تا مدّتها رنجور ساخت و گوئی به همان واسطه از دنیا رفت .

آری، آدمهای مطلقاً بی خاصیت و بلکه ضدّ هر خاصیّتی که در عین حال مردمان آرزو می کنند که ای کاش که چون آنها می بودند . این آرزوی پنهان کافران در قرآن نیز مذکور است .

سورهٔ «ن» از اول تا به آخر شرح جنونی است که اهل قلم به آن متهم می باشند و خداوند آنان را از این اتهام مبرّا می کند و متهم کنندگان را مجنون می خواند که به جنون واژگون سالاری واژه ها مبتلایند . اهل قلم جنون واژه ها را علاج می کند و آنان را به عقل می آورد یعنی مهار می کند همانطور که «عقل» به معنای مهار نمودن و افسار زدن است . و بدینگونه است که انسان از سلطهٔ جادوئی واژه ها نجات می یابد و به قلمرو اختیار می رسد و آرام می شود و از جنون نجات می یابد یعنی عاقل می شود : مهار کنندهٔ واژه ها ! اهل قلم اهل «ن» (نون) است بشرط اینکه از قلمش نون نخورد و نام نخواهد . سرّ «ن» سرّ انسانی است که از آب بیرون افتاده است و اسیر «هوا» گشته و اینک بایستی به هوی دل و آب و دریای دل رجعت کند تا از مرگ و نابودی نجات یابد . همچون ماهی پختهٔ موسی که از سفره اش به راه افتاد و راهی دریا شد . همچون یونس که به دریا افتاد و بر شکم ماهی وارد شد . همچون طوفان نوح که همهٔ قحطی زدگان کافر را چون ماهیان در آبها غرق نمود و سیراب ساخت . همچون مسیح و امام زمان و یارانش که بر آب راه می روند و در آن غرق نمی شوند چون شناور در آب دلند و لذا سبک شده و از آب هم سبکترند چون کاسه ای (ن) بر آب شناورند . و بقول قرآن چون چوبی خشک بر آب شناورند .

اسرار حروف و واژه ها و جملات از طریق «تأویل» و «تأخیر» حاصل می آید یعنی از طریق درک ازلیّت و ابدیّت آنها و نه از طریق تفسیر و تبدیل و تفنن و منطق و صرف و نحو و فلسفه ها . حقّ هر واژه ای در مبدأ و معادش آشکار می شود و این همان تأویل و تأخیر است . در فاصلهٔ بین این دو مقام تماماً تغییر و تبدیل و فساد و ابطالی است که قلمرو دانش فنی می باشد و قلمرو زمانیّت است که بستر ابطال می باشد. در گذار زمان فقط ابطالها آشکار می شود و نه حق ها . این همان سرّ ن و نه و نون (معنای حال – اکنون) است . «حال» همان قلمرو مبدأ و معاد و جاودانگی و بی زمانی است . این همان سرّ **Now** در زبان لاتین است و سرّ **NooN** به معنای ظهر (ظهور) : ظهور اسرار !

« ن » سرّ قلم است یعنی سرّ خلقت واژه ! سرّ خالق واژه ها ! قلم ، خالق واژه هاست . پس اهل قلم حقیقی ، خود بدست خویشتن خلق می شود . و اینست معنای « خُلق عظیم » که در آیات نخستین سورهٔ ن آمده است که به معنای خلقت عظیم است و اخلاق عظیم ! فقط اهل قلم است که دارای «اخلاق» است یعنی

قدرت خلقت ! زیرا جهان هستی بواسطهٔ واژه ها خلق شده است واژه هائی که بواسطهٔ قلم خلق شده اند و قلمی که در دست اهل معرفت است اهل ن !

اهل قلم عرفانی درواقع «ذالنون» هستند یعنی صاحب ن ! یعنی به سرّ « ن » رسیده اند . و این سرّ حکمت ، معرفت و امامت و توحید است : سرّ خود – خدائی !

اشیاء و موجودات عالم بخودی خود دارای هیچ طبع و خاصیّتی نیستند . آنچه که آنها را دارای ماهیّت می کند نامی است که بر آنهاست . با این نامها آنها بتازگی برای انسان بوجود می آیند . تاریخ واژه همان تاریخ هستی انسانی جهان است ، تاریخ خلقت جهان در نزد انسان . و این همان تاریخ «ن» است ، تاریخ نه و نی : تاریخ نی نوا ! و بیهوده نیست که نخستین تمدّن بشری در سرزمین نینوا (بین النهرین) پدید آمد و نخستین خط نیز در همان منطقه از جهان بدست بابلیان و سومریان اختراع شد در منطقه ای که جنگل نی و نیستان بزرگی بود و نخستین قلم نیز از نی ساخته شد . و بزرگترین واقعهٔ خود – خدائی انسان نیز در سرزمین نینوا (کربلا) رخ داد که اثبات ابدی حقّ امامت بود .

این خودِ « ن » و نی است که می گوید و می نویسد که :

از نیستان چون مرا ببریده اند   از نفیرم مرد و زن نالیده اند !

این صدای نی قلم است . این واقعهٔ نه گفتن به جهان و سپس بخویشتن است . خداوند نیز چون بخودش نه گفت این نه همان واقعهٔ خلقت عالم وعالمیان است . عالم هستی حاصل نفی خدا نسبت بخودش می باشد . این همان «عشق» است که سرّ ذاتی هر واژه ای می باشد که قبلاً ذکرش رفت . جهان هستی حاصل کفر و انکار خدا نسبت بخودش می باشد . حاصل ایثار اوست . و لذا هر چیزی در معنای هر واژه ای و هر نامی دارای ذاتی واژه گونه است . واژه گی همان بیان این ایثار و عشق و کفر است . به همین دلیل هر چیزی ذاتاً ضدّ خود می باشد . و چون روی بخود کند و خود – آ شود خدا آشکار و معرّفی می شود . و فقط انسان اهل قلم است که بر سرّ ن قادر به وقوع چنین واقعه ای می باشد .

« نی » مخصوصاً در ادبیات شاعرانه به معنای « نه » می باشد . بشنو از نی چون حکایت می کند از جدائی ها شکایت می کند : این «نی» همان «نه» نیز می باشد که واژهٔ «جدائی» است و جداکننده و نفی و انکار . و درست در نقطه مقابل «بلی» می باشد . وقتی به کسی می گوئیم « نه » درواقع او را از خود جدا می کنیم و در فراق می اندازیم و درعین حال به او حدود می دهیم یعنی وجود می دهیم ، وجودی جدای از خودمان و مستقل ! به همین دلیل عارفان که سلطان «ن» و نه و نی هستند اسوهٔ جدائی و فراق و تنهائی مطلق می باشند و با این کارشان سائر انسانها را نیز حدود و وجود می بخشند . و اصولاً سرّ جوئی به معنای یافتن وجود محض و مستقل و مجرّد و مطلق چیزی است از جمله واژه ها .

و لذا سرّ جویان بسوی تنهائی و تجرید و تفرید نفس میروند که همان احدیّت و توحید نفس است . به همین دلیل انسان بمیزانی که در جستجوی حقّ یگانگی محض چیزهاست یعنی پاره کنندهٔ ارتباطات و اشتراکات و بی حدودی است ، به همان میزان خود نیز تنها می شود . این دو واقعه ای توأم است . انسان بمیزانی که تنها می شود به سرّ خود بخودی هر چیزی نزدیک می شود و هر چیزی را در نفس واحده اش درک می کند و این همان علم توحید است که علم وجود یابی است . به همین دلیل تنها راه شناخت واقعی چیزها همان خودشناسی است . انسان بمیزانی که به خود خودش فی النفسه نزدیک می شود و تنهائی و بی تائی خود را می یابد دربارهٔ سائر چیزها نیز علم واقعی و وجودی می یابد و مصداق آن سخن علی (ع) که : هر که خود را شناخت همهٔ چیزها را شناخت و هر که خود را نشناخت هیچ چیزی را نشناخت . زیرا در جهان

هستی فقط یک «خود» وجود دارد و «خود» هر انسانی نزدیکترین خود به اوست و لذا خودشناسی راحت ترین و سریع ترین راه علم وجود است . و بعلاوه هر چیزی از درب نامی که انسان بر آن چیز نهاده برای انسان قابل دسترسی است پس درب ورود به هر چیزی نیز خود انسان است زیرا سرّ نام هر چیزی در انسان است و انسان خود نامگذار است و لذا هستی بخش .

مثنوی مولوی که درواقع « نی نامه » است و لذا جامع جمیع اسراری که در این سرّ نامه اش آشکار کرده در معنای منطقی اش یک نه (نی) کامل است و عین نیهیلیزم است و گوئی به لحاظی تفسیر و تصدیق حکمت جورجیاس می باشد که نفی وجود و نفی شناخت و نفی تعلیم و تربیت است . بدین لحاظ بایستی مولوی را مظهر کمال مطلقهٔ نیهیلیزم عرفانی دانست که نیچه در مقابل او کودکی بیش نیست و قیاس این دو توسط علامه اقبال یک قیاس بسیار نابخردانه است ، قیاس پشه ای با سیمرغ است .

سرّ حروف و واژه ها یعنی سرّعالم وجود در نزد تنهاترین انسانهاست که درجستجوی حقّ ، تنها شده اند یعنی در نزد امامان . به همین دلیل اسرار حروف مقطعهٔ قرآنی را متعلّق به وجود امامان نموده اند که دارای علم تأویل می باشند یعنی علم ازلیّت فهم ، علم مبدأ . و حروف نیز مبدأ واژه ها و لذا مبدأ اندیشه و احساس و انسانیّت بشرند . پس علم بر اسرار حروف همانا علم بر ذات انسان و جهان است .

اگر همانطور که قبلاً اشاره کردیم انسان جاهل تماماً تحت جبر مطلقهٔ واژه هاست و مکتب اصالت واژه و جبر واژه را «واژیزم» نامیدیم و واژیزم را لفظاً همان «فاشیزم» در زبان لاتین می یابیم بی ربط نیست . این همان فاشیزم واژیزم است : قلمرو اقتدار مطلقهٔ واژه ها ! پس بدینگونه انسان واقعاً آزاد شده و رستگار و آزادی بخش همانا عارف است که خود از اسارت جبر مطلقهٔ واژه ها رهائی یافته است و راهش را می داند .

تشابه واژه ها در زبانهای گوناگون را نبایستی اتفاقی و عبث پنداشت . این تشابهات بعنوان آخرین نشانه های باقی مانده از زبان واحده و نخستین بشری ، حائز اهمیّتی خارق العاده اند . در این کتاب از این تشابهات بهره هائی کلان برده و حقایق بدست آمده نیز دال بر درستی این بهره برداری است .

امروزه در زبان اقوام و ملل گوناگون هر یک به تنهائی بسیار بندرت واژه های ناب همان قوم حضوری فعال و زنده دارد و اکثریت قریب به اتفاق واژه ها مرکّب و تلفیقی اند هم به لحاظ صورت واژه ها و هم معانی صادره از آنان . واژه های ناب اکثراً مستعمل شده و از قلمرو زبان زنده و جاری خارج شده اند و در زبانهای منزوی در اقلیت های زبان چنین واژه هائی البته فراوان تر هستند یعنی آن زبانهائی که هنوز دارای الفباء و ادبیات و کتاب نیستند . این زبانها بکرترین منبع واژه شناسی و اسرار واژه اند . درست به همین دلیل پیامبر اسلام که در میان بدوی ترین قبایل بشری دورانش ظهور کرد این امکان پدید آمد که از زبانی امّی و بدوی و بکر دریائی از واژه ها و معانی عظیم خلق شود و ادبیّات عرب را پدید آورد . واژه های امّی هر یک مخزن حیرت آوری از معانی بکرند . عنوان و محور این کتاب (سرّ واژه) همانطور که ذکرش رفت برخاسته از یک واژهٔ امّی سنگسری بنام «سَر واژه» بود که مدّتها بود که در دلم زنگ میزد و باعث این کتاب گردید . و کلاً زبان مادری ام یک قدرت اسرار گونه ای در رشد معرفتی و دینی من ایفا نموده است که راز امّی بودن نبوّت ها و ذکر الهی را برایم به یقین رسانید که در قرآن نیز در این باره تأکید شدیدی شده است . امّی بودن نه لزوماً به معنای بیسوادی که به معنای نقبی در زبان امّی است که در این کتاب در سرآغازش به مشروح پرداخت گردید که همان سرّ الفاظ نخستین قلمرو کودکی بشر است که در رابطه با مادر پدید می آید و امّی ترین لفظ کودکانه که سرّ اکبر اسم اعظم الهی در مذهب وداهاست

همان «اوم» می باشد . سرّ قلم عارفانه نیز در همین امر نهفته است و نه در علوم اکتسابی هرچند که عرفانی باشند . تأویل قرآن نیز محصول نقب در زبان مادری می باشد و انسان بمیزانی که در زبان مادری اش بواسطهٔ معرفت نفس (و نه علم زبان شناسی و گرامری) نقب می زند به علم تأویل قرآن و کلام الله میرسد . خود مولای رومی نیز تأکید شدیدی بر زبان امّی و عامیانهٔ مردم داشت تا آنجا که معروف است که بسیاری از این الفاظ را هر چند که طبق ادبیات کلاسیک غلط هستند در مثنوی اش بکار گرفته است که گاه صورتی رکیک یافته اند که خود یکی از علل قدرت معنوی این کتاب است . رک گوئی و رکیک گوئی امری واحدند و این از ویژگی کلام حکیمان الهی بوده است که تجمّل کاذب کلام اهل کتاب را خدشه دار کرده است. خود همین امر یکی از اتهامات حکیمان در طول تاریخ بوده است که سقراط حکیم بدین لحاظ شهرت دارد . یکی از مهمترین علل بیان شاعرانهٔ حکمت همین پیشگیری از رکیک نمودن اسرار رُک می باشد که نوعی تلطیف حقایق تلخ می باشد که البته حقایق را در پرده ای دگر می نهد که محتاج کشف حجاب از طریق تفاسیر است که خود داستان دگری از تحریف حقایق است . اکثر عارفان مقتول عارفان نثر گو بوده اند . شعر که زبان استعارهٔ دو پهلو است ذاتاً در تضاد حکمت می باشد که زبان عریان سازی حقایق توحیدی می باشد . بنابراین حکیمان نثر گوی مقامی برتر دارند . این همان برتری کسانی چون بایزید بسطامی و شمس تبریزی و عین القضاة همدانی بر عارفان شاعر مسلک است . برتری سقراط بر افلاطون است .

تأمّلی در صدای حیوانات :

خران «عَرّ» می کشند ، گاوها «ما» می کشند ، گوسفند «بع» می کشد ، شغالان «هوو» می کشند ، گرگها هم «اهوو» می کشند ، کلاغان «غر» می کشند ، زاغچه ها «حقّ» می کشند و ماران و جیرجیرکها صدائی بسیار شبیه هم دارند که عین «سِرّ» است که بصورت ممتد و طولانی مدّت تولید می کنند . قورباغه ها دارای صوت «بق» هستند . مرغهای خانگی «قدقد» می کنند . خروس هم ترکیبی از «قوقو» تولید می کند . نهنگ دریا دارای «هو»ی بسیار عمیق و طولانی است . سگها اکثراً دارای صوت «ها» هستند و گاه مثل گرگها صدای «اهو» نیز تولید می کنند . برخی از پرندگان آواز خوان گوئی دارای جمله هائی تکراری هستند مثل هُدهُد و یا بلبل و قناری و قمری . بنظر میرسد این پرندگان سخنی کاملتر از سائر حیوانات دارند که بیشتر از یک هجا یا واژه است . بوقلمون ترکیبی از «قل» را بر زبان می آورد . حشرات مثل مگس و زنبور دارای صوتی شبیه «ویز» دائمی هستند . بهرحال همین جانوارن در مواقع خاصّی تغییر صوت می دهند که گاه موجب زیر یا بم شدن همان لفظ دائمی است و گاه بکلّی تبدیل به صوتی متفاوت می شود . در عین حال حیوان هر سرزمین صوت ویژهٔ خودش را دارد . سگها و خران در طبیعت های متفاوت گاه دارای اصواتی بکلّی متفاوت می شوند . ولی همهٔ حیوانات کمابیش صدای خود را می کشند و درواقع چهچهه می زنند و یا بقول اروپائیها دارای صوت أپرائی هستند و با همان یکی دو لفظی که می دانند جملاتی بلند می سازند و می سرایند . آنها نیز مثل انسانها این اصوات را در رابطه با

همدیگر تولید می کنند . یک الاغ تنهائی که در آن منطقه هیچ الاغ دیگری نباشد چه بسا هفته ها صدائی تولید نمی کند الاّ در رابطه با صاحبش که طلب غذا یا آب می کند . حیوانات نیز مثل کودکان دارای هجاهائی محدودند و همان هجا را برای کلیهٔ امور تکرار می کنند . اگر الفاظ معلول نیازها باشند حیوانات و کودکان دارای الفاظی اندکند چون نیازهائی محدود دارند و چه بسا هر لفظی بیانگر یک نیاز است . همان تک هجاهای جانوارن نیز در مواقع و نیازهای گوناگون به صورتهای متفاوتی ادا می شود .
با دقتی بیشتر در الفاظ حیوانات به ناگاه همان واژه و لفظ عادی و همیشگی آنها را طور دیگری می شنویم. مثلاً صدای سگ با این الفاظ قابل شنیدن است : واغ واغ ، هاو هاو ، عوعو ، حق حق ، هوهو، بنظر میرسد که آنها با همان تک لفظ خود همهٔ منظورات خود را با تغییر در لهجه و زیر و بم کردن و عمیق و سطحی کردن اصوات ادا می کنند درست مثل کودکان بشری . به تجربه معلوم شده است که حیوانات اهلی تر دارای اصواتی متنوّع تر می شوند و گوئی از بشر تأثیر می پذیرند بهمان میزان که در کردارشان تغییرات بشری رخ می دهد .
تک الفاظی که حیوانات تولید می کنند مشدّد و غلیظ و چهچهه وار و اپرائی است . درواقع با یک لفظ مثل «بع» یک جملهٔ طویل و کامل می سازند . بدین لحاظ انسانها استفادهٔ «علف خرس» از واژه ها می کنند و حقوق و خواصّ واژه ها را نمی شناسند و براستی حیوانات سخن شناس تر و عالمترند و از همین نکته می توان سخن قرآن را بهتر تصدیق نمود که اکثر مردمان از حیوانات پست ترند . آنچه که نیچه را به جان آن رانندهٔ درشکه انداخت که منجر به مرگ خودش شد همین زبان نفهمی درشکه چی در رابطه با اسبش بود که در چاله ای افتاده بود و از دست صاحبش کتک میخورد . وقتی می بینیم که انسانی با شقاوت کامل چهارپایش را به باد کتک می گیرد و زبان و حال آن چهار پا را نمی فهمد بهتر می توان درک کرد که براستی انسان زبان نفهمتر از حیوانات است . حیوانات اهلی زبان اطرافیان خود را می فهمند و حتّی احساس صاحبشان را می خوانند و واکنش نشان می دهند ولی انسان حتّی احساس خودش را هم نمی خواند و زبان خودش را هم نمی فهمد . در کتاب طنز آمیز معروف به «خرنامه» که یک اثر روسی است این زبان نفهمی آدمها به وضوح اثبات شده است . در روایات مربوط به «حکمت سلیمان» در می یابیم که چگونه حیوانات زبان بشر را می فهمند و این بشر است که زبان حیوانات را نمی فهمد و تاب تحمّل این فهم را نیز ندارد . حیوانات زبان طبیعت را درک می کنند و لذا دارای قدرت پیش بینی هستند که حوادث طبیعی را پیشاپیش درک می کنند ولی انسان با استفاده از تکنولوژی پیچیدهٔ خود نیز نمی تواند چنین پیش بینی دقیقی داشته باشد و این تکنولوژیها به مثابهٔ «آفتابه و لگن هفتاد دست و شام و نهار هیچ» می باشد. گوئی یک موجود زنده هر چه که بیشتر کلام را فهم کند کمتر حرف می زند و صدا تولید می کند . کم حرفی و یا خموشی برخی از عارفان دارای همین معناست . به نقل از رسول اکرم (ص) است که در نزد هر کسی که سکوت یافتید همانجا بمانید چرا که در نزد او حکمت حضور دارد .
حیوانات بسته به نوع تغذیه شان دارای انواع اصوات هستند و بدین لحاظ می توان صدای گوشت خواران و علف خواران و دانه خواران را دسته بندی کرد و نیز اصوات آبزیان را و نیز حشرات را که از سیستم غذائی کاملاً متفاوتی برخوردارند . هر حیوانی نخستین چیزی را که صدا می زند غذاست . بچهٔ آدمیزاد نیز همینطور است . بدین لحاظ می توان لحن صداها و نیز معنای ذاتی واژه ها را در میان گروههای بشری بر اساس نوع تغذیه شان دسته بندی کرد همانطور که نوع تغذیه رابطهٔ مستقیمی با روان و اعصاب و کردار و خلق و خوی بشری دارد و شیوه امرار معیشت از جمله اساس هویّت و فرهنگ بشر تلقی می شود و در

اخلاق دینی از اصول است . حکمت که همان اسرار واژه هاست رابطهٔ مستقیمی با معیشت دارد و معیشت حکیمان بطرزی واضح از سائر مردمان متفاوت است .
واضح ترین معنای کاربردی صدا در حیوانات و نیز در بشر بر اساس نیازهای معیشتی و غریزی است . یا آب و غذا را صدا می زنند و یا جفت خود را . پس صدا و بقا رابطه ای مستقیم دارد . هر صدائی برای استمرار و احیای بقاست . و هر یک از این اصوات کلمه ای از کلمات خداست و بسیاری از آنان حتّی در حیوانات نامهای مشهوری از خداوند است مثل هو، حق ، حیّ و غیره. بنظر ما همانطور که قران کریم نیز اشاره کرده است همهٔ اصواتی که از جانداران و بلکه جمادی صادر می شوند نامهای خداست و ذکر اوست که در عین حال عامل استمرار بقاست . این اصوات در زبان قرآنی بوضوح خوانده می شود و دارای معناست و بسیاری از اسماء الهی توسّط علی (ع) در دعای جوشن کبیر برای نخستین بار کشف شده اند که تعدادی از آنان الفاظ و صدای حیوانات نیز می باشد . مثل عرّ و عار که به معنای «مبرّائی» است . غرّ و غارّ که به معنای خود شیفتگی ذاتی است . تقریباً همهٔ صداهای حیوانات در فرهنگ قرآنی از جمله اسماء الهی می باشند و این نیز از ویژگی حیرت آور زبان قرآن است که سرّ واژه های طبیعی را عیان و بیان می کند و متأسفانه تاکنون چنین تعبیر و تأویلی در علم کلام اسلامی صورت نگرفته است . در برخی احادیث قدسی این تعابیر وجود دارد که مثلاً خروس دارای صدای «یا قدوس» است که از اسماء خداوند است . من خود گاه در دقت به صدای حیوانات بسیاری از اذکار قرآنی را بوضوح می شنوم . مثلاً ذکر«یا من هو» بوضوح در اذان خروس گهگاهی شنیده می شود . و یا «بقّ» از اسماء خداست که به معنای «ماندگاری» و ابدیّت است که در برخی پرندگان شنیده می شود . و یا «قد» که به معنای قیام و ایستادگی است که خاصّه در هنگام وحشت از مرغهای خانگی شنیده می شود . «بارّ» به معنای نیکوکار و آزاد است که لفظ برخی از چهارپایان و خاصّه گوسفندان در برخی موارد می باشد . «هو» و مشتقاتش صدای اصلی اکثر گوشت خواران مثل سگ و گرگ و شغال و گربه است مثل : هوهو ، اهو ، مهو ، یهو و غیره که جملگی از اسماء ذات خداوند می باشد . عرّ و عارّ از اصوات اصلی الاغ است که گوئی از هر کار و باری که می کشد «عار» دارد .
گوئی پرندگان از گویشی جامعتر برخوردارند و واژه هائی بیشتر بکار می برند و جمله می سازند . مثل صدای قمری که گاه ده تا لفظ «هو» را به لهجه ها و تونهای گوناگونی بهم می چسباند و یک بیت شعر پدید می آورد . قناری نیز همینگونه است .
مارها و جیرجیرکها بوضوح «سرّ» را مسلسل وار ادا می کنند . لفظ « سرّ » از زبان مار که مظهر ابلیس است که برای نخستین بار آدم و حوا را فریفت و به مشاجره (گفتگو) کشانید و موجب با خبر نمودن آدم (نبوت) و خروجش از بهشت شد دارای حیرت عظیمی است . گوئی که ابلیس در هیبت مار با صوت «سرّ» بود که آدم و حوا را به سخن واداشت و به شجره کشانید . صدای حرکت هوا بصورت انواع گوناگونی از «هو» بگوش می رسد چه بسا از همین رو آنرا «هوا» نامیده اند . هوائی که از سینهٔ هر جانداری پشتوانه هر صوتی می باشد .
براستی که زبان و واژه های قرآنی همهٔ اصوات طبیعی و واژه های ازلی را عیان و بیان کرده است و این بزرگترین معجزهٔ عرفانی پیامبر اسلام است . فقط براساس واژه شناسی و ادبیّات عربی – قرآنی است که می توان اصوات پدیده ها را آشکارا دید . گوئی که قرآن زبان جهان و صدای جهانیان است که خوانده می

شود. واژۀ «قرآن» نیز به معنای «خواندن» دال بر همین حقیقت است . گوئی محمّد (ص) صدای عالم و عالمیان را شنیده و بازگو کرده است .

صدای عدم :

می دانیم که همۀ اصوات به لحاظی صدای هوا هستند که حاصل ارتعاش هوا در دهان می باشند . علاوه بر حیوانات ، گیاهان و جمادات نیز دارای دهان هستند . منفذهای روی هر شی ای دهانهای او محسوب می شوند که با وزش باد تولید صدا می کنند و بدون وجود این دهانه های کوچک هیچ صدائی از چیزی در نمی آید . این دهانها درواقع سوراخها و خلاء ها و به مثابۀ جنبه های نابودگی هر چیزی هستند که با هوا به صدا می آیند و صدای موجودیّت آن چیز را در می آورند و اعلان می کنند . به لحاظ علم فیزیک ذرّه ای واضح شده است که هر شی ای چیزی جز بی نهایت سوراخ های تو در تو نیست که بهم پیوسته شده ا ند . آن تار و پود بهم وصل کنندۀ این خلاء ها نیز در خودشان دارای سوراخها هستند و الی آخر . درواقع هر شی ای نهایتاً یک خلاء مطلق است که صورت مادّی پذیرفته است و لذا صورت مادّی هر چیزی یک توهّم بصری است و واقعیّت ندارد . واقعیّت همانا عدم است . در اینجا حکمت فلوطین و جورجیاس حکیم ثابت می شود که مادّه را صورت عدم می دانستند . درواقع دانش اتمیست ها که ضدّ حکمت سوفیست ها بودند نهایتاً درستی حکمت آنها را ثابت کرده است . پس صدای هر چیزی و همۀ واژه ها از قلب عدم بیرون می آیند و طلب بقا و وجود می کنند . یعنی هر نیازی که علت هر صدائی است همانا نیاز به وجود آمدن است . و این صداها تماماً خدا را صدا می زنند یعنی منشأ وجود را می خوانند و از طریق این واژه ها ، وژود (وجود) می یابند و هستی دار می شوند .

پس هر صدائی ، صدای عدم است در طلب وجود ! پس هر واژه ای از عدم است و بسوی وجود می رود . از واژۀ اتم تا بمب اتم ، از واژۀ «ماء» (آب) تا رسیدن به آب : از آنچه که نیست به آنچه که هست : و از واژۀ «خدا» تا خود خدا . اینست مسیر حرکت و سفر واژه ها !

ولی آنکه صدای عدم را در می آورد کیست ؟ بدیهی است که خود وجود است که از ذات عدم برمی خیزد و عدم را طالب وجود می کند . پس هر صدائی در حقیقت همان صدای وجود است که در عدم می افتد و عدم را بوجود می کشاند . این صدا بواسطۀ «هوا» ممکن می شود ولذا نخستین لفظ ذاتی هر صوتی همانا «هو» است . زوزۀ باد نیز همان «هو» است که کشیده می شود و پژواک می گردد .

و امّا «هوا» چیست ؟ در عربی هوا و باد و نسیم را «ریح» می نامند که از «روح» است . پس هوا همان مظهر روح است که امر به وجود می کند . در قرآن «روح» به عنوان امر و ارادۀ خدا تعبیر شده است : «می پرسند که روح چیست . بگو که امر خداست .» پس «هو» همان صدای روح است که از عدم بر می خیزد ، عدمی که صورت مادّی دارد : مادۀ عدم ! این صورت مادّی عدم نیز حاصل هوی روح است که وجود جاودانه و یگانه را جستجو می کند .

و «آدم» اشدّ عدم است که به اشدّ وجد وجود آمده است و جاودانگی را طلب می کند . و خود خدا را می خواهد و به کمتر از این قانع نمی شود . و لذا مظهر اشدّ «هو» و صدا و واژه ها شده است و همهٔ اصوات ممکنه را تولید می کند و جامع جمیع همهٔ اصوات جهان شده است .

روزی در سفر فرنگ از چند کیلومتری یک رآکتور اتمی عبور می کردم که به ناگاه صدائی حیرت آور و آشنا به گوشم رسید که تا اعماق ذرّات تنم نفوذ می کرد . بعدها در سکوت کامل نیمه شبی همان صدا را البته بسیار خفیف تر شنیدم که همواره هم در سکوتهای کوهستان و کویر می شنیدم . آن صدای سکوت بود آنگاه که از جهان برون بکلّی بیرون آمدم و غرق در خویشتن می شدم و درواقع صدای عدم را در خود می شنیدم . آیا براستی صدای عدم در سکوت استغراق که به لحاظی همان صدای وجود محض و یگانه و جاودانه است چه ربطی به صدای رآکتور اتمی دارد ؟ رآکتور اتمی ، تکنولوژی نابود سازی عناصر تشکیل دهندهٔ مادّه (اتم) است . این صدای نابودی (عدم) بود : نابودی ماده !

در زمستانی یخ بندان و کولاکی در ییلاق بیقوله ای (دازگاره) تک و تنها می زیستم و غرق در ذکر بودم که واژهٔ «حق» از اعماق سینه ام می جوشید ولی کفایت ظهور سرّ نقطهٔ قلبم را نمی کرد که آنرا بیان کند. گوئی لقمه ای در گلویم گیر کرده بود . دمدمه های سحر بود که دراز کشیدم و غرق در حال این واقعه بودم که به ناگاه صدائی بر در شنیدم که چون انسانی در را می کوبید تا صاحب خانه در بگشاید . برخاستم و با هراس که این موقع سحر در این بیابان بی آدمیزاده کیست که در می زند، در را گشودم و کلاغی دیدم و همین و بس . سالها پیش از این واقعه شعر مشهور «ادگار آلن پو» را بنام «کلاغ» خوانده بودم و گوئی اینک مشابه آن واقعه برای من رخ داده بود . بدون تأمّل لباسی بر تن کردم و در میان طوفان برف بدنبال آن کلاغ که درواقع یک زاغچه بود به راه افتادم و مرا به درّه ای هدایت کرد و بر روی سنگی نشستم و در مقابلم ایستاد و چند بار لفظ «اَحَقّ» را ادا نمود و رفت . من هم بازگشتم و به ناگاه «اَحَقّ» از اعماق سینه ام جوشید و مرا دچار یک رهائی و رستگاری خارق العادهٔ روح نمود . واژهٔ اسرار آمیزی را که کلاغ پو به او تلقین کرده بود «هرگز» (Never) بود که البّته روح پو را طبق همان شعرش به انقیاد ابدی و یأس از حیات و هستی کشانیده بود ولی برای من نتیجه ای کاملاً معکوس ببار آورد . در این واقعه دیدم که زاغچه ای از من برتر است .

تجربهٔ تاریخی بشر نیز نشان می دهد که همهٔ واژه های بنیادین و ازلی به هنگام تنهائی های شدید حاصل از حقّ جوئی بشر از اعماق دلش رخ نموده اند . تنهائی که همان تجربهٔ درک حدود محض وجود خویشتن است موجب استخراج این واژه های وجودی می شود . انسان بمیزانی که به خودِ خویشتن رجوع می کند این اسرار نهفته بصورت واژه هائی از قلبش به جوش می آیند و آشکار می شوند . این همان واقعهٔ پیدایش مذهب و حکمت هاست . آنگاه که انسان روی بخود میکند صدای خدا را از «خود» می شنود . واژه های ازلی و ابدی همان واژه های خودی هستند . به لحاظی این همان صدای عدم است که از مادهٔ تن بر می خیزد و یا صدای وجود مطلق است که از صورت عدم (تن) برمی خیزد. این واژه ها دارای ذاتی توحیدی اند که وجود و عدم را یگانه می کنند و یگانگی بود و نبود را نشان می دهند . اینان همان ذات روحانی و یگانهٔ همان اصوات طبیعی مثل اوم و هو و حق می باشند که از دهانها صادر می شوند و درواقع این واژه های طبیعی و سهوی را دارای روح و معنا و عرفان می کنند تا انسان بداند که چه می گوید . اینان همان سرّ واژه هایند که در کالبد واژه های طبیعی دمیده می شوند و واژه ها را جاندار و خلاق

می کنند . اینان به مثابهٔ تأویل کنندهٔ واژه هائی هستند که تأخیر شده اند . این واژه ها منشأ «علم تأویل» می باشند .

سیری در تمدّن واژه ها :

« تمدّن » به معنای تجمّع و گردهمائی است . در لغت عرب از ریشهٔ «مَدّ» می باشد که به معنای بسط دادن و کشیدن و متصّل نمودن است و نیز به معنای روبرو کردن و تعیّن بخشیدن است مثل مدّ نظر قرار دادن . همین ریشه در زبان لاتین نیز کمابیش با همین معانی وجود دارد و آن مصدر «مُد» (mode) می باشد که «مدرن» نیز از همین مصدر است که به معنای آشکار سازی و بُت نمائی و جلوه گری است که بطور ضمنی کلّ معنای «مدنیّت» را داراست که واقعهٔ گردهمائی بشر است . مدنیّت از مدنی گری به معنای شهرنشینی نیز می باشد که در زبان اروپائی مترادف civil می باشد که بیشتر جنبهٔ صوری و فنّی مدنیّت را مدّ نظر دارد مثل مهندسی شهرسازی و قوانین مربوط به ادارهٔ شهر .

گردهمائی بشر همانا گردهمائی واژه هاست به چندین لحاظ : یکی گردهمائی افراد بشری به نامهای گوناگون و دارای باورهای گوناگون که همان باور به برخی واژه هاست . و دیگر اینکه این گردهمائی فقط بواسطهٔ واژه های مشترک بین این افراد ممکن می شود، واژه هائی که دارای کاربردهائی مشابه و خواصّ و باورهائی واحد باشند . و لذا این گردهمائی و رویاروئی و جلوه گری و آشکار سازی امیال و اراده و باورها (که جملگی در واژه ها رخ می دهند) همهٔ معانی موجود در واژهٔ «تمدّن» و مصدرش را با خود بهمراه دارد و مستمراً بسط می یابد و تکثیر می شود و اتصال می یابد .

در عربی، «مَدّ» به اِعراب گذاری حروف هم گفته می شود که موجب اتصال حروف در داخل یک کلمه می شوند و لذا «مدّ» موجب گردهمائی حروف در کلمات هستند همانطور که «مُد» هم موجب گردهمائی افراد بشری می شود .

در هیچ زبانی چون عربی قرآنی ، به این شدّت حروف در داخل کلمات و نیز کلمات در داخل جملات به یکدیگر چسبنده و متصّل نیستند و این معنای دیگری از خاصیّت «مدّ» می باشد که در این زبان به کاملترین وجهی رخ داده است ، در قیاس با زبانهای اروپائی این تفاوت واضح می شود . در زبانهای اروپائی و خاصه انگلیسی بین کلمات یک جمله چسب بسیار ضعیفی وجود دارد و هر کلمه ای مستقل از سائر کلمات در یک جمله شناور است . حروف داخل یک کلمه نیز همینطورند . مدنیّت اروپائی در روابط اجتماعی اش نیز همینطور است . این همان تفاوت روابط اجتماعی شرقی و غربی است که جوامع شرقی را شدیداً عاطفی ساخته است یعنی چسبندگی روابط بسیار زیاد و این همان اعراب افراد بشری است و مَدّ مدنیّت شرقی . نخستین تفاوتی که یک شرقی در جوامع غربی بوضوح و با حیرت درک می کند و آنرا بی عاطفه گی می نامند از همین معناست . ولی با اینحال صورت بیرونی تجمّعات در غرب بیشتر است و به همین دلیل غرب، مهد ظهور احزاب و گروهها بوده و نخستین شهرهای فشرده را پدید آورده است که آتن قبل از میلاد یکی از نمونه های تاریخی این واقعه می باشد . ولی این شهر فشردهٔ منظم و متمدّن حاصل

یک حکومت نظامی شدید با قوانین قدرتمند و خشن بود . به همین دلیل لفظ «polis» بر همهٔ مرکزیتهای مدنی اروپا اطلاق می شد که همان معنای خشونت و قدرت نظامی را آشکار می کند . یعنی تمدّن غربی حاصل نیروهائی از بیرون بر روابط مردمان است ولی تمدّنهای شرقی حاصل چسبندگی و اتصال باطنی و عاطفی بین افراد است . به همین دلیل تمدّنهای غربی صورتی پر زرق و برق و مُدیستی دارند ولی تمدّنهای شرقی از چنین صورتی شدید برخوردار نبوده ولی از چسبندگی باطنی برخوردارند . درواقع شرق و غرب دو مظهر تمدّن باطنی و ظاهری هستند : گردهمائی و چسبندگی باطنی و ظاهری : عرفانی و فنّی : قلبی و ذهنی !

گردهمائی صورتکهائی بیروح و بزک شده و پر زرق و برق در میان انبوهی از اشیای واژه ای و واژه های مُد شده و مدّ شده . و آنچه که نیز مبادله می شود دریائی از واژه هائی سربسته و گنگ و دوپهلو است که طبعاً جز دوگانگی و تناقص و جدال و جنگ نمی آفریند . گوئی که واژه ها گردهم آمده اند تا دو شقه شوند و نبردی عظیم پدید آورند و لشکر آرائی نمایند. و امّا واژه ها دارای سربازانی هستند و این سربازان نیز آدمهایند که در پادگانهائی که شهر نامیده می شود می جنگند . نخستین شهرها قلعه های جنگی بودند و سرباز خانه ها محسوب می شدند . امروزه نیز چنین است و در اطراف همهٔ شهرها مراکز نظامی قرار دارند که در درون شهرها نیز شعبات انتظامی دارند .

هر واژه ای مبدّل به یک نیزه ، یک چاقو، یک تیر یا گلوله و بمب شده است . سائر اشیائی که حاصل واژه هایند نیز کمابیش همین نقش تسلیحاتی را ایفا می کنند . و آنان که کمتر دارای این واژه های مُد شده می باشند تحمّل بیشتری برای گردهمائی دارند یعنی فقراء . ثروتمندان فقط حرّاف تر نیستند بلکه واژه اندوزترند و این همان ثروت اندوزی است . تعلیم و تربیت اجباری نخستین کارگاههای واژه اندوزی بوده است . مغزهائی که بیشتر از این واژه های سربسته و گنگ ذخیره داشته باشند مهمتر و با ارزش تر می نمایند و گوئی متمدّن ترند چرا که واژه های بیشتری را در خود گرد هم آورده اند . چنین مغزهائی دچار حرص و قحطی زدگی شدیدترند و لذا بسوی جبّاریتهای شدیدتر می روند تا این واژه های سیاه و ثقیل را تبدیل به چیزهائی نمایند یعنی مُد (بت) سازند . و لذا شهرها معادن بت ها شدند و محل تمرکز ثروت ها و نیز کانون اشدّ تضاد ها و تفرقه هائی در بطن این تجّمعات . و نیز کانون معابد و قربانگاههائی که گاه آدمها می بایستی به پای واژه های بُتی قربانی می شدند .

واژه ها بجان یکدیگر افتادند و محتاج رهبری و هماهنگی بودند تا در کنار هم بمانند . و حکومت ها پدید آمد به رهبری برخی از واژه هائی مثل شاه ، پیشوا، فرعون ، امپراطور ، رئیس جمهور که البته به قوت واژه هائی کهن تر و نامرئی تر ممکن می شدند واژه هائی مثل آسور، اهورامزدا، یهوه ، آمون ، ویشنو، کریشنا، برهما ، الله و .... که گوئی مدّ شده همان شاه و پیشوا هستند . گوئی که یک رهبر ، مُد یک واژهٔ سرّی ازلی است : شاه همچون سایهٔ خدا !

معابد و بت خانه و بت ها سنگ زیربنای مدنیّت و شهرها بوده اند قدیمی ترین جای هر شهری یک معبد و بت خانه است . این بت ها بتدریج سیمائی انسانی یافتند و بتدریج شهرهائی بر پیرامون قبر انسانهائی قدّیس پدید آمدند . مدرنترین و جدیدترین شهرها اینگونه رخ نمودند . بسیاری از شهرهای مغرب زمین با پیشوند «سَنت» به معنای قدّیس نامگذاری شده اند مثل سن فرانسیسگو ، سن باربارا ، سن دیاگو و .... در سائر نقاط جهان نیز چنین شهرهائی پدید آمدند . اکثر شهرهای هزارهٔ اخیر در جهان بر این اساس پدید آمدند . در خاورمیانه نیز تقریباً هیچ شهری بدون امام زاده نیست و امام زاده ها نخستین بنای شهرها

محسوب می شوند . هر امام یا امام زاده ای برای مردمان شهر ، فقط یک واژهٔ مقدّس است و بس . و همین سرّ واژه است که اساس مدنیّت ها گردیده است .
و نیز هر مرکز مدنی (شهر یا کشور) دارای یک نام است و تمام معنایش در این واژه متمرکز است . و هر یک از این واژه ها برای بسیاری دارای قداست و عظمتی متافیزیکی است : آمریکا، نیویوریک ، لندن ، پاریس ، توکیو، مکه ، تهران ، مسکو ، اورشلیم و ...... آن روستائی که در سودا و سرّ واژهٔ «تهران» است و یا آن تهرانی که به دام سرّ واژهٔ «نیویورک» افتاده است و .... اورشلیم برای یهودیان و مکّه برای مسلمانان و..... .
از آنگاه که ابلیس از طریق یک مار زیبا با واژهٔ «سرّ»، آدم و حوا را به سرّ واژه (دیالوگ و شجره) افسون نمود، تمدّن به معنای گردهمائی آغاز شد چرا که تفرقه و جدائی آغاز شده بود و احساس تنهائی ! آن تمدّن نخستین در بهشت با شکست مواجه شد و کمون (مجمع) عرفانی شکل نگرفت و آدم و حوا به برزخ افتادند و بواسطهٔ واژه ها یک کمون اوّلیهٔ حیوانی – شیطانی را پدید آوردند که معجونی از نیاز و ناز بود : یک گردهمائی از سر نیاز و ناز و جبر و فریب و ریا ! اگر آنها پس از بخود آمدن (با شجرهٔ ممنوعه که همان شجرهٔ واژه و مشاجره بود) با زشت دیدن خود (بواسطهٔ عورتهایشان) از خود بلافاصله روی نمی گرداندند و تنهائی خود را می پذیرفتند و آنرا درک می نمودند و سرّ واژهٔ ازلی را در خود نقد می نمودند به برزخ و تمدّن ریائی و مُدیستی مبتلا نمی شدند .
تاریخ نشان داده است که تمدّنهای سَرگرا (نقطه پرست – ذهن گرا) به قدرتهای مهلکی رسیده و ساقط گشته اند و فقط تمدّنهای کوچک سِرّ گرا(دل گرا - روح گرا) باقی مانده و زمین را به ارث برده اند . تمدّنهای مُدیستی (بت پرست) به قدرتهای مهیبی دست یافته و دچار خود – براندازی شده اند . ولی تمدّنهای سرّ گرا و نامرئی بوده اند که استمرار یافته اند .

واژه « سِرّ » :

پس از سِرّ واژه ها به واژهٔ «سِرّ» می رسیم که در طبیعت ، لفظ ماران است و خاصّه مار زنگی که با اشاره ای شکارش را به قتل می رساند و مهلکترین حیوان روی زمین است و در منظر بشری هم حیوانی مخوفتر و مهلکتر از مار وجود ندارد و در افسانه ها نیز مظهر شیطان و دشمن انسان تلقی شده است و بشر نیز هیچ حیوانی را همچون مار با عداوت و غضب به قتل نمی رساند و گوئی قتلش واجب است و این مسئله حتّی یک واجب شرعی هم محسوب شده است .
تنها مار است که لفظ «سرّ» را با هجای تمام و شدید و ممتد در طبیعت منتشر می کند و همچون صدای یک آژیر تکان دهنده و رعب آور است که عموماً شبها بصدا می آید و یا بوضوح شنیده می شود . صوت

جیرجیرکها بیشتر شبیه «جیر» یا «جرّ» است و به همین دلیل او را جیرجیرک نامیده اند . شاید بهتر بود مار را «سرّ» می نامیدند . همانطور که مثلاً «خر» را به مناسبت «عر» کردنش «خر» نامیده ا ند که در برخی مناطق هنوز «عرّ» نامیده می شود و نیز برخی خرها بجای«عرّ» ، «خرّ» می کشند . «سرّ» مصدر برخی واژه ها نیز می باشد از جمله «سریر» به معنای سینه و نیز سرور به معنای نشاط قلبی . و اسرار که جمع سرّ است و به معنای اموری پنهان و نامرئی و نامفهوم و غیبی است . همانطور که قبلاً نیز اشاره کردیم در فرهنگ عرفانی، «سرّ» به نقطه ای در سینه می گویند که کانون روح و دل و جان و محبّت و معرفت و احساس و اراده است یعنی کلّ معنویت انسان .

«سرّ» که صوت مار است و تنها صوت اوست برای انسان مخوف و رعب آور است و زیباترین ماران اتفاقاً زهرآگین ترند و انسان از تماشای هر حیوانی کمابیش لذّتی می برد الاّ از مار که حتّی از دیدن تصویرش می هراسد . انسانها معمولاً در حالات هراسناک و پریشان خود در خوابهایشان مار می بینند که یکی از ترسناکترین خوابهاست . مار تنها حیوان مطلقاً بی دست و پاست و هیچ زائده ای بر بدنش ندارد و برای حرکتش مجبور است از تمام اعضاء و جوارح بدنش استفاده کند . بدین لحاظ حیوانی استثنائی می باشد .

«مار» از مصدر «مَرّ» می باشد که به معنای مرور کردن ، شمردن ، بحساب آوردن ، به یاد آوردن و نیز جدل کردن می باشد . «مرّ» به معنای زهر و تلخی نیز می باشد . در زبان سریانی به معنای «قدّیس» است که بصورت پیشوندی با نام پیامبران آورده می شود مثل مار یعقوب . واژه هائی مثل آمار، مرور ، مرارت ، امارت و امیر جملگی از همین مصدر می باشند . در زبان فارسی دری ، مار به معنای مادر نیز می باشد که هنوز هم رایج است . ماری اسم حضرت مریم نیز می باشد که هنوز در اکثر اقوام بصورت اسم زن بکار می رود . این کاربردهای بظاهر نامربوط در زبانهای گوناگون از مصدر «مَر» و «مار» از منشأ سرّ زبان واحدۀ بشری دارای معنائی هستند که جز بواسطه سرّ واژه ها احساس و درک نمی شوند . در زبان انگلیسی «سرّ» (sir) به معنای سَروَر و مِهتر و فرزانه و آقا و ارباب است . و واژۀ **mar** نیز به معنای حیرت و شگفتی است . آنچه که در زبان انگلیسی معادل معنای «سرّ» (راز) می باشد واژۀ **secret** است که بی شباهت به مشابۀ عربی آن نیست .

در فرهنگ عامیانه هر رازی که قابل بیان نباشد و اگر بیان شود موجب گرفتاری و بدبختی و چه بسا فاجعه می شود «سرّ» نامیده می شود که دارای همان طبع «مگو» است . و هر بشری مقدار زیادی از این نوع مسائل را داراست که چه بسا هرگز بیان نمی کند و با خود به گور می برد . ولی در فرهنگ مسیحی و اسلامی این حقّ وجود دارد که انسان اسرار مگوی خود را با مردان حق بازگو کند تا از اسارت آنها رها گردد . این مسئله در مسیحیّت بصورت اعتراف در نزد کشیش امکان می یابد و در اسلام هم بصورت راز دل گوئی با مؤمنان و عارفان تحقق می یابد. در قرآن کریم هم مؤمنان امر به راز دل گوئی به همدیگر شده اند که امری واجب برای بخشودگی و پیدایش دوستی و هدایت است : «چون سه نفر راز دل گویند چهارمی خداست» . در عرفان اسلامی سرّ دل گفتن ، اساس رابطۀ مرید با مراد است و بستر هدایت و رشد معنوی و تعالی روحانی و رستگاری می باشد . رابطۀ مراد و مرید تماماً بر اسرار است و معمولاً این اسرار تماماً گناهان هستند که اعتراف می شوند و رازشان گشوده می گردد . و اصلاً سرّ بودن آنها از همین بابت است . و از این منظر بهتر می توان رابطه «سرّ» را با مار به عنوان مظهر زهر و کشندگی و نیز ابلیسیّت و گناه درک نمود و نیز بعنوان اساس بخود آئی و عرفان و رستگاری . بهرحال سرّ مار بود

که در بهشت آدم و حوا را افسون کرد و سپس بخود آورد و به نبوّت رسانید . بخود – آئی همان به سرّ آئی است و لذا تماماً ابلیس شناسی است که در کمالش به «خدا» می رسد و این کلّ راه معرفت نفس می باشد که راه سرّ گشائی از وجود خویشتن است .

در هندوستان که پایتخت ماران زمین است سالیانه دهها هزار نفر بواسطهٔ نیش مار جان می سپارند و با اینحال ماران و خاصّه مار کبریٰ یا مار زنگی که معروف به مارعینکی نیز هست و مقدّس ترین ماران است و کشنده ترین آنها ، پرستیده می شوند و مظهر الوهیت هستند . و هر ساله مراسمی برگزار می شود که اگر کسی سر مار کبریٰ را بوسه زند ولی گزیده نشود به «سرّ اکبر» می رسد . کلاً مار بازی و مارپرستی از هندوستان پدید آمده است که مهد نخستین تمدّن بشری و محل هبوط آدم و حوا بوده است که بواسطهٔ مار از بهشت طرد شدند .

پدیده ای نیز بنام «مار خانگی» وجود دارد که شگون و سرّ خوشبختی خانه محسوب می شود که نباید کشته شود و به صاحب خانه نیز آزاری نمی رساند و این واقعیّت دارد .

اژدها نیز از جنس مار است منتهی ماری بسیار پیر و چند هزار ساله تلقی می شود که بتدریج دست و پا در می آورد و نیز موهائی بر بدنش می روید و همچنین دارای شاخهائی کوتاه می گردد . انواع کوچکتری از این نوع مار گهگاهی گزارش شده اند که بسرعت ناپدید شده اند . اینجانب یکی از این نوع ماران با خود به چشم دیده ام .

در عربی مار را «حیّه» گویند که از ریشهٔ «حیّ» یعنی زنده می باشد که از اسماء خداست . و «حیوّم» به معنای ماری بسیاری پیر و همچون اژدهاست و از القاب اسطوره ای علی (ع) نیز می باشد همانطور که «حیدر» نیز از همین مصدر و به همین معناست و از القاب علی (ع) است . و برخی از مریدان علی (ع) اعتراف کرده اند که علی (ع) را گاه بصورت یک اژدها می دیده اند که از آن جمله سلمان فارسی است. همانطور که علی (ع) را «اسدالله» به معنای شیر خدا هم نامیده اند . علی (ع) را به «سرّ الله اعظم» نیز ملقب کرده اند . و کلاً عارفان و صوفیان را «اهل سرّ» نامیده اند .

در قرآن کریم واژهٔ «سرّ» چند بار بکار رفته و بظاهر معنائی کاملاً ضدّ راز گونگی را داراست و به معنای آسانی و سادگی و روشنائی و سهولت است : ربّی یسرّ لی امری ! یعنی پروردگار من امرم را برایم آسان نما ! معنای تحت اللفظی آن است که : پروردگارا امر را برایم سرّ نما ! در اینجا معنای دیالکتیکی سرّ را هم درک می کنیم که در آن واحد سرّ کردن هم معنای پوشیده کردن است و هم آسان و واضح کردن . این همان سرّ واژه هاست که در مصدر هر واژه ای بصورت وحدت اضداد حضور دارد که در قلمرو کاربرد به دو شقهٔ درست و نادرست تقسیم می شود و انسان را به وادی انتخاب می کشاند . آنکه شقهٔ درست واژه را انتخاب کند بایستی از صورت و بت واژه که همان دنیای آن واژه است درگذرد تا به سرّ نهان واژه برسد که همان آخرت واژه است . ولی آنکه شقهٔ نادرست را انتخاب کند یعنی صورت مادّی و دنیوی واژه را برگزیده ولی از سرّ باطن واژه محروم شده است یعنی از آخرت واژه مبرّا گردیده است .

سورهٔ «اسراء» در قرآن که مربوط به معراج پیامبر است نیز از واژهٔ «سرّ» است که به معنای شبگردی و رسوخ در ظلمت است که بیانگر واقعهٔ معراج می باشد که واقعهٔ سرّ گشائی محسوب می شود .

« سارّ » نیز از اسماء الهی است و به معنای سرّ کننده و سرّ گشاینده است و نیز به معنای سرور آور و نیز شاد .

آنچه که انسان را از سرّ دلش محروم و بیگانه می کنند همان اسرار آگاهانهٔ سَر او هستند که معمولاً گناهان اویند که درک نشده و بخشوده و پاک نگشته اند . زیرا آنکه باید سرّ دل را بخواند سَر است . و سَر گناهکار سری تاریک و گنگ و الکن است . تا اسرار سَر به یاد آورده نشود و بخشوده و پاک نگردد سر قادر به درک سِرّ دل نیست . تا سرّهای مگوی سَر با دوستی مؤمن و عارف درمیان نیاید و درک نگردد راهی بسوی سرّ دل نیست . «سَر و سِرّ» دو امر توأم است . تا سَر انسان پاک نگردد قدرت خواندن سِرّ دل را ندارد . سرّ دل هرگز بیان نمی شود بلکه عیان می شود بمیزانی که سر انسان پاک می شود و از اسرار مگویش زدوده می گردد .

انسان تا سر خود را نفهمد سرّ خود را نمی یابد . سرّ همانا یافتنی و شدنی است و نه گفتنی ! آنچه نیز سخنان حکیمانه و عرفانی نامیده می شود سَر انسان را به غایت پاک شدگی از واژه های بُت گرا و مُدیستی می رساند و به آستانهٔ سرّ دل می کشاند .

هر آنچه که هست و رخ می دهد و نیز هر زندگانی ای یک سرّ است که تا هزاران سال هم بواسطهٔ سَر فهم نمی شود .

شبی صورتی دلربا در ماه دیدم . به اطاقم وارد شدم و سر در گریبان بودم که از پس سرم همان صورت را دیدیم که چون ماری فرود آمد و شانه ام را نیش زد و رفت . از درد پریدم و تا مدّتها شانه ام در همان نقطهٔ نیش ، درد می کرد . از همان شب آغاز جدیدی در زندگیم رخ داد که سراسر عرصهٔ نوینی از اسرار گشائی و سرّ واژه ها بود .

«سریر» که از «سرّ» است به معنای سینه و سرّ دان است و نیز به معنای تخت اقامت بهشتی و سروری انسان است که در قرآن نیز به همین معنا آمده است .

سروری و سرور نیز حاصل سرّ و سرّ دانی و اهل سرّ شدن است . اهل سرّ شدن به لحاظی مدهوش شدن نیز می باشد . سرّ شدن درد به معنای بی حس و کرخت شدن می باشد که در فرهنگ عامیانه بکار میرود . به همین دلیل انبیاء و اولیاء که اهل سرّند در منطق اکثر مردمان ، انسانهائی طلسم شده یا مجنون و ساده لوح می باشند . در اینجا اهل سرّ شدن و ساده و روشن و بی درد شدن مفاهیمی واحد و واقعی اند . چنین انسانهائی درعین سادگی بسیار هم رند می نمایند و مرموز و غیر قابل پیش بینی و فهم منطقی اند . در عین حال که گول خورند همه بواسطهٔ گول زدن آنها گول می خورند .

کلّ قرآن کتاب اسرار است و سرگذشت و احوال اهل سرّ و ماجرای برخورد جاهلان با اهل سرّ می باشد . و سر آغاز سرّ همانا ایمان است، ایمان به منشأ سرّ یعنی خداوند . و کلّ این واقعه بواسطهٔ واژه های اسرار آمیز پدید می آید و اسرار واژه هاست . به همین دلیل مؤمنان در درجات «ذکر» قرار دارند یعنی گویندگان و دارندگان واژه های سرّ . و این واژه ها همان «کلمات مکنون» هستند یعنی کلماتی که جهان هستی را به «کون» (شدن) کشانیده اند .

بسیاری در طول تاریخ تلاش نموده اند با بازی با این واژه ها ، سیمائی اسرار آمیز بخود گیرند و به اصطلاح اهل سرّ معرّفی شوند و رسوا گشته اند . کم نیستند فرقه هائی که در بازی با این واژه ها، به اشدّ ضلالت و تباهی دچار گشته اند . برای رسیدن به سرّ این واژه ها بایستی به راه و روشی زیست که دین خدا تعیین کرده است . راه دین تماماً راه اسرار است و کلّ جهان و جهانیان در دین قرار دارند خواه ناخواه. ولی آنان که دین را انتخاب کرده اند بر اسرار هستی خود عارف می شوند و اهل سرّ .

اهل سرّ همهٔ افسانه ها را واقعی می بینند و همهٔ واقعیت ها را افسانه . سرّ ، چیزی جز سرّ واقعیّات نیست. همهٔ واقعیّت ها سرّند . جز اسرار هیچ چیزی نیست . جهان ، سرّ است . جهان ، سرّ جن است و جان . و در دو صورت جهنّم و جنّت آشکار می شود . جهان ، سکّوی جهاندن و جهیدن است . آنکه بجهد و جهد کند بر اسرارش واقف می گردد . و آنکه سرّ یافت بر سر جان خویش می نشیند و قرار می گیرد و خاموش می شود و آنگاه جهانیان را می جهاند .

سَرِ سِرّ :

سرّ واژه در قلمرو تجربهٔ نفسانی بشر آن است که هر چه را که خوب و مثبت و مطلوب می یابد بد و نفی و لعن می شود و بالعکس . بهشت ، جهنم از آب در می آید و بالعکس .

سرّ واژه ، سرّ واژه گونی است . و اهل سرّ این معنا را درمی یابد و جهان را واژگون می کند تا هر واژه ای واقعی شود و واقعیتش عیان گردد .

هر واژه ای ضدّ معنایش می باشد و ضدّش را اثبات می کند . سرّ واژه ، سرّ خود – براندازی است و نهایتاً سرّ واژه براندازی است و لذا غایت اسرار در خموشی است و انسان خاموش کانون سرّ است . در معنای واژوی ، سرّ همان سرّ خموشی است . آنگاه که واژه ، نواژه می گردد اسرار عیان می آید .

« سرّ » همان واژگونگی است یعنی سرّ واژه !

هر واژه ای از سینهٔ انسان بالا می آید و بر زبانش جاری می گردد یعنی از کانون سرّ . ولی آنجائی که معنایش تداعی و خوانده می شود سَر است . ولی آنچه که سر می خواند سرّ واژه است یعنی واژه گونی واژه . یعنی هر چه که سر می خواند فی الواقع کاملاً معکوس است و در واقعیّت ضدّش رخ می نماید . همه تحت فرماندهی سر خود به گمان سر بسوی وضعیّت بهشتی می روند ولی سر از جهنّم در می آورند . کلّ حرکت تاریخی بشر از آغاز تاکنون که به بهشت تکنولوژی منجر شده است عین جهنّم است . هر امر کوچک دیگری که مستمراً از سر صادر می شود نیز در واقعیّت مدیستی درست وارونه عمل می کند و نتیجهٔ وارونه می دهد . واژه ها در سر خوانده می شوند و همین خوانده شدن ، واقعهٔ واژه گونه شدن اصواتی است که از سینه بالا می آید . هر چه که خوانده شد واژه است یعنی واژه گونه و وارونه است . و این سرّ واژه است . ولی واژهٔ « سرّ » مطلقاً در سر معنا نمی شود و تا ابد سرّ یعنی مکتوم می ماند . واژهٔ سرّ فقط در دل خوانده می شود .

سِرِّ سِرّ :

سِرّ سِرّ را واژه ها نشناختند   از سواد بتخانه ها پرداختند

سِرّ سرّ همان سرّ دل است . دل تماماً قلمرو فرمانروائی سرّ است و نه واژه .آن نیروئی که انسان را جابجا و فعّال می کند دل است و این امر را هر کسی با اندک دقتی در حال خود در می یابد . همانطور که منشأ مرگ و زندگی دل است . و ذهن (سر) این فعالیّتها را می خواند و واژه و وارونه معنا می کند . دل به سوئی میراند و ذهن در سمت مخالفی می رود و می خواند . آنقدر از یکدیگر دور می شوند که ذهن دیگر نمی تواند چیز ی بخواند زیرا هر چه خوانده بوده است وارونه از آب در آمده است یعنی وارونه فهمیده شده است . این وارونگی را دل تصدیق می کند زیرا درست رفته و صاحبش را برده است و لذا ذهن ، ضدّ دل می شود و قصد واژگون سازی دل را می کند و این همان کافر شدن است . و دل برای مقاومت از خودش سخت و سفت و ثقیل و قسی می گردد تا با بمبارانهای ذهنی که بواسطۀ واژه های واژگونه صورت می گیرد خود را از نابودی حفظ کند . این همان وضعی است که گاه دل را مبدّل به سنگ می کند : «و آنها دلهایشان چون سنگ است و بلکه سخت تر از آن» . قرآن –

دل نقطۀ ارادۀ خداوند در انسان است یعنی همان نقطۀ اولی می باشد که واژۀ ازلی را که واژۀ بی واژه و یگانه است در آن نقطه نشانده است و آن نقطه همان «سرّ» است یعنی خداوند در این نقطه پنهان است و مرموز . و به رمز و راز با انسان سخن می گوید که بصورت احساسات درک می شود .

آنچه که حواسّ پنجگانه نامیده می شوند ، حس های ذهنی اند و لذا جملگی واژگونه می یابند . مثل چشم که هر شی ای را در مردمک کاملاً وارونه می یابد . گوش نیز اصوات را وارونه می یابد و مابقی حواس همینگونه اند . ولی حسّ قلبی را که احساس می نامند دریافت کنندۀ راست و درست امور است و لذا همواره در حکمت دینی و قرآنی سخن بر سر چشم و گوش و دماغ و زبان و شامۀ دل است .

همانطور که انسان از هر که بواسطۀ هوش ذهنی اش، بدش می آید، بواسطۀ زبان بیشتر تملّق و چاپلوسی می کند . ادراک ذهنی وارونه کار است . «سرّ» ابلیس از دهان مار بود که هوش ذهنی را وارونه کار و فریبنده ساخت زیرا سرّ قلبی را تبدیل به صوت و واژۀ سرّ ساخت و به آدم القاء نمود و او را به وسوسه و سوء ظن و تردید دربارۀ هستی جاوید در بهشت انداخت و به شجره (مشاجره) انداخت. و حوا برای حلّ این مشکل به نزد ابلیس رفت و دستور العمل گرفت که همانا نزدیکی به شجرۀ ممنوعه بود . آدم دچار تردید و مشاجرۀ ذهنی شده بود و مشاجره را آشکار نکرده بود ولی حوا آنرا آشکار کرد و با آدم به مشاجره پرداخت و رابطۀ قلبی شان مختل گردید . یعنی ذهن به دل مظنون شد و این سوء ظن به خدا بود.

روزی دختر جوانی با من دربارۀ کسی که به خواستگاریش آمده بود مشورت نمود که آیا چه جوابی بدهد . به او گفتم به دلت رجوع کن اگر آرام و راضی است جواب مثبت بده و اگر در قبال این امر پریشان و متلاطم و یاغی می شود جواب منفی بده و به محاسبات علمی – اجتماعی – سیاسی – اقتصادی – عقیدتی فکر مکن که فریبنده اند . فردایش آمد و گفت من در طی روز و شب گذشته تماماً به دلم متوجّه شدم و کمترین احساس مثبت یا منفی و یا خوشایند و یا منکرانه ای در سینه ام نیافتم و به این نتیجه رسیدم که براستی یا من دل ندارم و یا دلم مرده است و بهرحال کمترین واکنشی به من نشان نمی دهد . این دختر

برای نخستین بار در زندگیش به دلش رجوع کرده بود و با کمال حیرت و وحشت هیچ نیافته بود. ولی به لحاظ تشخیص ذهنی بهمان شدّت که این خواستگار را مطلوب شرایط خود می یافت از طرفی دگر کاملاً ضدّ آرمان خود می دید و لذا دچار پریشانی و استهلاک در انتخاب گشته بود . او دختری بود به اصطلاح کاملاً متمدّن و مدرن و دارای تحصیلات عالیه و اهل مطالعه و روشنفکری و آزادیخواهی و پیرو فمینیزم و طبعاً ضدّ دین و معارف دین . این خانم از من خواست که من درباره اش تصمیم بگیرم و تصمیم مرا بی چون و چرا انجام دهد . من هم او را دعوت به این ازدواج کردم و ازدواج کرد که البته به لحاظ فرمولهای رایج مدنیّت و حتّی سنّت ازدواج تماماً نامعقولی می آمد و لذا همهٔ خاندان و دوستانش او را در این عمل دچار اختلال مشاعر خواندند . این ازدواج خارق العاده که ضدّ ذهنیت عمومی جامعه بود منجر به زندگی معجزه آسای معنوی و عرفانی گردید و انقلاب عظیمی پدید آورد که همگان را شگفت زده ساخت و آن اینکه ایشان به ناگاه بطرزی شدید به دین و عرفان و شریعت اسلامی تمایل یافت و کلّ زندگی گذشته از جمله شغل تخصّصی و بسیار مهم خود را دگرگون ساخت و درواقع از یک کافر مطلق، مؤمنی مخلص پدید آمد که البته تحت راهنمائیهای بنده بود و در تمام امور با من مشورت می کرد و همان می نمود . تا آنجا که کار به امتحانی در قلمرو یک انتخاب برتر رسید و آن انتخاب دین خالص و زندگانی تماماً دینی با هدفی کاملاً دینی و معرفتی بود . و او در این امتحان رد شد و پس از مدّتها فکر بالاخره گفت : «بنظر من همین میزان از دین و معرفتی که کسب کرده ام برایم کافیست و زین پس می خواهم به دنیایم برسم» . از او همان سئوال هفت سال پیش را نمودم که : آیا دل تو در این انتخاب چه می گوید ؟ گفت : دلم تماماً بمن امر می کند که همچنان دین و معرفت را محور زندگی سازم و دنیایم را بخدمت دینم آورم و نیز ذهنم با هزار دلیل مرا به همین انتخاب امر می کند زیرا از حیات دنیوی هیچ چیزی کم ندارم و دنیائی هرچند نه خیلی مجلّل ولی غنی و سالم و رضایتبخش دارم و می دانم که این دنیای سالم و باعزّت را از برکت دین و معرفت دارم . ولی با اینحال این خانم دنیا را برگزید و به همان حدّ از دین و معرفت قناعت نمود چرا؟ براستی او که بالاخره صاحب دلی زنده و گویا شده بود و حتّی ذهنش نیز در تأئید دلش بود چرا بر خلاف هر دو انتخاب نمود ؟ از همین نکته بوضوح روشن می شود که انسان نه ذهن خویش است و نه دل خویش . و انتخابش امری مستقل است که بدون این دو صورت می دهد منتهی اگر از دل و ذهن هم پاسخی در تأئید انتخابش گرفت با قوّت بیشتری این انتخاب را اجرا می کند وگرنه بدون آنها هم انتخابش را می کند. این سوّمی را باید نفس و یا «خود» هر بشری نامید که همان سئوال سرنوشت خویش است و بواسطهٔ ذهن و دل در قبال هر انتخابی مسئول واقع می شود . اگر ذهن را هم به گونه ای مجاب کند دل را نمی توان فریب داد و لذا در قبال انتخاب نادرست مسئلهٔ عذاب وجدان پدید می آید که همان عذاب وجوددان است زیرا دل همان نقطه و قلمرو وجود است ، وجدان همان ندای وجود و یا صدای خداست . و لذا انسانی که دلی زنده و دارای وجد وجود (وجدان) ندارد هر کاری را که بخواهد بدون کمترین تردید انجام می دهد و هرگز هم دچار عذاب وجدان نمی شود و همهٔ ناکامیها و رسوائیها و عذابهایش را به گردن غیر می اندازد.
« کافران در هر آنچه که می کنند کمترین تردید روا نمی دارند » . قرآن –

براستی این موجود سوّم که انتخابی بی چون و چرا می کند چه با دل و چه بیدل ، چه با حمایت ذهنی و چه بی حمایت آن ، کیست ؟ این موجود براستی مختار مطلق است و باید هم مسئول باشد که هست ، اگر در این دنیا نه ، در آخرت خواهد بود . همین قدر اختیار مطلقی که این موجود دارد که از سلطهٔ ذهنی (که تماماً دنیا و واژه هاست) و نیز ارادهٔ دل (که تماماً امر روح و حقّ است) خارج است و این دو را نیز

اختیاراً می توان بکار گیرد و یا نگیرد ، باید هم مسئول باشد و همین وضع است که حیات پس از مرگ و روز حساب و کتاب را عقلاً و وجداناً لازم می سازد و برتر از آن انساناً لازم می سازد . اختیار انسان دلیل لازم و کافی برای باور کردن روز جزا است . این یک واجب وجودی است و نه اعتقادی و فلسفی و اخلاقی.

این مختار مطلق بی چون و چرا که «سرّ» است و سرّی بی چون و چرا و بی علّت و معلول و بی دلیل و معنا ، همان خداست و کمترین مقامش همان جانشین خدا در خاک است و این مقامی ذاتی و جبری است . یعنی انسان مجبور است که مختار باشد . یعنی انسان مجبور است که مسئول هستی خود باشد . یعنی انسان مجبور است خلیفهٔ خدا باشد . ولی در عین حال خداوند دو حجّت کامل هم در اختیار انسان نهاده تا بواسطهٔ آنها اختیارش را اختیار کند یعنی انتخاب را انتخاب کند و آن دو حجّت یکی سر است و یکی سریر : یکی ذهن و یکی دل !

ذهن ، درک کنندهٔ مادّه و صورت و ظواهر جهان است و دل هم دریافت کنندهٔ معنا و احساس و باطن و روح جهان است : فنای جهان و بقای جهان : دلیل جهان و دل جهان : دین و دل ! این دو « د » منشأ دو دلیل و دلالت گر است تا انسان بی چون و چرائیِ انتخاب ذاتی اش در هر امری را چون و چرا نیز ببخشد تا اختیارش را انتخاب کند و چون خدا رهبر سرنوشت خود و سرنوشت جهان و جهانیان باشد . زیرا هر انسانی با انتخابی که می کند عملاً صورت و معنائی از کلّ جهان و اهلش را انتخاب می کند که درست همچو او باشند . پس این یک انتخاب جهانی است : انتخابی عظیم !

پس سرّ همان نقطهٔ دل است که اراده و روح خداست . و سَر هم خواننده و واژگون کنندهٔ این امر دل است (الاّ در عارفان) . و امّا آنکه بین این دو ، مالک این دو و سرور این دوست که این دو به مثابهٔ دو بال او هستند و در عین حال از این دو نیز می تواند بی نیاز باشد از روی جهل و یا یقین ، سِرّ سِرّ است و آن خود انسان است : نفس واحدهٔ انسانی که برای مدّتی تن را خانه نموده است و حتّی بدون تن و اعضایش هم وجود دارد و دارای قدرت اختیار کامل است . این اختیار امری در ذات اوست و مشروط و مقیّد به تن و دل و ذهن هم نیست هر چند که هر سه را داراست و گاه خود را به اینها مقیّد هم می کند .

سرّ سرّ همان انسان است : انسان محض ! عدمی که بر جای وجود نشسته است جای خدا. که هم خود خداست و هم نیست . یعنی اصلاً در آن و احد هم هست و هم نیست . این یگانگی بود و نبود همان سرّسرّ است : سرّالسرّ ! چرا که بود و نبود هر یک سرّی مطلق است . چرا که بود مطلق عین نبود است . و نبود هم عین بود است .

« خداست که هر کسی را که بخواهد هدایت یا گمراه می کند ، می بخشد و یا عذاب می کند . ..... هر که بخواهد خود هدایت یا گمراه می شود » . قرآن –

این دو آیه از قرآن بیان نهائی سّرالسرّ است که به معنای خود – خدائی می باشد و در آن واحد هم جبر مطلق را تداعی می کند و هم اختیار مطلق را : جبر اختیار و اختیار جبر !

« خود » و « خدا » دو سرّ هستند . خود – خدائی سرّ السرّ است . پس سرّ السرّ همان امام است انسان کامل !

آنکه در اختیار مطلق قرار دارد که خود را عذاب کند جاودانه و یا بخودش رحم نماید جاودانه . طبعاً اگر رحم کند کاری کرده است که می بایست می کرده است ولی اگر خود را عذاب کند چرا چنین کرده است ؟ و این واضح است که آن اوّلی را که طبیعی ترین کارهاست اکثر مردم طرد می کنند .

« آیا کسی نیست که بخودش رحم کند و طالب بهشت من باشد ؟ » حدیث قدسی .
« و براستی که انسان کافری جاهل است » قرآن .
«و براستی که انسان خصم آشکاری برای خویشتن است » قرآن .
و این همان سرّ السرّ است : سرّ کافران و تشنگان دوزخ ! آنان که بر آتش دوزخ نه تنها صبورانه می سوزند بلکه می رقصند . اینست سرّالسرّ ! و کمالش به عشق و اختیار و شکر محض در امام رخ می نماید که دوزخ بشریّت را می خرد و خود به تنهائی حمل می کند تا بشریت ادامهٔ بقا یابد و برقصد در آتشی که داغش را تماماً به دل خود گرفته است تا نسوزاند بشریّت را و از فرط این نسوختن در آتش با شعله هایش به رقص آید و غرق در عیش و عشرت باشد و گناه .
و امام است که بار گناه کلّ بشریّت را بر دوش پاک و بیگناه خود می کشد و چون دل ، دال (د) می گردد که : الف بودم ز عشقت دال گشتم ! و این سرّ دالِ دل است .
انسان باید مطلقاً «سرّ» باشد (یعنی دچار بی حسّی و کرختی تا سرحدّ مالیخولیا) که دوزخ ابدی را در اختیار کامل بپذیرد . آیا اینطور نیست . انسان باید به اندازهٔ نابودی سرّ و بی حس و بی وجود باشد که دوزخ ابدی را به اختیار کامل بخرد و بهشت را بدهد . آیا این سرّ نیست ؟ شاید نابودی در عذاب ابدی دوزخ است که طالب وجود می شود و وجود می یابد . آیا اینطور نیست ؟
ولی امام در اوج کمال وجود است که دوزخ مردمان را تماماً بجان خود می خرد تا مردمان نسوزند و برای بوجود آمدن و جاودانه شدن زجر نکشند بلکه برقصند .
آنگاه که امام حتّی یک یار نداشته باشد ، حتّی یک مؤمن ، یک طالب رحمت و محبّت و معرفت . حتّی یک نفر که لااقل قدر او را بشناسد ، یک همدرد ، یک همدل ، یک هم سرّ ، یک همسر !
« پروردگارا مرا تنها گذاشتی ! » مسیح (ع) بر صلیب .
و آنگاه که برای عفو کردن بین دو نفر از محکومیت مرگ ، مردمان جملگی به یک دزد سرگردنه و یک آدمکش حرفه ای رأی می دهند و مسیح را به صلیب می سپارند ......
آنگاه که یاران (!) امام را در چاه می اندازند .....
در چنین وضعی اگر امام و خدا دو تا موجود می بودند مسئله حل بود و سرّی در کار نمی بود .
این خودِ خداست که به چاه افکنده می شود و یا به صلیب کشیده می شود . اینست سرّ السرّ !
تمام واژه ها به سرّ واژهٔ اومّ در امام منتهی می شوند و در چاه سرنگون و نابود می شوند و یا بر صلیب کشیده می شوند . همهٔ واژه ها یا مدفونند و یا مصلوب !
یوسف را برادران غیورش به چاه افکندند چون همه شان را دوست میداشت و آنها او را دوست نمی داشتند .
پس باز هم می بینیم که تنها واژه و معنائی که می توان سرّ هر واژه ای از جمله سرّسرّ را عیان و بیان کند دوست داشتن و عشق است : عشق به خود – براندازی ! آیا این همان ذات واژگون سالار واژه ها نیست ، انسان موجودی است که بدینوسیله رسالت دارد تا خود را براندازد به بهانهٔ هر واژه و امر و عملی و در هر شرایط و انتخابی . این همان واقعهٔ خلقت و موجودیّت است : واقعه ای که بودن نامیده می شود . بودن همان نبودن است . اینست سرّ هر سرّی و معنای ازلی – ابدی هر واژه و واقعی . یعنی هر واقعی همان واژگونگی واژه هاست : واژهٔ واژه ها !

سرّ گفتگو :

بین دو انسان گفتگوئی نیست الاّ ذاتش بر مشاجره و جدال و نفی متقابل است . حتّی گفتگوی بین انسان و خدا آنگونه که در کتب مقدّس و احادیث شاهدیم نیز تماماً بر همین ذات است زیرا در هر دعا و ادّعائی از طرف بشر خواه ناخواه جدالی نهفته است که دیر یا زود آشکار می شود . مثلاً در قرآن کریم ذات هر کلامی که خداوند با بشر و نیز پیامبرانش دارد جدال و نفی و سرزنش و مؤاخذه است . هر گاه هم که خداوند عملی از پیامبرش را تصدیق کرده است مخاطب خودش نبوده است و بلکه بصورت سخنی کلّی و بدون خطاب شخص خاص بیان شده است مثلاً : ابراهیم از نخستین مسلمانان بود . و یا فلان پیامبر از شاکران و صالحان بود . یعنی سخن از روبرو و با خطاب «تو» همواره مجادله آمیز است . گفتگوی بین من و تو ذاتاً جدلی است یعنی دیالوگی و دیالکتیکی می باشد که معجونی از نفی و اثبات را در بر دارد آنهم در میان من – توئی که تا حدودی طالب حقیقت باشند وگرنه اکثریت گفتگوی بین آدمها تماماً بر نفی متقابل است و به نفی منتهی می شود . دیالوگهای حکیمانه ای که در برخی کتب مثل دیالوگ افلاطون گزارش شده است که دارای ذاتی نفی – اثباتی است و اساساً آثاری تخیّلی می باشد و نه واقعی . گفتگوهای واقعی در اکثریت قریب به اتفاق موارد تماماً با جدال آغاز شده و به نفی متقابل ختم می شود . رابطه ای که در آن تصدیق متقابل ممکن می شود (آنهم نه در هر موردی) و هر کسی به نفی خود و به تصدیق طرف مقابل می پردازد در سکوت است و نه بواسطهٔ واژه ها . زیرا واژه ها دارای ذاتی نفی کنندهٔ مخاطب خود هستند ولی گویندهٔ خود را در حال ادا شدن تصدیق می کنند که البته آنهم موقتی است و بالاخره صاحبش را هم نفی می کنند و ذات واژگونگی خود را تحقق می بخشند . و نهایتاً واژه ، خود را نیز نفی و باطل و پوچ می سازد و آنچه که می ماند خموشی است یعنی قلمرو سرّ ! این همان ذات ازلی واژه است که رخ می دهد.

نخستین گفتگو بین آدم و حوا پدید آمد . آدم و حوا صورت شقه شدهٔ معنای وجود بودند که به جان یکدیگر افتادند . این همان مشاجرهٔ بین بود و نبود است که در ذات وجود ازلی خداوند حضور داشته و منجر به خلقت شده است .

این نیز واضح است که گفتگوئی بین دو آدم رخ نمی دهد الاّ به نیّت اتحاد و بر اساس دوست داشتن . تا چنین احساس و نیّتی نباشد گفتگوئی ممکن نمی شود . پس ذات گفتگو بر محبّت است و محبّت همان سرّ یگانهٔ وجود است . همانطور که هر چه که محبّت بین دو انسان شدیدتر باشد جدال و جنگ برخاسته بین آن دو شدیدتر است . دو بیگانه با یکدیگر کاری ندارند و لذا گفتگوئی ندارند .

پس می توان گفت که خداوند در ازل همان سرّ واژهٔ عشق بود . و همهٔ واژه ها عاشقند و کلّ جهان هستی ظهورعشق است . جنگ بین واژه ها و نیز جنگ بین انسانها تماماً جنگی عاشقانه است .

در پایان این جنگ هستی شمول آنچه که باقی می ماند معنای عشق است : یادگاری که در این گنبد دوّار بماند .

علی (ع) می گوید در پایان جهان آنچه که میزان قرار می گیرد « عشق » است . یعنی ارزش و جزای هر کسی همان معرفتش دربارهٔ عشق و ادای حقوق عشق است یعنی ادای حقّ خود – براندازی !

آنکه آگاهانه تر و خالصانه تر خود را برانداخت بهتر است . این همان مصداق سخن خدا در قرآن است که : بهترین شما در نزد خدا پرهیزکارترین شماست ! پرهیز یعنی جهاد بر علیه خود ! زیرا خداوند خود اسوهٔ مطلق خود – براندازی بوده است که به خلق عالم و آدم انجامیده است . پس عشق همان حقّ وجود است .
هر که وجود خود را بهتر بشناسد عشق را می یابد . و این همان میزان اوّل و آخر است : میزان وجود!
پس عشق همان قدر و حقّ وجود است . پس وجود شناسی و وجود گرائی (اگزیستانسیالیزم) اگر به عشق نرسد به هیچ چیزی نرسیده است و وجود نیافته است . عاشقان همان وجود یافتگانند !
آنکه خود را شناخت خود را برانداخت و عشق را که همان خداست یافت .
پس « خود » ، « خدا »، « معرفت » و « عشق » چهار واژهٔ بنیادین و ازلی – ابدی هستند که ساختمان و ارکان انسان را پدید آورده اند و قلمرو حیات و هستی همهٔ واژه هایند که حقّ واژه ها را می یابند و ادا می کنند .
هر واژه ای ، انسان را دعوت به خود – براندازی می کند و جز این رسالتی ندارد . انسان یا این حق را درک و اطاعت می کند و گرنه واژه ها مشغول چنین واقعه ای در انسان می شوند و انسان را واژگون می کنند .

سرّ حرف « م » :

گفتار یا کردار اسرار آمیز به آنهائی گفته می شود که مخاطبی عینی و محسوس نداشته باشد و یا نتایجی مادّی ببار نیاورد . معنای «خرافه» نیز از همین جا پدید می آید . به همین دلیل علمی بودن چیزی دقیقاً مترادف با معنا و بروز مادّی آن چیز است . بدینگونه می توان کلّ حیات انسان بر روی زمین را واقعه ای غیرعلمی و خرافی و اسرار آمیز دانست زیرا به مرگ و نیستی می انجامد و هیچ نتیجه ای مادّی و ماندگار بر جای نمی گذارد .
حرف « م » یکی از پر استفاده ترین و محوری ترین الفاظ الفباء است . در واژه های «مادّه» و «معنا» حضور دارد که در لاتین نیز مشابه همین واژه است : meaning , matter .
علاوه بر این « م » حرفی است که در بیان ذات «خود» بشری حضور دارد : من ، ما ، me .
و نیز هر فعلی که «خود» را منظور کند با حرف « م » ختم می شود : می خورم ، می برم ، می کنم . و می بینیم که آغاز هر فعلی در مضارع (حال) نیز با حرف «م» آغاز می شود : می ! بنظر می رسد این کاربرد در زبان فارسی بسیار وسیع و عریان است و در سائر زبانها به این وسعت و کثرت نیست . و در عین حال این لفظ « م » در نخستین الفاظ کودکان و نیز حیوانات حضوری واضح دارد : مَ ، ما ، ماما ، مادر ، اوم ، م م ، این مسئله امری جهانی است و غریزی . و زبانهای قدیمی تر که هنوز زنده اند این حضور را بیشتر نشان می دهند و زبان فارسی بعنوان قدیمی ترین زبانهای بشری (آریائی) هنوز اهمیّت و حضور آشکار این لفظ را دارا می باشد .

بهرحال لفظ « م » در هر زبانی در قلمرو خاص دارای اهمیّتی ویژه است . شدّت این اهمیّت بـه لحـاظی بسیار بمانند لفظ « ن » است .

لفظ « م » ، لفظ کودکی و گنگی و لالی است . هنر « میم » کـه تـأثری لال و صامت است نمایانگرهمین حقیقت است که در زبان اروپائی هم به همین واژه بکار رفتـه است . و لذا « اوم » واژهٔ اوّل و در قلمرو معرفت واژهٔ آخر نیز می باشد که خموشی است . هر کسی در اوم خود شد گور و گم !

الفاظ م و ما نخستین الفاظ طبیعی بشرند و نیز می . در زبان دری « م » به معنای « من » است و مـا نیز جمع محسوب می شود . در انگلیسی هم لفظ « می » به معنای « من » و مرا می باشد .

« ماء » در عربی به معنای آب است که نخستین نیاز حیاتی بشر است . و ماهی کـه در آب زیست مـی کنـد و متنوّع ترین موجود زنده در جهان است که هنوز تعدادش شمارش نشده و مستمراً انـواع جدیدتری یافتـه می شوند . گوئی هر موجودی زنده در خشکی منشأئی در آب دارد : مارماهی ، اسب مـاهی ، شیر مـاهی ، سگ ماهی ، گربه ماهی ، اردک ماهی ، خارپشت ماهی، و ..... نهایتاً پری دریائی که درواقع بایستی او را انسان ماهی نامید که این اواخر نیز نوع مرده ای از آن در سواحل اقیانوس یافتـه شد و گـوئی نشـانهٔ مـرگ انسان بر روی زمین می باشد .

در عربی « ما » بـه معنـای « چیزیّت » است مثل « مـاوراء » یعنـی چیز برتـر. علاوه بـر این «مـأ» بـه معنـای «چیستی» و مسئله زائـی و نفـی است . «ماهیّت» نیز بـه معنـای چیستی ذات چیزهاست . دربـارهٔ «مـار» نیز بـه تفصیل سخن گفتیم کـه بیـانگر واژهٔ « سرّ » است کـه سرّ واژه هـا را القـاء مـی کنـد یعنـی چیستی ذات هر چیزی را .

واژهٔ « امّا » نیز دارای معنای مسئله زائیِ شدید و نفی ای شدید است که عین اثبـات مـی گـردد . و امّـا بـه واژهٔ «ماه» می رسیم کـه در لاتین هم دارای لفظ **Moon** مـی باشد و گـردش سـی روزه را هم شـامل مـی شود که اساس اندازه گیری زمان بشری می باشد و در همهٔ اقوام ملاک قرار داده شده است و سرّش معلوم نیست مثل سائر قراردادهای بشری از جمله الفباء ها .

مـاه پرستی و مـاه زده گـی (منگـولیزم) در همـه جـای جهـان وجـود داشـته و بـه همـین معنـا و بـا تفاسیری متفـاوت بکـار مـی رود . آدم منگـول آدمـی گنـگ اسـت و مَ مَ و مامـا مـی کنـد چـون کودکـان . و نیـز دارای صورتی ویژه است . خالهائی بر روی بدن برخی از انسانها به اشکال گوناگون وجود دارد کـه آنـرا نیز مـاه گرفتگی می نامند . گوئی که ماه آنها را نیشگون گرفته باشد و یا گاز گرفته باشد . و گاه محل این خالهـا را دال بر بوسهٔ ماه می دانند . سالکها نیز از همین مورد محسوب شده اند که گاه بر روی صورت آشـکار مـی شود . علاوه بر این موارد خاصّه در فرهنگ امامیه ، ماه مظهر امامت است و مـه پرستی عین عشـق بـه خدا و یا عشق به امام است . در سخنی از امام صادق (ع) آمده است کـه مؤمنـان مـا بـا گـردش مـاه زنـدگی می کنند و قمری هستند یعنی ماه پرست و یا مـاه زده . شبروی و شبگردی عارفانـه نیز دال بـر همـین امـر تلقی شده است .

خود اینجانب نیز همهٔ نقاط عطف و سرنوشت ساز زنـدگیم را مواجـه بـا رخدادی در مـاه یافتـه ام کـه در مـن شدیداً مؤثر بوده است . یا همین دیشب که فصل سرّسرّ را می نوشتم بـدون فکـری قبلـی ، بـه حیـات رفـتم و ناخودآگاه نظرم به ماه افتاد که هوش از من برد و دیدم کـه مـاه تغییر فرم داد و قطعه ای از آن جدا شد و مثل موجودی بالدار بسویم آمد و بر سرّ سینه ام وارد شد و بکلّی منقلب گردیدم . مـاه و معرفت رابطـه ای بسیار اسرار آمیز دارنـد کـه خـود در تمـام زنـدگی این راز را در خـودم شـاهد بـوده ام . این واقعـه بـه زبـان

شاعرانه در برخی عارفان نیز گزارش شده و بیان گردیده است که حافظ شیرازی یکی از مشهورترین ماه پرستان تلقی می شود .

گفتم غم تو دارم ، گفتا غمت سر آید گفتم که ماه من شو ، گفتا اگر بر آید .

این رابطهٔ ماه با انسان که در عارفان به قلمرو آگاهی اسرار آمیزی وارد می شود بسیار بیشتر از خیالبافیهای شاعرانه است . به رابطهٔ ماء (آب) و ماه در فصول گذشته اشاراتی شد . و نیز به رابطه مَ ، من ، ما ، ماء و ماه و ماهی نیز قبلاً اشاراتی رفت . گوئی لفظ « م » آن لفظی است که انسان را با «خودِ» خویشتن پیوند می دهد و گوئی لفظ ذات است .

درعربی لفظ «م» بر هر فعل و صفتی که بر آید آنرا دارای فاعلیّت و خودیّت می سازد : نور و منیر و منوّر ، در و مدیر ، شر و مشیر ، خر و مخیر ، حل و محیل ، حقّ و محق و .... و لفظ «مأ» بر هر چیزی که آید چیزیّت ، خودیّت و ذات آن چیز را مخاطب و مسئله می سازد . قبلاً یاد آور شدیم که «مَدّ» و «مُد» و مدنیت نیز دارای چه معنا و عملکردی در بشرند و جملگی با لفظ «م» آغاز می شوند و سرّ «م» را ادا می کنند . لفظ «م» نه تنها لفظ اوّلیه و ذاتی است بلکه بیانگر غایتها و شده گیها نیز می باشد که از کارخانهٔ مفعول است مثل : محبوب ، مقصود ، مطلوب ، مذکور ، محمود ، مسجود ، مشکور و .... .

گوئی کلّ قلمرو شده گی ها همان « م » شدن است : مأموم ! یعنی اوم شدن ! و گوئی هر واژه و معنا و موجود و انسانی نهایتاً یا امام است یا مأموم ! و این دو صورت و معنا از ذات دوگانهٔ حرف «م» است . همانطور که تلفظ اسمیِ این حرف نیز دارای دو تا «م» است : میم !

انسان در غایتش یا مراد است یا مرید . و این دو تجلّی از دو تا «م» در تلفظ اسمی میم است . «مرّ» مصدری است که به معنای به یاد آوردن ، مراعات کردن ، امر نمودن ، ظاهر ساختن (مرئی کردن) و نیز به معنای مجادله است و نیز به معنای زهرآگین ساختن است ماری نمودن . این معانی عجیب و کثیر که تماماً دارای ذاتی بشری است و در کارگاه واژه ها رخ می دهد در دو مقام مراد و مرید عمل می کند و به پایان می رسد : آمر و مأمور ! مادّه و معنا ! این همان تجلّی دو تا «مَ» در میم است .

در زبان فارسی حرف « م » بر سر هر فعلی آید آنرا نهی می کند و بدین لحاظ مترادف «ن» است : مگو و نگو ، مکن و نکن ! و در عین حال این حرف ، ذات «من» و اثباتگر خود هر بشری است و لذا کارخانهٔ اشدّ امر و نهی می باشد : اثبات و نفی ! و لذا این حرف ، محور و سرّ گفتگوی بین انسانهاست .

«من» در لاتین به معنای انسان است (man) که در همهٔ زبانهای اروپائی با مقداری تغییر لفظ بکار می رود . در عربی «مَن» به معنای «کَس» یا خود هر فرد یا چیزی است : یا من هو : ای آنکه اوئی !

حرف «م» عموماً آغازگر مصدرها نیست بلکه آغازگر و پایان دهندهٔ ماهیّت و عملکرد هر مصدری می باشد : مبدأ و معاد واژه هاست . «م» ، فاعل و مفعول است و نه خود فعل . ولی در ذات هر فعلی حضوری نامرئی دارد که نهاتاً آشکار می شود . «م» همان مبدأ است و مبدأ نیز با حرف «م» آغاز می شود و هم معاد است که آنهم با حرف م آغاز می شود . بنابراین اگر مبدأ و معاد واژه ها و معانی را جمع کنیم می شود میم ! درواقع همان «مم» است که «ی» موجب اتصال این دو «م» شده است .

بسیار اندکند مصدرهائی که با حرف « م » آغاز شوند . و گفتیم که مصدرهای مادر، دو حرفی هستند که با تشدید حرف دوّم است . همان چند تا مصدری که با حرف « م » آغاز می شوند نیز مصادری بسیار ذاتی و سرنوشت ساز می باشند مثل مَدّ و مَرّ که دربارهٔ شان بحث شد .

اسامی ای که با حرف « م » شروع می شوند نیز ذاتی و محوری و خاص می باشند مثل مادر، ماهی ، مریم ، مراد ، ماه ، محمّد ، موسی ، مسیح ، مهمّ ، ماهیت و غیره .
حرف « م » دارای ذاتی ارتباطی است و بهر واژه که بچسبد مخاطب پدید می آورد . کلمه و مکالمه ، عشر و معاشرت ، خلف و مخالفت ، منع و ممانعت ، قرب و مقاربت ، صلح و مصالحه و .... . حرف «م» تنها حرفی است که فقط با استفادهٔ از خودش نامیده شده است : مم ! سائر حروف چنین نیستند مثل ک : کاف ، ج : جیم ، د : دال و غیره . یعنی حرف « م » یک حرف ذاتی و خود کفا و با خودش یگانه است و اول و آخرش یکیست .
لفظ « آ » نیز بدین لحاظ دارای ذاتی بمراتب یگانه تر است که بهمراه « م » (ما) نخستین لفظ بشر است .
امام آخر الزّمان نیز در فرهنگ شیعه مظهر چهار حرف م ، ح ، م ، د است که دو تا حرفش «م» می باشد.
مام (مادر) و امام ، واژهٔ اوّل و آخر برای هر بشری است : اوّلین و آخرین دوست !

راز یگانگی اصوات الفبائی :

هر لفظی از الفباء اگر دارای خاصیت و ذاتی دائماً یگانه باشد بایستی در هر واژه ای که بکار می آید این حضور یگانه اش را آشکار کند و به اثبات برساند . آیا چنین است ؟ مثلاً همهٔ کلماتی که دارای حرف «د» هستند بایستی بهر حال دارای یک ویژگی و معنا و خاصیتی واحد باشند و در کنار سائر حروف نیز این ویژگی خاص حضور خود را نشان دهند ؟ آیا نشان می دهند ؟ تلاش ما در این کتاب به یک لحاظ در نشان دادن همین امر بوده است که بنظر نمی رسد چندان هم موفق بوده باشد الاّ در نشان دادن سرّ واری حضور این اصوات . گوئی الفباء ، خود عناصر پدید آورندهٔ معنا و قوانین در اندیشه و تمدّن بشری هستند ولی خودشان در ذات خود از هیچ معنا و قانونی پیروی نمی کنند و در آزادی کامل بسر می برند که همان سرّشان است .
بدون تردید انسانی که تا حدودی بر سرّ وجودش واقف گشته است و بر نقطه سرّ توجّه دارد ذات یگانه و سرّ وار هر صوت و حرفی را درهر کجا احساس می کند و سرّوار درمی یابد که قابل گفتگوی چندانی نیست که به نطق در آید .
اصوات و الفباء ، خود بانی واژه و معنا و منطق و قانونند ولی خود از این امر مبرّا می باشند . هر علّتی خود بی علّت است . هر معنائی در ازلیت و ابدیتش یک سرّ است سرّی مگو !
فقط از منظر درک یگانگی ذات حروف و الفاظ و الفباء و نهایتاً واژه هاست که به یقین می توان بود و نبود هر امری را احساس و فهم نمود . و اینکه هر چیزی بهمان شدّت که هست ، نیست . هست و نیست : این آخرین معنا و سرّی است که اصوات و الفباء و واژه ها به انسان می آموزند .

حقّ واژه ها و واژه « حق » :

واژهٔ «حقّ» با دهانی باز و حنجرهٔ کاملاً بسته ادا می شود . همانطور که لفظ «ق» فقط از طریق انقباض کامل حنجره ادا می گردد . و لذا لفظ «ق» در همهٔ واژه ها خواه ناخواه دارای تشدید می شود زیرا لفظ ق با بسته شدن حنجره تولید می شود و با باز شدنش دوباره تکرار می گردد که حالتی معکوس دارد . لذا لفظ ق همواره به شدّتهای متفاوتی مشدّد است . فقط همین لفظ است که اینگونه تولید می شود یعنی با انقباض کامل حنجره که وسط راه بین دهان و نای است . این لفظ در زبانهای اروپائی وجود ندارد .

لفظ «ق» آنگاه که در انتهای واژه ای باشد البته به شدیدترین وجهی ادا می شود درحالیکه در جاهای دیگری این حد از شدّت پدید نمی آید و نیازی هم به تشدید گذاری نیست.

آیا این لفظ دارای ماهیّتی آشکار در واژه هاست ؟ بقّ ، حقّ ، لقّ ، وقّ ، سقّ، دقّ و غیره . که جملگی لغات کاملاً عربی اند . این لفظ در زبان چینی هم کاربردی بسیار دارد و چه بسا بیشتر از عربی بکار می رود که عموماً الفاظی هستند که از طریق بینی خارج می شوند همانطور که زبان چینی اساساً زبانی «تودماغی» محسوب می شود . همانطور که مثلاً زبانهای اروپائی عموماً زبانی سر زبانی و لبی هستند مثل اسپانیائی و ایتالیائی که شدیداً سر زبانی می باشند . و زبان عربی اساساً سینه ای و حلقومی است . زبان فارسی دارای لفظی کلاً معتدل و میانه رو می باشد .

دقّ به معنای اصابتی شدید و کامل است . بقّ یعنی هستی جاوید ، لقّ یعنی دیداری عریان و کامل ، وقّ یعنی وقوع کامل ، سقّ یعنی سیراب شدن . و حقّ به لحاظی دارای همهٔ این معانی مذکور به اشدّش تلقی می شود : شدنی کامل و اجتناب ناپذیر !

«ق» در انتهای واژه ها و خاصه مصدرها بیانگر کمال و اشدّ هر فعلی می باشد که دارای جبر و شدّت و حتّی خشونت و بیرحمی می باشد درست به عکس لفظ « م » همانطور که ذکرش رفت . کوه «قاف» در مفاهیم اسطوره ای به معنای دورترین حدّ زمین است که غایتها در آنجاست و محلّ رسیدن به کمال و حق و هستهٔ ذاتی هر امر و آرزوئی می باشد که محلّ سکونت سیمرغ است که سلطان همهٔ پرندگان به معنای بهترین ناطقان می باشد . عطار نیشابوری در اثر ماندگارش بنام «منطق الطیر» این معنا را واضح ساخته است و هر مرغی را بیانگر حقی از نفس ناطقهٔ بشری معرّفی کرده است . بنابراین کوه قاف (ق) سرزمین تحقق غائی منطق هاست و واژه ها و حقیقت ها .

در قیاس با اسطورهٔ مذهبی قوم سامی بایستی سیمرغ آریائی را همان جبرائیل دانست که ناطق کلام الله به انبیای الهی است که گوئی از قاف می آید و حقّ واژه ها را بیان می کند و راهی می گشاید که به مبدأ حق یعنی خداوند می رساند و آن راه دین است که راه حق نامیده می شود .

در عرفان اسلامی امام یا عارف کامل همان مظهر حق است : دین واقع شده : وقّ حقّ !

یعنی امام که به لحاظی به مثابهٔ امّ (مادر) مطلق است محلّ وقوع حقّ به معنای اشدّ جبر حقیقت واژه هاست . و این همان یگانگی مهر و قهر است . حق امام همانا درک یگانگی است . و کمال یگانگی واژه ها و مفاهیم نیز یگانگی بود و نبود است .

پس واضح است که « حقّ » همانا حقّ واژه هاست . واژهٔ « حقّ »، حقّ واژه است .

همـانطور کـه واژۀ « آب » همانـا آب واژه است . واژۀ بـاغ نیـز بـاغ واژه اسـت . واژۀ نـور نیـز نـور واژه است. واژه «بـد» همـان بـدی واژه است و واژۀ « خدا » هم خـدای واژه است و .... و «واژه» نیز واژۀ واژه است کـه از هـر واژه ای دو معنـای متضـادش را در بـردارد و آشـکار مـی سـازد ایـن همـان واژگـون سالاری واژه هاست که در زبان مدرن فلسفه همان **versality** می باشد که به معنای تذبذب است که بیـان دیگری از دیالکتیک می باشد.

در زبـان اروپـائی واژه ای کـه تماماً مترادف « حقّ » باشـد وجـود نـدارد . واژۀ **Right** را در ترجمـه هـا مترادف حق قرار می دهند که این درست نیست . شاید واژۀ **Absolute** (مطلق) بـه معنـای حق نزدیکتر باشد . این واژۀ فلسفی که در مکتب هگل دارای اعتباری نـهائی می باشد و مترادف معنـای خداست متشـکل از پیشوند **Ab** و **Solute** است . این پیشوند به معنای نفی مـی باشد و **Solute** بـه معنـای حل کـردن یـا پاسخ دادن و گره گشائی و یکدست نمودن است و لذا کلّ این واژه به معنای لاینحل و بـدون جـواب و یگانـه نشدن است پس نمی تواند مترادف معنای «خدا» شود کـه اسوۀ یگـانگی و سـادگی و روشـنائی و انبسـاط و جواب ابدی است .

واژۀ مطلق نیز بـه معنـای اطـلاق خودبخـودی مـی باشـد و نیـز بـه معنـای نفـی در خـویش (طـلاق داده شـدگی بواسطه خویش) است . این واژۀ عربی بیشتر به معنای ذاتی خداوند نزدیک است . و خاصّه به معنـای حق که در قرآن از اسماء ذات خداوند است .

در قران آمده که جهان بر «حق» ابـداع شـده اسـت و ایـن «حـق» بـالاخره فـرود مـی آیـد و باطـل را محـو و نابود می کند یعنی ارزش های دو گانه و متناقض را از بین می برد. و پیامبران آمده اند تا حق را ادا کننـد و اگر ذرّه ای تخطّی نمایند و تخفیف قائل شوند عذاب می شوند .

« حق » به معنای حقّ یگانگی بود و نبود است و لذا دارای ذاتی فراسوی نیک و بد است تـا آنجـا کـه خـود پیامبران که اسوۀ نیکی اند تحت الشعاع حق ، پوچ می شوند و گویا با بدها همسـان تلقـی مـی شـوند . همـۀ پیامبرانی که در قرآن مواجه با قهر و عذاب الهی شدند نتوانسته اند در قبال وقوع حق ، صبور باشند یعنـی آنگاه که خود و کافران را در یک صف و دارای یک سرنوشت دنیوی می دیدند و گوئی که بـا دیگـران هـیچ فرقی ندارند . بی صبری موسیٰ در قبال خضر نیز از همین بابت است که خضر را یک آدم گناهکار و بلکـه جنایتکار می یابد .

آنچـه کـه در زبـان اروپـائی متـرادف بـا حق گرفتـه مـی شـود (**Right**) اتفاقاً ضدّ حق است چـرا کـه در جستجوی حقوق دنیوی وعرفی و عادلانه است که تماماً شقه سازی ارزش ها به دو امر متضاد خـوب و بـد و باید و نباید است . حـال آنکـه «حـق» در معنـای قرآنـی امـری موحّد و فراسوی دوگـانگی و لـذا فراسـوی شریعت هاست . همان که در وجود امامان ما درک نشد و لذا آنها را متهم بـه کفـر و خـروج از دیـن نمـود و به قتل رسانید .

حقّ در معنـای نـهائی همـان امـری اسـت کـه خـود – خـدائی را پدیـد مـی آورد و هـر کسـی را مطلقـاً دارای مسئولیت جبری در قبال سرنوشت خودش می سازد . و فقط امـام اسـت کـه ایـن حـق را درک و تصـدیق مـی کند و به آن راضی و بلکه عاشق است و مابقی مردم ضدّ حق هستند در درجات کفر و ایمانشان .

در قلمرو واژۀ حق ، همۀ واژه های متضاد یا یکی اند و یا مسـاوی . در نـزد اهـل معرفت یکـی هسـتند ولـی در نزد عامۀ مردم مساوی می شوند که این همان اشدّ ابطال و رسوائی و تباهی است که تمدّن مـدرن اسـوۀ آن مـی باشـد کـه تسـاوی(=) را سلطان خـود در دانـش و اخـلاق و سیاسـت نمـوده اسـت . ریاضـیات بعنـوان

سلطان علوم و فنون پرستندهٔ « = » است و بر آن بنا شده است و دموکراسی بعنوان سلطان نمادین عدالت اجتماعی نیز همین تساویگری را جستجو می کند و لذا قلمرو اشدّ فریب ها و خیانتهاست .
و لذا بزرگترین نکتهٔ باریکتر از مو برای عارف همانا تشخیص مرز بین یگانگی و همسانی است . به همین دلیل در عرفان اسلامی امر « قیاس » که اساس منطق مادّی است عین منطق ابلیس تلقی می شود زیرا تماماً بر تساوی سازی امور عمل می کند. در عرفان اسلامی هر چیزی فقط با خودش برابر است یعنی بی تاست . و اینست معنای یگانگی . پس درواقع حق ، همان حقّ موجودیت بی تا و یگانهٔ هر چیزی است که مطلقاً قابل قیاس با سائر موجودات نیست . پس حق یعنی حقّ یگانگی و وجود داشتن .
پس فقط بر اساس واژهٔ حق است که هر واژه ای دارای حقّ یگانه است و لذا مسئلهٔ ترادف امری باطل و جاهلانه و ناحق است همانطور که مسئلهٔ تضاد . پس درواقع اصلاً واژه های مترادف و متضاد نداریم و این بزرگترین ناحقی بشر در قلمرو زبان و دربارهٔ واژه هاست که بخود بشر باز می گردد و همین واژه ها از بشر انتقام می گیرند و او را واژگونه می کنند و بشریت را مترادف و متضاد می سازند و تفرقه ها و جنگها در می گیرد . تا آنجا که در هر جنگی به ناگاه واضح می شود که آنان که مترادف بودند در تضاد با خودشان بودند و آنان که در صف متضاد بودند دوستان تو بودند . این حقّ واژه است که فرود می آید .
«آ» همان آی واژه و وجود است و .... الی آخر .
آنکه سرّ حروف را قلباً یافته باشد هر واژه ای را کاخی از اتحاد اسرار می یابد و هر جمله ای را جهانی از اسرار . و قرآن را تماماً اسرارنامه می یابد. و جهان هستی را جمال واحدهٔ سرّ می بیند .
و عارف کامل را سرّ السرّ عالم وجود .

سّر واژه مُغ :

مُخ نیز همان مُغ است به معنای عصاره و لُبّ هر چیزی و جایگاه اسرار .
مُغ در زبان پهلوی و فرهنگ زرتشتی یک واژهٔ محوری و غائی در کلّ معرفت و دین است که به لحاظ لغت به معنای عمق و ژرفنا و نیز به معنای سرّ و معمّا و جادو است و نیز به کسی گفته می شود که در دین و علم و حکمت و اسرار جهان به غایت رسیده است یعنی اهل سرّ شده است . اصطلاح «پیرمغان» به همین معناست .
مُغ و مُخ نیز به لحاظ لفظ و طریق پیدایش در دهان واژه ای کاملاً ویژه و منحصر بفرد است .
زیرا از لفظ «م» که از لب است شروع می شود و به حلق بطور کامل منتهی شده و راه حنجره را می بندد و در پایان ادای واژه کلّ دهان و حنجره گشوده می شود . بدین لحاظ واژه ای کامل است که کلّ مجرای صوتی را از لب تا حلق طی می کند .

مُغ به مثابهٔ مُخ واژه هاست همانطور که پیر مغان نیز به مثابهٔ مُخ اسرار واژه هاست . واژه ای است که به لحاظ تلفظ مدخل و مخرج دهان یعنی کارخانهٔ اصوات را بهم متصل می سازد یعنی اوّل و آخر الفاظ را یکی می سازد . پس مُخ به مثابهٔ واژه ای کامل کننده و جامع است که مبدأ و معاد اصوات را با دو لفظ م و خ متصّل می سازد . پس همچون واژه ای قیامت ساز است و براستی مُخ واژه ها می باشد .

زرتشت را مُغ مغان می نامیدند یعنی سرّالاسرار ! و تمام مراحل زندگیش از بدو تولّد تا مرگش لحظه به لحظه با وقایع اسرار آمیز و معجزه وار توأم بوده است . در شکم مادرش نور تولید می کرده و به هنگام تولّد خندیده و صنعت و آداب حیرت آوری در هر امری بروز داده و نهایتاً با مرگش به آسمان رفته است . بدین لحاظ هیچ پیامبر و صوفی ای در کلّ تاریخ بشری اینگونه گزارش نشده است . او را نخستین پیامبر موحّد و یگانه شناس دانسته اند که توانسته مرز بین نیکی و بدی را تشخیص دهد و اخلاق را بنا کند . درواقع بایستی او را شکافندهٔ واژه در تاریخ دانست یعنی بانی علم معانی و درواقع بنیانگزار معنویّت و استخراج معنا از واژه . یعنی بنیانگزار فهم بشری ! او را بایستی پیامبر «فهمیدن» نامید و ابداع کنندهٔ تشخیص و تفکیک و تحدید . یعنی زرتشت نخستین کسی بود که هر چیزی را یک چیز واحد یافت و سپس از همین اساس آنرا دو شقه ساخت و نیکی و بدی را کشف نمود . پس باید او را بانی دوگانگی هم دانست. زرتشت بانی واژهٔ مُغ نیز بود و آشکار کنندهٔ معنای آن . ولی معنائی که او از واژه مُغ آشکار نمود همان معنای وجود خودش بود . نام حقیقی زرتشت مُغ بود که از ازل بر او نهاده شده بود . آنچه که او از معنای مُغ آشکار کرد نفهمی و سهویت و عادیّت را در بشر شکست و درواقع قوهٔ اندیشه را در بشر پدید آورد . کلاً همهٔ معجزات مادّی و معنوی پیامبران و حکیمان به همین دلیل است تا تفکّر را در مردم پدید آورند تا بفهمند . و بفهمند که نمی فهمند . زیرا انسان در غایت فهمش به تازگی جهل خود را کشف می کند . ظهور بی علّتی هاست که علیّت را در بشر بحرکت وامیدارد و نهایتاً بر آستانهٔ بی علّتی قرار می دهد بر آستانهٔ مُغ !

آنچه که فلسفه ها و انواع دانش ها را از هزارهٔ قبل از میلاد در یونان بنا نهاد جستجوگری متفکّران یونانی برای دستیابی به «مُغ» بود و لذا همهٔ آنان برای چنین گنجی به سوی ایران باستان سفرها نمودند که در تاریخ گزارش شده است . آنان به مُغ نرسیدند ولی در اطراف مُغ ها به جمع آوری خرده ریزه هائی از فنون و ادارک پرداختند که جمعاً پدید آورندهٔ تمدّن غرب شد . تالس و فیثاغورث و ارشمیدس و اقلیدس و بقراط و هراکلیت و افلاطون و اپیکور نخستین این سوداگران مُغ بودند که جملگی سفرهائی بسوی ایران باستان نمودند . ولی آنچه که یافتند چیزی بیشتر از تفاله های مُغ نبود همچون تفاله های اتمی .

بهرحال کل تمدّن بر روی زمین ، مُغانه است (مُغ وش ، مُغ گرایانه ، تقلید مغانه) که بواسطهٔ تقلید مردمان از مُغ هائی چون زرتشت و بودا و لائوتزو و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمّد پدید آمد که درواقع نوعی انکار مُغان نیز بوده است .

جهان هستی تماماً محضر مُغ ازل ، الله است که اشدّ الطاف و محبّت مغانه اش را در انبیاء و اولیای خود آشکار نمود و اشدّ قهر و غضب مغانه اش را نیز در کفّار و اشقیاء عیان ساخت . و نهایتاً مهر مغانه اش را بر قهر مغانه اش پیروز ساخت .

جهان هستی مُغ خانه است : خانهٔ مُغ !

و مُغ بچگان نیز مریدان مُغان بوده اند که بواسطهٔ مصرف شیرهٔ گیاهی اسرار آمیز که «سرّ» واژه ها را آشکار می کرده می توانستند درحریم مُغان بمانند و تعلیم سرّ یابند . این گیاه را «هوم» می نامیدند که سَر

واژگون سالار مریدان را سِرّ (بی حس) می نموده تا نقطهٔ سرّ قلبی را زنده و فعّال سازند . بهرحال این گیاه بدون شک حامل مخدّری قدرتمند بوده است که برخی از متأخرین آنرا همان حشیش و یا افیون و برخی هم ال. اس .دی دانسته اند که امروزه به تقلید مصرف می شوند و جز جنون و مالیخولیا پدید نمی آید . امروزه حتّی در محافل درویشی مواد مخدر را «سرّ» می نامند که : این ، همان است ؟! در آمریکا نیز فرقه ای پدید آمده که مذهب ال.اس.دی است و مصرف این مادّه را راز سعادت و نجات بشر می دانند که تاکنون از این سعادت جز جنون و جنایات و خودکشی های دسته جمعی بروز نکرده است . اینان ، سر (مُخ) خود را سرّ (کرخت) می کنند بی آنکه به سرّ دل دست یابند و به شعور قلبی برسند و لذا بکلّی نابود می شوند . بهرحال این نیز خود سرّی عظیم در عرصهٔ ابطال اسرار علمی – فنی است .

یگانگیِ جهانیِ معنای الفاظ :

آیا واژه هائی که در همهٔ زبانها دارای الفاظی یکسان یا مشابه اند دارای معنائی واحد نیز هستند ؟

مثلاً نشان دادیم که لفظ « من » در فارسی و عربی و انگلیسی دارای معنائی واحد است منتهی در هر زبانی نقشی متفاوت دارد در یک زبان ضمیر است در زبانی دگر اسم و یا صفت و امثالهم می باشد ولی حقی واحد را منظور دارد و آن ذات یگانهٔ بشر است .

مثالی دگر می زنیم که در فصول قبل اشاره ای نمودیم . لفظ «بار» در فارسی به معنای توشه ، حمل ، کود، نوبت ، بارش و سوگند است . در عربی به معنای نیکوکاری ، بیزاری و استقلال است . در انگلیسی به معنای میله ، سد ، مانع ، استثناء و نیز محلّ میگساری و خوشی است . آیا این معانی متفاوت و بی ربط هیچ گوهره و اشاره ای واحد ندارند . این مسئله فقط مربوط به تفاوت بین زبانها نیست بلکه در هر زبان واحدی نیز یک لفظ واحد دارای معانی متفاوت و گاه بی ربط و گاه متناقض می باشد .

نخست دریابیم که در خود زبان فارسی آیا معانی کاربردی لفظ «بار» هیچ ارتباطی با یکدیگر دارند یا نه . آیا بین توشه و کود و باران و نوبت و سوگند به محضر خدا (بارخدایا) ارتباطی وجود دارد ؟ اگر به نوبت باران بر کود نبارد و مزارع محصول ندهند و بار ندهند توشه ای بدست نمی آید و بایستی به در «بار» خدا پناه برد و سوگندش داد . پس دیدیم که شدیداً این معانی مربوطند . و آیا معانی کاربردی لفظ «بار» در عربی چگونه است ؟ انسان بمیزانی که از اراده و آرزوها و اعمال خود «بیزار» می شود و نیز از کلّ دنیا بیزار می شود نیکوکار می شود یعنی از دنیا می گذرد و لذا به «استقلال» از دنیا و اهلش می رسد . پس این سه معنای بظاهر متفاوت شدیداً بهم مربوطند . و اما لفظ «بار» در انگلیسی : انسان از هر چه که «منع» شود و از هر چه که «سدّ» راهش شود و او را در امیالش «مستثنی» سازد ناخوش است خاصّه می و تخدیر کنندهٔ ذهنش که محلّ امیال و آرزوهای اوست و اراده اش را زائل می کند یعنی وجودش را استثناء می کند و لذا به می روی می کند تا «خوش» شود و موانع را احساس نکند .

حال می ماند معنای مشترک «بار» در این هر سه زبان : در این هر سه جهان کاربرد لفظ «بار» ، «خود» بشری زائل و نفی و تخدیر می شود و امر خدا (دین) تحقق می یابد خواه ناخواه . چنین معنای

واحدی شامل حال ذات همهٔ الفاظ و معانی در هر زبانی می باشد . تفاوتها به نوعی فقط تفاوت در سلائق و آرایش واژه ها و استفاده از آنها می باشد . مثل اینکه کسی با دست خود آب می نوشد . و دیگری با لیوان و دیگری با کوزه و دیگری مستقیماً دهان را بر لب چشمه میرساند و آب می نوشد و دیگری بجای آب ، دوغ و یا کولا می نوشد و دیگری اصلاً روزه می گیرد و تشنگی را تجربه می کند و الی آخر .

همهٔ الفاظ و واژه ها از مبدأ «خود» تا معاد «خدا» در جریانند و همهٔ کاربردها و مشتقات واژه ها مربوط به عرصهٔ عریض و طویل این فاصله است در شرایط گوناگون بشری .

ولی با همهٔ اینحال هرگز دو لفظ و دو واژه و دو معنا در کلّ جهان بشری وجود ندارد که مترادف و تکرار یکدیگر و عین هم باشد . لذا بنظر ما مسئلهٔ ترجمه و ترادف و تفسیر کاری عبث و گمراه کننده است که واژه ها را مبدّل به «علف خرس» می کند و از حقشان در نزد بشر ساقط نموده و بشر را از معنا ساقط می کند . دو واژهٔ مترادف وجود ندارد و هم شأن نیست همانطور که دو تا انسان مساوی وجود ندارد. این عبث است و به لحاظ معرفت دینی و خاصّه اسلامی ، جهل و کفر محسوب می شود .

ذات جهانی و ابدی هر واژه ای « الله » است : ال لا : بودِ نبود !

سرّ لفظ « ز » :

حرف «ر» سرزبانی ترین الفاظ است که فقط از نوک زبان جاری می شود و اروپائیان و خاصّه مردم ایتالیا و اسپانیا بهترین و کاملترین ادای این لفظ را دارا می باشند . مردمان دیگر اقوام چنین نیستند و بسیاری از انسانها اصلاً قادر به ادای این لفظ نمی باشند و آنرا «ل» ادا می کنند یعنی قادر به استفادهٔ کامل و دقیق از نوک زبان خود نیستند که مربوط به ارتعاش ظریف نوک زبان در تماس با سقف دهان است . این مسئله به نوعی مربوط به ساختمان فیزیکی زبان است یعنی آدمهائی که دارای زبانی نازک و نوک تیز می باشند بهترین بیان این لفظ را دارا هستند که معروف به « تیز زبان » می باشند .

لفظ «ر» در عربی «را» نامیده می شود . «را» در فارسی حرف ربط است . ولی در ذات طبیعی زبان نیز حرف ربط است چرا که به تجربه می بینیم آنان که دارای زبانهای تیز هستند که این لفظ را دقیقتر بیان می کنند از قدرت ارتباطی بسیار شدیدی با سائر انسانها برخوردارند . کسانی که زبانی کوتاه و کند و پهن و کلفت دارند از این ویژگی برخوردار نیستند و در ارتباط کلامی با سائرین بسیارعاجز و مجبورند از روش های دیگری در رابطه استفاده کنند مثلاً خدمات و یا عشوه گری و یا هنرها و امثالهم .

زنها عموماً زبانی ظریف تر و نوک تیزتر از مردان دارند و خاصه زنان اروپائی و خاصه زنان لاتین (ایتالیائی و اسپانیائی) .

علاوه بر اینکه مردان زبانهائی پهن و کندتر دارند یعنی در ادای لفظ «ر» عاجزترند و مجبورند که از روش هائی دگر برای ارتباط برقرار کردن بهره جویند (کار ، هنر ، تفکّر و .....) مردانی که دارای

حکمتهائی عظیم گشته اند بسیاری حتّی به الکن بودن معروفند . مثل سقراط ، حضرت موسی و غیره . اینان لفظ «ر» را «ل» تلفظ می کنند که حرف محوری و اساسی واژهٔ « الله » است و گوئی این واژه تماماً تلفظ شدید و تمام و کمال لفظ « ل » است و لفظ « ا » و « ه » بطور طبیعی فقط در خدمت ادای لفظ «ل» می باشند و بس . در اینجا خود بخود به سرّ لفظ « ل » رسیده ایم که بطور واژگونه از لفظ «ر» پدید آمد . همانطور که تفکّر و کم حرفی طبیعی معلول تیز زبان نبودن و ناکامی در ارتباط کلامی است و نوعی ناتوانی و ناکامی لفظی – زبانی – ارتباطی تلقی می گردد هم می تواند به نفرت انجامد و هم به معرفت .

این خود نمایانگر سرّی از الفاظ است : فاشیزمِ واژیزم !

و امّا حرف «ز» که همان «ر» با نقطه است حاصل تشدید ادای حرف «ر» است که نوک زبان را بجای لمس سقف دهان به دندانهای جلو می چسباند و مرتعش می کند که اگر در این ارتعاش ضعیف باشد که برخی چنین اند بجای «ز» لفظ «س» را ادا می کنند . در لحظه ادای لفظ «ز» نوک زبان بیرون است و این امری استثنائی در الفاظ می باشد.

«زن» در فارسی همان جنس مؤنث است که به بلوغ رسیده باشد و بلکه شوهر کرده باشد و در غیر اینصورت او را دختر یا دوشیزه و یا بچه می نامند و نه زن . پس زن به معنای مؤنث شوهر کرده می باشد که بهرحال با کره نباشد .در عربی « زنّ » یک مصدر است که به معنای زنا کردن و فسق و خیانت است . در انگلیسی این لفظ (Zan) به معنی خُل ، دلقک و آدم مبتذل و بی هویّت و لوده است .

بین معنای این لفظ در هر سه زبان مذکور شباهت واضحی درک می کنیم که دال بر یک انسان مؤنث یا مذکر بی صفت و نااصل و بی وجود می باشد که بایستی تحت امر دیگران قرار گیرد وگرنه مسئله زا و شرّ می شود زیرا به آسانی می تواند با هر کس بی هیچ عهد و عزّت و معنائی رابطه برقرار سازد .

لفظ «ر» و «ز» گوئی که لفظی نامقدّس است و گوهرهٔ مادیّت محض و صورتِ بی معنا و حیات و هستی ای سطحی و بی ریشه را در واژه ها می ریزد و القاء می کند . همانطور که ادای این لفظ نیز تماماً از ارتعاش و تکرار پدید می آید و عبث را می نماید و از ژرفنا و عمق و ذات تهی است و محتاج امر و مراقبت می باشد مثل زن که بی بکارت است یعنی دیگر بکر و اصیل و دارای ریشه ای در خود نیست و لذا محتاج ولایت مرد است . مردان زن صفت نیز دقیقاً همینگونه اند که در اصطلاح فارسی معروف به مردان «زی زی» هستند .

زن ، زایش ، زمان ، زیر ، زباله ، زدن ، زمّ (گناه) ، زمین ، زنا ، زخم ، زحمت ، زنگار، زر ، زهر، زیبا، زایل ، زور ، زندیق ، زلف ، زنهار ، زبون ، زجر ، زرد و ..... و زبان . همهٔ این واژه ها دارای روح معنائی واحدی هستند که سطحی گری و تباهی و فریب و شرارت را تداعی می کنند حتّی در بهترین صورتشان مثل زبان و زن و زمان و زیبائی و زمین . که در عین حال بستر حیات دنیوی بشرند و کلّ بقای تاریخی بشر را باعث می شوند و روزمرگی را . در این لفظ و واژه های مربوطه نیز دیالکتیک واژه را در می یابیم . و گوئی مادر همهٔ واژه هائی که دارای «ز» هستند و مخصوصاً با «ز» آغاز می شوند واژهٔ «زن» است . و «زن» روح معانی مشترک این واژه هاست : مظهر شرارت و راز بقا !

در واژهٔ « زن » وجود مرد به اشدّ وحدت اضداد می رسد و به همین دلیل سرّ عشق که سرّ واحدهٔ واژه هاست در رابطه با زن به کمال خود میرسد و یگانگی جاذبه و دافعه می شود : یگانگی بود و نبود !

درانگلیسی زن را Woman می گویند که پیشوند Wo به معنای بلا و اندوه و مصیبت است یعنی بلای مرد ! این معنا را در ذات لفظ «ز» نیز ملاحظه کردیم که گوئی لفظ «ز» بلا و بدبختی سائر الفاظ است و لفظ مصیبت بار است .

همهٔ الفاظ کمابیش بی همکاری زبان در دهان پدید نمی آیند و بیهوده نیست که گویش را «زبان» نامیده اند . ولی لفظ «ز» حاصل بیرونی ترین عملکرد زبان یعنی نوک آن است در تماس با بیرونی ترین عضو دهان یعنی دندان . و لذا لفظ «ز» بیرونی ترین الفاظ است یعنی سطحی ترین ، دنیوی ترین و تباه شونده ترین و تباه کننده ترین الفاظ . بغیر از لفظ «ز» ، لفظ «باء» نیز بیرونی ترین الفاظ بدون کارکرد مستقیم زبان و فقط با لبان تولید می شود که نخستین واژهٔ حاصل از آن همان «باه» می باشد که به معنای شهوت جنسی است که رابطه ای مستقیم با لفظ «ز» دارد و معانی همسانی را پدید می آورد که تماماً دنیوی و مادّی و شرارت زاست . و از ترکیب واژوی «ز» و «با» ، «زبا» پدید می آید که اصل مصدر «زبان» است . «ن» در اینجا نقش یک پسوند را بازی می کند مثل واژهٔ «روان» که مصدرش «رو» است و یا «زمان» که از مصدر «زم» به معنای گناه است . در عربی واژهٔ «زبان» به معنای فرشته ای است که سلطان دوزخ است که مردم را به دوزخ می راند و شکنجه می کند : زبانیه ! و زبون شده نیز از همین معناست : خوار و بدبخت شده ! آیا براستی زبان منشأ تمام بدبختی و زجر و شکنجه و عداوت نیست . ولی با اینهمه انسان از آن رهائی ندارد. انسان تماماً محصول زبان است و بازی با زبان : زبان بازی ! و آیا براستی کلّ مدنیت در جنبهٔ فرهنگی اش چیزی جز زبان بازی می باشد؟ و اشدّ این زبان و زبان بازی و زبانیّه (سلطان دوزخ) همانا بازی با واژهٔ عشق است : عشق بازی ! و این شاهراه زبانیه می باشد .

« زمان » نیز از ریشهٔ « زم » در عربی به معنای قلمرو فعالیّت «گناه» است . «زم» در زبان پهلوی به معنای قطعه گوشت داخل دهان است (زبان گوشتی) . پس «زمان» به معنای قلمروئی است که این قطعه گوشت داخل دهان به گناه می پردازد و این قلمرو همان تاریخ بشر است که تماماً تاریخ فعالیّت این قطعه گوشت می باشد و شرارتهای آن .

سِرّ لفظ « ی » :

حرف «ی» که «یاء» نامیده می شود حرف آخر است . در لاتین نیز حرف آخر است (Y) . حرف «Z» یک اضافهٔ بعدی در تاریخ است و تکراری از حرف «S» است که صدای «ز» نیز می دهد . حرف «Z» در لاتین کم کارترین حروف است و بیشتر یک حرف تشریفاتی و تفنّنی محسوب می شود .

در تلفظ حرف « ی » کافیست که دهان به سرعت باز شود و بدون اینکه لبها و یا زبان کمترین کاری خاص انجام دهند این لفظ ادا می شود . درواقع بدین لحاظ بسیار شبیه لفظ «آ» اوّلین حرف الفباء می باشد. تنها تفاوت ادای این دو لفظ فقط و فقط در این است که حرکت هوا در دهان معکوس می شود . در تلفظ «آ» ، هوا به بیرون رانده می شود ولی در تلفظ «ی» به درون سینه رانده می شود . یعنی «آ»

برون آینده است و «یا» درون رونده است . بدین لحاظ حرف «ی» کاملاً استثناء می باشد زیرا تمام الفاظ با بیرون رانده شدن هوا از دهان پدید می آیند و درواقع از پشتوانهٔ هوئی برخوردارند ولی تنها لفظ «یاء» می باشد که بایستی با درون دادن هوا به سینه ادا گردد . پس بدین لحاظ بایستی دارای ذاتی بکلّی متضاد با سائر الفاظ باشد بخصوص در تضاد با نخستین حرف الفباء یعنی « آ » . یعنی حرف آخر ضدّ حرف اوّل است .

« یا » در فارسی و عربی واژه ای مستقل است که البته اشدّ اتصال را پدید می آورد و شدیدترین خطاب و توجّه و توسّل و نیاز و رابطه را تداعی می کند : یا الله ، یا علی ، یا حق و .... ولذا عموماً واژه های ازلی را مخاطب می سازد که خداست و اولیای او یعنی امامان و کسانی که اتصال به واژهٔ ازلی یافته اند . پس همانطور که « یاء » آخرین حرف الفباء است آخرین تلاش برای ارتباط و نیز یقینی ترین و جدّی ترین و قلبی ترین ارتباطات را موجب می شود و واژه های اوّلیه و ازلی را صدا می زند یعنی میل بسوی حرف اوّل می کند و به همین دلیل نام این حرف نیز از وصلت ی به ا پدید آمده است که آخر را به اوّل می کشاند . و نیز واژه های ازلی را هم به «آ» ختم می کند مثل خدایا ! و شاید «یا» تنها پیشوندی است که با همان معنا و انگیزه تبدیل به پسوند هم می شود و لذا «خدایا» همان «یا خدا» است . و بدین لحاظ هم حرفی استثنائی است و کاربردی خاص خودش دارد . و علاوه بر این با واژگونه شدن خود این حرف (یا) هم در معنایش تغییری حاصل نمی شود و مبدّل به «ای» می شود که همان معنای «یا» را دارد و لذا خدایا و یا خدا و ای خدا دارای یک معناست . «یاء» قلمرو آخرین انتخاب است و لذا سمت ازلیت و خدا را مخاطب می کند و انتخابی یقینی و جبری نیز می باشد . حتّی در کاربرد دیگری که دارد همین انتخاب را بطور یقین و یگانه می سازد مثل : این یا آن ! درواقع وقتی «یا» بین دو امر می آید انتخاب را فقط به یکی از آن دو ممکن و مجبور می کند و آن دو را کاملاً جدا ساخته و شراکت بین آن دو را محال می سازد و حدود وجود را دقیق و غیر قابل شرک می کند .

« یا » به معنای آری ِکامل و قطعی می باشد . در زبان اروپائی نیز این لفظ به همین معنا بکار رفته است «Ya» یک آری مطلق است و تصدیق محض می باشد که بسیار شدیدتر از « Yes » می باشد .

همانطور که اصولاً الفاظ و واژه ها ذاتاً ارتباطی اند و در رابطه پدید آمده اند و ذات گردهمائی (تمدّن) می باشند حرف «یاء» اشدّ و اخصّ این کیفیّت را داراست و کلّ قوهٔ اراده به ارتباط را برای کسب بقای ابدی و جاودانگی روح در خود داراست و فقط معطوف به یک نفر است که آن یک نفر یا خداست و یا خلیفهٔ او بر روی زمین . و لذا «یاء» ذات اشدّ دعاوی و طلب و نیاز به اتصال است : اتصال ابدی برای یافتن وجودی ابدی ! و به همین دلیل ذاتی تماماً مذهبی و روحانی دارد و ذات واژه ها را صدا می کند ، ذات یگانهٔ معانی را . و در پایان طرح دعا نیز لفظ نخستین را به یاد می آورد : اُوم ، آم و یا آمین !

همانطورکه خاطر نشان کردیم لفظ « یاء » ، هوا (هو) را به درون سینه می فرستد یعنی این لفظ تنها لفظ الفبائی است که درون گرا و قلبی است و به نقطهٔ سرّ سینه معطوف است درحالیکه مابقی حروف ماقبل از آن تماماً برونگرا می باشند و هوا را به برون پرتاب می کنند . پس براستی حرف «یاء» حرف آخر است که به مدد حرف اوّل (آ) به ازلیت واژه ها رجعت می کند و روی به انسان دارد زیرا از بیرون قطع امید کرده است و تا قطع امید نکرده باشد جداً ادا نمی شود و مؤثر نمی آید . به لحاظ سیر پیدایش الفاظ حرف «یاء» بایستی حرف اوّل باشد که با درون رفتن هوا پدید می آید ولی حرف آخر شده است و این نیز نشانهٔ واژگون سالاری واژه هاست .

مصاحبت قلوب و ظهور واژه الله :

کلمه ، واژه ، بیان ، لفظ ، گویش ، زبان ، سخن ، نقل ، گپ ، حرف ، خواندن ، قرائت و .... اینها همه به یک معناست . پیرمردی بیسواد و روستائی بمن گفت : آیا شما لفظ ما را بلدی ؟ اگر بلدی پس چرا گپ نمی زنی !

سخن گفتن ، یا گرفتن و خواستن و بلعیدن است یعنی خود – خواهی و خود – پروری است و یا دادن و بخشودن و ایثار و از خود – گذشتگی است . اوّلی کفر است و دوّمی ایمان . سخن گفتن نوع دوّم ذاتاً در درجاتی از رسالت انبیای الهی قرار دارد . هر مؤمنی خواه ناخواه یک نبی در درجه ای از رسالت است . رسالت انتقال ایمان و محبّت و هویّت خود به دیگران به قصد نجات دیگران . این رسالت چون به کمال برسد به کمال شکست «خود» و به کمال ایثار از خود رسیده است و آستانۀ خود – براندازی و نابود سازی «خود» است به پای کافران که اینک عدو شده اند و براستی جز نابودی تو را نمی خواهند . پس آنها نیز در خدمت رسالت تو هستند تا تو را از شرّ خودت رها کنند . پس رسالت در ذاتش همانا رسالت رهائی از «خود» است در غیر . تمامیت خود و خاصّه نهایتاً محبوبترین ارزش های خود را نثار کردن و به زیر پای غیر افکندن و لگد مال شدن . در مرحلۀ نهائی این همان دل خویشتن است که لگد مال و نابود می شود . و در این واقعه است که سرّ دل عیان می شود و واژۀ سَر به پایان می رسد و خموشی آغاز می شود . و این آغاز اوم شده گی و امامت است . اوم شده گی همان گنگ شدن است و لال شدن . و این آستانۀ سرّ واژه هاست . و فقط در چنین مقامی است که واژه ها سرّ دلشان را عیان می کنند و همانگونه اند که واگو می گردند . و این ظهور یگانگی معنای هر واژه ای است که واژگونی واژه ها را ختم می کند و هر واژه ای عین حق است . اینها ظهور حقّ واژه هاست که در قلمرو دل ظهور عشق است. سَر ، حق می خواند و دل هم عشق می یابد . انسان محتاج مکالمه کردن است بسیار بیشتر از خوردن و خوابیدن . ولی بی تردید نیاز انسان به مکالمه کردن همانا مصالحه کردن است و برقراری ارتباطی قلبی و ابدی . نیاز به مکالمه کردن نیاز به وصال روحانی است یعنی نیاز به دوست داشتن و دوست داشته شدن است . این نیاز ، خود برخاسته از ذات واژه هائی است که در انسان حضور دارند . این خود واژه هایند که انسان ها را گرد هم می کشانند و به مکالمه وا می دارند .

آنکه در خویشتن دارای واژه های ازلی و توحیدی بیشتر و قدرتمند تری می باشد بیشتر به مکالمه نیازمند است یعنی به دوستی با مردمان . به همین دلیل پیامبران خدا ، نخستین و قویترین سخن گویان بوده اند و بانیان مکالمه . واژه های توحیدی درواقع عناصر محبّت و اتّحادند و انسان را دعوت به یگانگی با جهان و جهانیان می کنند ، همانطور که نشان دادیم ماهیّت ذاتی واژه ها و عملکردشان تماماً عاشقانه است . این عشق را به آسانی می توان در مفاهیم دیالکتیکی هر واژه ای درک نمود که در قلمرو حیات مدنی بشر دچار چنین انشقاق و اتحادی می شوند . هر واژه ای در روابط انسان با غیر خویش است که دو شقه می گردد و دارای معانی می شود . واژه ها ذاتاً مدنی اند . این امر در رابطه بین آدم و حوا نشان داده شد که بنیاد مدنیّت است .

ولی آنچه که انسانها را بطرز اجتناب ناپذیری محتاج رابطه و مکالمه با یکدیگر می سازد واژه های توحیدی اند وگرنه انسان می تواند در ارتباط با سائر اشیای پیرامون خود این مسئله را برای خود رفع نماید . به همین دلیل در قرآن کریم مؤمنان که دارای واژه های توحیدی هستند امر به راز دل کردن با همدیگر شده اند و نه با کافران . این واژه ها که جملگی قلبی اند و از نقطۀ سرّ دل بر می خیزند رابط قلوب مؤمنان هستند .

و امّا مؤمنان چه نیازی به رابطۀ قلبی دارند ؟ این واضح است که فقط مؤمنانند که بواسطۀ حضور آن واژه های توحیدی به این رابطه نیازمند می شوند . مابقی مردمان فقط در حدّ ارتباطهای ذهنی قانع می شوند که آنهم ارتباطی مستحبّی می باشد و می توانند آنرا به گونه ای دگر جبران کنند مثلاً از طریق مطالعۀ کتب و یا رسانه ها و یا ارتباط با حیوانات و اشیای محیط .

هر واژه ای محتاج به تعیّن و مَدّ شدن و مُد گشتن است که در کافران بصورت روابط و مالکیّت های اقتصادی و سیاسی و فنّی بروز می کند و در شدیدترین حالت موجب خلاقیّتهای علمی و فنی و سیاسی و اقتصادی می گردد . واژه های توحیدی نیز محتاج تعیّن می باشند ولی این واژه ها در روابط مؤمنانه تعیّن می یابند . این معنا در قرآن و احادیث اسلامی و خاصّه شیعی آشکارا حضور دارد که مثلاً چون مؤمنی به دیدار مؤمن دگر می رود خداوند دیدار می شود . امر به پیوند اخوّت بین مؤمنان که در صدر اسلام شدیداً رایج بود و «ولایت» نامیده می شد برخاسته از چنین نیازی می باشد که مؤمنان را وارث و وصی دنیا و آخرت همدیگر می سازد که قدرتمندترین این روابط همانا رابطۀ مراد و مرید است . وقتی در قرآن گفته می شود که «چون سه تن از شما با یکدیگر راز دل بگوئید چهارمی خداست» بدان معناست که واژۀ توحیدی در روابط مؤمنانه است که تعیّن می یابد و این تا آن حدّ است که در عرفان اسلامی «مراد» آئینۀ دیدار با خداست . یعنی آنچه که مؤمنان را محتاج به راز دل گفتن و رابطۀ کلامی می سازد همان واژۀ الله است که بیان عرفانیِ عشق و یگانگی می باشد .

در کتاب « اینست انسان » نشان داده ایم که « انسان » آن است که از میانۀ ذهن و دل برمی خیزد . این جانشین خداست . و چنین خیزشی در مصاحبت بین مؤمنان رخ می دهد زیرا در این مصاحبت است که نقطۀ ذهن و نقطۀ دل بهم نزدیک شده و بین راه یکدیگر را دیدار می کنند و یکی می شوند : نقطه سَر و نقطۀ سِرّ !

بین دو مؤمن آن لفظی که مبادله می شود «یاء» است یعنی آنکه مخاطب متقابل قرار می گیرد الله است : یا الله ، ای الله ، الها ، خدایا و ... ! یعنی هر دو یکدیگر را اینگونه مخاطب قرار می دهند درواقع هر کسی سرّ دل خود را که نقطۀ الله است در دیگری صدا می زند و «خود» را در دیگری «خدا» می یابد . این همان «من» است که هو (او) ی رابطه را مبدّل به یک «تو» می کند و در تو ، هو را حاضر می سازد . این همان واقعه ای است که بین ابراهیم (ع) و اسماعیل (ع) رخ داد بین محمّد (ص) وعلی (ع) و بین مولانا و شمس و .... . این همان انشقاق واژۀ الله است به ال و لا ! در رویاروئی ال و لا می باشد که الله حاضر می شود . ال همان مراد است و لا هم مرید می باشد : عارف و معروف ! و این واقعۀ «عرفه» می باشد و این پل رابطه نیز پل اعراف است و همان صراط المستقیم است که بقول قرآن به نقل از حضرت هود : « پروردگارم بر صراط المستقیم است.» و این سرّ واژۀ «هود» است به معنای «هویِ دِل» و «هوده گی» در نقطه مقابل بی هوده گی . این همان راه نجات از فاشیزم واژیزم است چرا که «بیهوده گی» حاصل استهلاک ناشی از دیالکتیک ذاتی واژه هاست همان که امروزه نیهیلیزم نامیده می شود که

درواقع به معنای نیهیل شدن (صفر و پوچ شده گی) واژه هاست . مکاتبی چون سورتالیزم و کوبیزم و دادائیزم و امثالهم به مثابهٔ آخرین تلاش برای رهائی از این بیهوده گی است که به جنون و مالیخولیا انجامید و بسیاری از بانیان این مکاتب را به خودکشی و اعتیاد و جنون آشکار کشانید و در مکتب موسوم به «ادبیات جادوئی» ، مالیخولیائی واقعی رخ نمود که قهرمانان این ادبیات مبدّل به عنکبوت و کرگدن و مارمولک و کم کم مبدّل به هیولاها گشتند و این وقایع ادبی بتدریج به عرصهٔ ظهور اجتماعی رسید . واژه هائی واژگون سالار که وجود آدمها را تسخیر نموده و تعیّن یافتند . این همان قلمرو سینما و ظهور آدمهای سینمائی است و جوامع سینمائی و واژه های سینمائی .

سینما (Cinema) که به لحاظ معنای لغوی نیز همان بازیگری و لوده گی و بازی کودکانه است مبدّل به تعیّن بازیگرانهٔ واژه ها و معانی گشت و دریائی از واژه های هنوز پوچ نشده و زنده را صورت بخشید و «مُد» نمود و به قتل رسانید و سپس روح این واژه ها به قصد انتقام بصورت واژگونه شده در آدمهای سینمائی و سینما پرستان حلول نمود و مالیخولیای سینما رخ داد و جهان سینمائی شد یعنی مالیخولیائی یعنی واژگون سالار !

سِرّ هوا :

به لحاظی کلّ این رساله چیزی جز « فلسفهٔ هوا » نبوده است منتهی فلسفهٔ هوای بشری . هوائی که در نفس بشر مبدّل به هوای نفس می شود و بصورت امیالی که همان واژه ها هستند به بیرون می آیند تا آن واژه ها را در بیرون بیابند . این کلّ جریان پیدایش علوم فنّی بشر است که بستر مدنیّت اوست و کانون صنعت و خلاقیتهای تولیدی .

پس می توان کلّ تاریخ بشر را تاریخ هوا دانست : تاریخ سیر هوا در نفس بشر !

« هوا » بعنوان نامرئی ترین چیز که عین عدم است موجب پیدایش تاریخ بشر و بشریّت بر روی زمین است و موجب پیدایش صنعت !

هوائی که بر نفس بشر وارد شد و به او حیات بخشید بصورت دودی از وی به بیرون آمد : سیاهی سواد و صنعت ! و اینک هوا تماماً سیاه و مسموم گشته و امکان ادامهٔ بقای بشر را بر روی زمین ناممکن می سازد . هوا نیز که امر نامرئی بود اینک مرئی شده است و کرهٔ زمین در دریائی از دود شناور است . و این عصر «دخان» است به زعم قرآن که همان عصر آخرالزّمان و ظهور دجّال است که پیامبر اسلام آنرا پیش بینی کرده بود . این دجّال نیز از بطن صنعت رخ می نماید که شرحش در فصول قبل رفت .

سِرّ بینی :

« بینـی » یـا دمـاغ کـه در مرکـز صـورت انسـان قـرار دارد و مثـل خـطّ تقـارن جمـال اسـت بهمـراه دهـان در پیدایش اصوات و واژه ها نقش به ظاهر درجه دوّم ولی بسیار مهّمی داشته است . اگر بینی خود را بگیریم و لحظه ای مسدود کنیم و با این وضع حرف بزنیم آنگاه نقش بینی را در تکلّم بوضوح خواهیم دید.

قبلاً در رساله ای به تفصیل نشان داده ام که چرا این عضو تنفسی را بینـی مـی نامنـد زیـرا بـدون آن انسـان قادر به دیدن نیست و تمرکز بینائی اش را از دست می دهد و دچار دو بینی می گردد. و اینکـه انسـان بطـور طبیعی همهٔ چیزها را از نوک دماغش می بیند زیرا اوّلین چیزی که چشم مستمراً می بینـد همـان بینـی اسـت که در مقابل دیدگان قرار گرفته است . پس درواقع دماغ کـه بـین چشـمان و دهـان قـرار دارد عامـل ارتبـاط و تبدیل واژه و عینیت است و نگاه را به زبـان میرسـاند و بـالعکس . درواقـع دمـاغ ، دیـدن را از طریـق نفـس کشیدن به سینه می فرستد و از آنجا بصورت الفاظ و واژه ها بیرون میدهد . به همین دلیل گفتـه مـی شـود و راست است که : از دل برود هر آنچه از دیده رود .

و اینکه در زبان پهلوی «دماغ » به معنای شعور و قوهٔ تشخیص و محلّ دریافت نیکی و بـدی و خوشـی و ناراحتی است . خوش بودن دماغ یا چاق بودن دماغ و یا سرحال بودن دماغ جملگی این واقعیّت را تـداعی می کند . دماغ محل دریافت امید و یأس نیز می باشد . و انسان اگر در حال خود دقیق باشد این واقعیّت را بوضوح احساس می کند . و نیز اینکـه انسان در هر حالی بسته بـه وضـعیّت روانـی خـود دچـار تغییراتـی در همان شکل و حالت بینی خود می شود . گاه دماغ باد می کند ، گاه سرخ مـی شـود و گـاه سـفید مـی گـردد و گاه قلمی می شود و به اصطلاح تیغ مـی کشـد و امثـالهم . درحقیقـت «علـم دمـاغ» یـک علـم بغایـت لطیـف و دقیق مـی باشـد کـه از همـان صـورت ظـاهری اش مـی تـوان اعمـاق روان صـاحبش را تماشـا کـرد و خوانـد . نیچه می گوید «من حقیقت را با بینی ام بو می کشم» . این یـک امـر عمـومی اسـت کـه البتـه حکیمـان دارای بینی تیزتر و دقیق تری هستند و به اصطلاح شامّهٔ تیزی دارند . این تیزی شـامه رابطـهٔ مسـتقیمی بـه تیـزی نوک دماغ نیز دارد . و معروف است کـه اکثـر حکیمـان دارای دمـاغی عقـابی بـوده انـد و بسـیاری در طـول زمان بواسطهٔ معرفت دماغشان عقابی شده است مثل نیچه که در جوانی دارای دمـاغی گوشـتالو و پهـن بـود و در نیمـهٔ آخر عمرش بطرزی حیرت آور دمـاغش تغییـر شـکل داد و عقـابی شـد . این تغییر البتـه بطـور طبیعی نیز در طول عمر بشری به اشکال گوناگونی در دماغ رخ میدهد همانطور که در سائر اعضـاء . ولـی تغییر در دماغ بس حیرت آورتر است زیرا از جنس استخوان و غضروف است و نـه عضـله و چربـی .

بهرحال رابطهٔ دماغ بعنوان شعور و حکمت واژه ها و دماغ بعنوان عضو تنفسـی رابطـه ای واضـح اسـت و از اسرار واژه و تعیّن واژه در جمال بشر است و آن اساساً به دلیل نقشی است که در تولید اصـوات و ادای واژه ها ایفا می کند و رابطه ای که بین دیدن و فهمیدن برقرار می کند و جهـان بیـرون (سیما) را از طریـق چشمان به دل می فرستد و تبدیل به معنـا و واژه مـی کنـد . و در عین حـال عضـو هواگیری مـی باشـد یعنـی عضو گیرندهٔ عنصر «هو» و نیـز عامـل تـنفس بعنـوان نخسـتین عمـل حیـاتی . و نیـز اینکـه دمـاغ جلـوترین عضو بدن نسبت به جهان بیرون است و نزدیکترین و نخستین لمس را از جهـان سـبب مـی شـود . بینـائی بینی از نوع بصیرت قلبی است و رابطهٔ مستقیمی بـه قـدرت شـامه نیـز دارد . و امـروزه کـه بشـر در منـاطق

شهری و صنعتی با هوا دود و روغن و سم تنفس می کند شامّه ها از کار افتاده و لذا قدرت دماغی (شعوری و تشخیصی) نیز ساقط گشته اند و رابطهٔ بین جهان عینی بیرون و قدرت تشخیص درونی قطع شده است و انسان از جهانش بیگانه گردیده است و لذا قدرت واژوی نیز تحلیل رفته و سخن گفتن تماماً ایجاد سوء تفاهم و تفرقه و عداوت نمودن و علّت بیگانه تر گشتن از یکدیگر است که مدنیّت (گردهمائی) را به آخر عمرش می رساند و همه را مبدّل به تن های منفک و زندانیِ سلول انفرادی تن خود می سازد . پس واضح است که سرّ – بینی از سرّ بینی است . انسان بمیزان زنده و خلاّق بودن بینی اش می تواند اسرار را ببیند . یعنی در عینیّات بیرونی اسرار واژه را بیابد بواسطهٔ بینی اش .

سِرِّ دَست :

دست ها نیز در ارتباط برقرار کردن با جهان بیرون و با سائر مردمان نقشی خاصّ خود را دارند و درواقع عضو ارتباط جسمانی اند . انسان با دستانش چیزها را مستقیماً لمس می کند . با دماغش مستقیماً هوا را لمس می کند (یعنی عدم را) و با دستانش هم مادّه را (وجود را) . درواقع انسان با دستانش ، مادهٔ واژه ها را لمس می کند ، واژه های مادّی را . و با آن این کالاها را رد و بدل می نماید و زندگی دنیویش را سامان می بخشد .

علاوه بر این دستان در شنیدن و گفتن نقش بسیار حسّاس و حیرت آوری ایفا می کنند . انسان با حالات و حرکات خاصّ دست و خاصّه انگشتانش گوئی واژه ها را عمیق تر به مخاطبش القاء می کند . آنان که از این خاصیّت دست استفادهٔ بیشتری می کنند از بلاغت بیشتری برخوردارند یعنی قدرت صدا رسانی . مثلاً نقش انگشت سبابه در القای امر بوضوح درک می شود که موسوم به انگشت «آمر» است . نقش دستان در هنگام دعا کردن نیز واضح است . گوئی انسان به یاری دستانش سخنان خود را به خدا میرساند و جواب خدا را با دستانش می گیرد .

دوستی نیز از دست است : دستِ دوستی ! بیعت کردن که همانا بیعت بر سر برخی از واژه هاست با دست دادن انجام می شود . گوئی انسانها با دست دادن ، واژه های مشترک را بین خود مبادله می کنند . نوازش کردن و غضب کردن (کتک زدن) نیز با دست انجام می گیرد که در حکم مبادلهٔ واژه هائی می باشد و معناهائی .

دست بوسی که بزرگترین نشانهٔ بیعت و دوستی می باشد یعنی مدخل واژه ها (لبها) تسلیم دستِ دوست می شود و کلّ معنای وجود که از دهان است به دست دوست سپرده می شود که این همان امر ارادت عرفانی می باشد که کلّ واژه ها بر آستانهٔ اوم (امام) قرار می گیرد .

سِرّ جوارح :

« قلب » همان قلب و مرکز وجود است و علّت حیات و نیز منقلب و واژگون کنندهٔ آن است هم در حالات روحی در مسیر زندگانی و هم با از کار افتادنش که منجر به مرگ انسان می شود .
کلاً اعضای درونیِ وجود انسان منابع و منشأ حیات بیرونی او هستند و هر یک رسالتی خاص در قلمرو حیات و نیز معانی و کیفیات روحانی ایفا می کنند .
دربارهٔ قلب یا دل سخن بسیار گفتیم .
کبد که منبع خون ساز و نیز خزانهٔ خون در بدن است و درواقع تماماً در خدمت قلب است که رزاق خون به همهٔ اجزاء و ارکان بدن می باشد . از قدیم الایّام کبد را منشأ بیماری و سلامتی می دانسته اند که در عین حال شامل حال امراض و بهداشت روانی هم می شود و همهٔ امراض کبدی و خونی رابطه ای مستقیم با سلامت اعصاب و روان نیز دارند و محلّ تولید رنج و شادی می باشند.
« کبد » در لفظ قرآنی به معنای « رنج » است که : انسان را از رنج (کبد) آفریدیم ! طب قدیم و بانیان نخستین علم طب ، کبد را علت العلل امراض و سلامتی می دانستند . این امر در آثار بوعلی سینا و بقراط حکیم بوضوح بیان شده است . این تشخیص کاملاً درست بوده است ولی درمان آن کاملاً انحرافی است . درست است که کبد و خون علّت حیات و لذا سلامت و بیماری است و تماماً مربوط به امر تغذیه می شود ولی تغذیه امری صرفاً شیمیائی نیست زیرا انسان موجودی صرفاً شیمیائی نیست و با حیوانات تفاوت دارد. ولذا این طب از قدیم تا به امروز انسان را عین حیوان دیده است و لذا این دانش تماماً حیوانی است و لذا به سلامت انسان کمکی نکرده است و خود بلائی بر انسانیّت است .
آنان که دارای کبد سالمی هستند از رنگ و روی روشنی برخوردارند خاصّه جبین روشنی دارند و این در قرآن از نشانه های مؤمنین آمده است . و ایمان امر قلبی و روحی و اعتقادی است که ذات معیشت و تغذیه را برای اهلش دگرگون می سازد و سازگار با ماهیّت آنها می کند که تسلیم وجودشان باشد و به وجودشان خدمت کند . به همین دلیل در قرآن کریم برای مؤمنان غذائی که با یاد خدا مصرف نشود حرام و فسق تلقی شده است . یعنی واژهٔ ازلی است که واژه های غذائی را دارای جوهرهٔ جاودانه و حیاتی می سازد و حیات بخش می گردد و سلامت زا .
و امّا آن عضوی در بدن که موسوم به « کلیه » یا « قلوه » است .
همکاری داشتیم که جراح و متخصّص کلیه بود . از او پرسیدم که تاکنون توانسته ای براستی یک بیمار کلیوی را شفا دهی ؟ با کمی تأمل و تردید گفت : راستش پدرم که علّت پزشک شدن من است خود عمری است که ناراحتی و درد کلیه دارد و کلیه اش سنگساز است . من کمترین کمکی نتوانسته ام به او بکنم پس واضح است که به دیگر بیمارانم هم نتوانسته ام بیش از این کمک کنم . به او گفتم که پزشک بایستی به بیمارش امید بخشد تا بتواند درمانش کند و این امر مستلزم آن است که اولاً خود پزشک به پزشکی خودش ایمان داشته باشد و خود نیز در درون خودش دارای ایمان باشد و امید به خدا که همان ایمان است به بیمار هم منتقل می شود . او گفت : این همان چیزی است که من ندارم . به او گفتم که این همان چیزی

است که هیچ پزشکی امروزه ندارد زیرا مطلقاً نه به عشق علم بسوی تحصیل رفته و نه به عشق خدمت به مردم هر چند که دانش پزشکی مدرن مطلقاً بر این اساس عمل نمی کند و دارای چنین ذاتی هم نیست که به دانشجویانش انتقال دهد . پزشکی مدرن مرض پرست است زیرا بقایش باقی به مرض است و لذا چگونه می تواند آنرا نابود سازد مگر اینکه خودش را نابود سازد .

« کلیّه » عضوی است که کلیّت وجود را در مرز بین امید و یأس از حیات و هستی قرار می دهد و لذا دوقولو است . آنهائی که از حیات جاودانه (یعنی خداوند) مأیوس شده اند (کافران) دارای کلیه های بیماری هستند . تحلیل رفتن یکی از کلیه ها به معنای نابود شدن امید و ایمان است که در تاریخ جدید جهان از امراض عمومی تلقی می شود.

« قلوه » (قل – وا) به معنای واگوئی می باشد : دوباره گفتن ! یعنی یکبار دگر به واژۀ ازلی وجود روی آوردن و از او مأیوس نبودن . در زبان پهلوی به قلوه ، «واگو» نیز می گویند که امروزه هنوز هم در زبان سنگسری رایج است . درواقع «قلوه» کانون توبه است و عضوی در بدن است که توبه بواسطۀ آن به فعل می آید و به همان باز می گردد و وجود صاحبش را به نور امید و ایمان می کشاند و سلامت می بخشد .

در زبان دری ، «واگویه» به معنای واژه های حیرت آور و مبهم و خواب آلوده بر زبان راندن است . این واژه هنوز رایج است. این واگویه درواقع زبان «واگو» به معنای قلوه نیز می باشد. از آنجا که این یک رسالۀ پزشکی نیست بیش از این در این باب گفتگو جایز نمی باشد و خواننده را به سائر رساله هایم که در این باب است رجوع می دهم مخصوصاً رسالۀ « درد خدا » .

وامّا «معده» که هاضم جهان بیرون است . دهان ، جهان را می بلعد و واژه تولید می کند . اگر انسان دارای بیشترین واژه هاست به دلیل آن است که بیش از هر حیوانی می خورد و تقریباً هر چیزی را مبدّل به غذا می کند و امروزه حتّی از اعماق زمین نفت استخراج می کند و حتّی از آن پروتئین غذائی بدست می آورد و می خورد . به تجربه معلوم شده که پرخورترین آدمها پرحرفترین آدمها نیز هستند. انسان یک حیوان همه چیز خوار است و امروزه حتّی همنوع خودش را هم می خورد و هیچ حیوانی چنین نمی کند .

« معده » به معنای مهیّا نمودن و به حساب آوردن و تفکیک کردن است . و این همان کاری است که معده می کند . یعنی جهان بیرون را برای بدن انسان مهیّای مصرف می کند وعناصرش را قابل جذب برای بدن می سازد . گوئی چیزهای واژوی و واژه های عینی را برای بدن انسان مهیّای جذب و پذیرش می کند گوئی مادّۀ واژه ها را در انسان تبدیل به خون می کند که گردش حیات است و آب حیات . یعنی مادۀ واژه ها را تبدیل به آب می کند و در رگها به جریان می اندازد .

در اوپانیشادها آمده است که اگر انسان غذا نخورد فکر هم نمی تواند کرد و فکر تماماً از غذاست . در قرآن این امر دقیقتر آمده است که هر غذائی بایستی با یاد خدا (واژۀ خدا) خورده شود تا تبدیل به معرفت و حکمت و هدایت شود یعنی تبدیل به نور و روشنائی گردد وگرنه چون واژه ها ، تبدیل به تاریکی و سواد (سیاهی) می شود و تن و روان را تیره و ثقیل می کند و درواقع غلظت خون پدید می آورد که بصورت انواع امراض منشأ صدها مرض می شود : چربی ، قند ، اوره ، و .... که درواقع عناصر ثقیل و لاینحل در خون هستند و لذا آنکه قند خونش بیشتر است دچار کمبود قند است زیرا قند در بدنش جذب نمی گردد و حل نمی شود یعنی حلال نیست .

درواقع « معده » مهیّا کنندۀ مادۀ جهان (بعنوان صورت عدم) برای وجود بخشیدن به انسان است وجودی معنوی و روحانی و عرفانی : تبدیل مادۀ عدم به معنای وجود ! و اصلاً «جوارح» از مصدر «جرح» به معنای اصلاح و تبدیل و تعدیل نمودن است . پس همۀ جوارح کارشان همین امر است که مادۀ عدم را به صلح و تبدیل برای وجود بخشیدن به انسان کنند زیرا انسان موجودی تماماً معنوی است و معنای محض است . و لذا این مواد که تماماً واژه ها و نامهای مادّی هستند فقط تحت الشعاع واژۀ ازلی (خدا) که بظاهر وجود ندارد ولی منشأ وجود است ، می توانند در قلمرو این جرح و اصلاح و تبدیل جادوئی قرار گیرند و وجود بخش انسان شوند وگرنه انسان را به قحطی وجود می اندازند که بصورت انواع امراض جسمانی و روانی بروز می کنند که همان عدم زده گی است . و لذا انسان عاقل کمتر می خورد تا بتواند مجال تبدیل این مادّه را به معنا داشته باشد . و نیز آرام و با تأمّل و تفکّر و یاد خدا می خورد تا بتواند آنها را حل و حلال سازد و قابل جذب نماید تا واژه های بلعیده شده امکان معنا شدن بیابند تا در کبد تبدیل به شادابی و عزّت شوند و در کلیه ها تبدیل به امید گردند و در قلب تبدیل به ایمان شوند و در مغز تبدیل به حکمت . و در کلّ بدن تبدیل به روشنائی و نور وجود ازلی – ابدی شوند .

سِرّ سَر تا پا :

لفظ « پ » که «پا» و یا باء عربی نامیده می شود لفظی پارسی است . «پارس» همانا رسیدن به پا می باشد پارَسی !

«پا» به معنای قاعده و اقامتگاه و محلّ اتکاء و ارتباط با زمین است . پایداری همان پاداری و پارَسی است . این لفظ در زبان اروپائی نیز بصورت پیشوند در همۀ واژه ها دارای همین معنای مذکور می باشد .

Per یا Par نیز به معنای واحدِ چیزهاست که دال بر اتکاء هر چیزی بر موجودیت خودش می باشد که روی پای خودش قرار دارد . این پیشوند همه جا دارای معنائی گوناگون از پایداری و استقامت و استقرار و رجعت به ابدیت است . مترادف عربی آن در لفظ «باء» و «بار» همانطور که در فصول قبل گفته شد به معنای بلوغ و آزاده گی و استقلال و پایداری و روی پای خود ایستادن است .

قوم پارسی که در تاریخ مظهر مقاومت و پایداری و پهلوانی بوده اند در نام خود (پارسی) نیز تثبیت شده اند و اسوۀ جان سختی اند و هیچ قومی چون پارسیان اینهمه مورد هجوم و غارت و قتل عامها و تجاوزات قرار نگرفته اند و هیچ قومی نبوده که بر پارسیان نتاخته باشد : مغول و بربر و اسکندر و ترک و عرب و غرب و .... و با همۀ اینحال همینکه توانسته زبانش را هنوز حفظ نماید کاری سترگ نموده است و براستی پارسیّت خود را اثبات نموده است درحالیکه بسیاری از زبانهای جدیدتر در تاریخ بواسطۀ یک تهاجم اجنبی ، زبانش بکلّی دگر و فراموش گشته است . و امروزه هنوز هم زبان پارسی بعنوان معدن ازلی همۀ زبانهای بشری حضوری زنده دارد و سرنخهای نخستین خود را حفظ کرده است و زبانهای دیگر از قبیل مغولی و ترکی و رومی و یونانی و عربی را تحت الشعاع خود دارد و در خود حل نموده است .

نام اصلی پارسیان همان ایرانی بوده است و پارس یک لقب و صفت است بهمان معنا که گفته شد. دربارهٔ واژهٔ «ایران» در مقاله ای مفصّل در کتابی دیگر به شرح و بسط پرداخته و در اینجا تکرار نمی کنم و همین نکته که «ایران» از «یر» و یران است به معنای یار و شهر یاران .

اگر این رساله به زبان فارسی نوشته نشده بود قادر به اینهمه رازگشائی نمی شد و این از برکت زبان فارسی می باشد که زبان « پا » ست .

آیا براستی « پا » نیز سخن می گوید ؟ ما در این کتاب نشان دادیم که سنگ نیز سخن دارد و سخنش موجب موجودیت اوست . پس پا و خاصّه پای انسان بی تردید سخن بسیار دارد و پایدارترین سخن ها را .

«پا» درواقع همان پای سخن است : به پای سخن کسی نشستن ! به پای انسان نشستن !

و نیز اینکه انسان حیوانی است که توانسته بر پاها بایستد و راه برود . و پارسیان شاید نخستین این میمونها بودند که به پا رسیدند و پا رَس شدند . پس انسان با پایش انسان است .

سخن نیز پا دارد و سر دارد و چشم دارد و دل و قلوه دارد و نیز روح دارد و خدا دارد . همانطور که پیامبر اکرم می فرماید که : روح نیز دست دارد و پا دارد و دهان دارد و غذا می خورد .

سراسر این کتاب درواقع اساساً سَر سخن و سخن سَر است و اینک به پای سخن و سخن پا رسیده ایم . سر نیز سوار بر پاست و پاست که سر را جابجا می کند حمّال سر است و حمّال همهٔ اعضاء و جوارحی که در خدمت و فرمان سر است . پا بظاهر بی خاصیّت ترین و کودن ترین و کم رگ و خون ترین و کم شعورترین و کم اعصابترین اعضای بدن است و زحمتکش ترین اعضاء و زمخت ترین اعضاء . و در عین حال از قدیم تا به امروز این باور وجود دارد که پا به مثابهٔ قلب دوّم است .

« پی » نیز که از پاست یکی از بی ارزش ترین مادهٔ تشکیل دهندهٔ بدن است درحالیکه بدون آن رگها و اعضا و جوارح و استخوانها از هم می گسلند . زمانی هم حدود دو قرن پیش یکی از پزشکان اروپا ادعا نمود که مادهٔ روح انسان را کشف کرده و آن «پی» است . بهرحال «پی» را هم می توان چه بسا «روح دوّم» انسان خواند : مادهٔ روح و یا روح مادّی شده و یا تجلّی مادّی روح ! و یا روح بیرونی . مثل پا که قلب دوّم و یا قلب بیرونی تلقی می شود . همانطور که بیشترین پی در پا متمرکز است یعنی در باسن . پا درواقع پای سر است . و اگر انسان همان جمال سرّ است پس پا هم پای سّر است .

در احادیث اسلامی آمده است که در قیامت ، همهٔ اعضای بدن انسان به سخن می آیند و دربارهٔ صاحب خود شهادت می دهند . در همین دنیا نیز سخن می گویند با حالات و دردها و امراض و مصائبی که بر انسان وارد می کنند . خارش و درد و برخورد بلا ارادی پاهایمان به در و دیوار جملگی سخنان پاست با ما. همهٔ اعضاء و جوارح ما بدینگونه با ما سخن می گویند . این همان سخنان خداست . سخن خدا همان اراده و فعل و مخلوقات اوست . کلام خاص خدا که الفاظ خدا باشند فقط از طریق نقطهٔ سرّ دل شنیده می شود و بدینگونه به ناگاه هر سخنی از هر کسی یا چیزی در بیرون ، تماماً کلام الله درک می شود .

پا به هیچ جائی نمی رود الاّ به امر خدا . پس پا هم گوش دارد و می شنود و مطیع است . و پاست که کلّ وجود انسان را بهرجائی می کشاند تا واژه های خدا را از هر کس و چیزی بشنود . صدای پا صدای خداست . در قرآن به مؤمنان امر شده که بهرجائی که وارد می شوید «سلام» گوئید که نام خداست چه کسی باشد و چه نباشد . حتّی به خانهٔ خودتان که خالی از خودتان است وقتی که وارد می شوید سلام گوئید. پس انسان بهر سوئی که میرود سوی خداست که به امر خدا با پای خود میرود .

گوئی جز خود انسان هر چیزی صاحب و مسمّای اسم خود می باشد و فقط انسان است که انسان نیست . و با اینحال فقط کسی واقعاً نام انسان است که ببیند و تصدیق کند که انسان نیز در هر حال و مقامی همانست که باید باشد و هست . انسان در انسان نبودنش انسان است چون تماماً و ذاتاً خواه ناخواه ضدّ خود می باشد چون خلیفهٔ خداست . انسان چیزی است که مطلقاً محال است و همین محال مطلقش او را انسان ساخته است زیرا هر چیزی در مطلق بودنش (طلاق داده گی ذاتی) ممکن است .

سِرّ بَدن :

« بدن » همان بودن است و از مصدر « بُدّ » که در اکثر زبانهای زندهٔ جهان فعّال است از فارسی تا عربی و از سانسکریت تا لاتین . در هندو ، بودا از بُد – آنی است . در پهلوی نیز بودن و بدن و بُدَن به عنوان یک ریشهٔ فعال زبان تا به امروز جاریست . در زبانهای اروپائی نیز بدن را **Body** گویند و از مشتقاتش بهره می گیرند که در مادر همهٔ افعال بصورت **Be** فعّالیت دارد. و نیز بعنوان صفت ، مظهر شرّ است که به واژهٔ «بد» معروف است که به همین لفظ و معنا در انگلیسی بکار می رود (**Bad**). و در عربی بعنوان مصدر «بدأ» به معنای ابداع می باشد که همان خلقت بدنی است که منشأ شرّ است همانطور که در قرآن در سورهٔ «فلق»، انسان باید از شرّ مخلوقات خدا (بدنها) به خود پناه برد .

بهرحال بدن همان بودن جسمانی است که منشأ بدی ها می باشد . چرا که همان عدم است که صورت پذیرفته است ولی دارای ذات وجودی نیست و لذا تماماً علّت فریب و شرّ است و دام . و لذا امر تقوا در دین تماماً پرهیز از بدن است یعنی پرهیز از بدیهای وجود .

به همین دلیل بدن پرستی و راحت طلبی منشأ همهٔ مفاسد و عذابهاست .

ولی با همهٔ اینحال این موجودیّت ابدانی مظهر جمال خداست و همین امر است که انسان را بدن پرست و بت ساز و بت پرست کرده است .

ولی در فصول قبل نشان دادیم که مادهٔ عدم که صورت وجود دارد به لحاظ فیزیکی و حتّی دانش ذرّه شناسی نیز تماماً خلاء است و در مرحلهٔ نهائی از هر یک کیلو مادّه یک هزارم میلیگرم نیز جرم وجودی و ماندگار باقی نمی ماند . تماماً عدم است که صورت وجود گرفته است . تماماً هواست ، باد است ، باد بودن ، بد ، باد ، بود و نهایتاً نبود .

کلّ عالم مادهٔ جهان از باد است و در باد است و بر باد است و نهایتاً نباد است و نبود : مبادا ! و دیدیم که کلّ جهان واژه و معنا و فرهنگ و تمدّن و دانش و تاریخ بشری از هوا بود ، از هوی هوا و از هوای هو! این شعر نیست بلکه عین واقعیت حسّی و مادّی و تجربی است . این سرّ واژه هاست که آشکار شده است.

باد بودن چون دمید اندر نبود شد «عدم» سردار اصوات وجود

و این بدنی و بَدَوی است و بدن امری بدوی می باشد و بمیزان قدرتی که از اصوات و واژه ها و معانی می آفریند و اخروی و ماندگار و پا بر جا می شود و پارسی و پارَسا می گردد ، موجود می شود . و آن

ابداع معنای وجود از عدم است . چرا که صدا همان صدای عدم است و از عدم می آید و طلب وجود می کند .

این طلب همانا معانی هستند . و کمال این معنا نیز معنائی است که از یگانگی عدم و وجود بر می خیزد . و این پایدارترین و بودنی ترین (بدنی ترین) معانی می باشد و بدن و بودنش را جاودانه می کند . این همان توشهٔ آخرت بودن است : بادی که بتواند جاودانه بوزد و نبود را به بود دعوت کند .

بدن انسان، بدن انس است ، انس نبود و بود . این بدن قلمرو این انس است و انسان چیزی جز این انس نیست . و آنچه که تحت عنوان توشهٔ آخرت و جاودانگی مطرح است همین انس است که باقی می ماند . هر که به این انس ها و آشنائی ها وفا کرده باشد آنرا خواهد یافت وگرنه در دنیا و آخرت دچار قحطی و نابودی است و این همان جهنّم است که قلمرو جهانده گی انسان از قلمرو انس است و وجود . این همان رانده گی است ، رجیم شدن !

وفای به انس همان وفای به معانی است زیرا روابط انسان با جهان و جهانیان چیزی جز معانی نیست . و آنکه به این معانی وفا نمی کند و انس را تباه می سازد ، با مرگش به قلمرو برتر معانی وارد نمی تواند شد و لذا در جهان باقی می ماند بی بدن . و این مانده گی در جهان است در حین رانده گی از جهان : جهنّم!

همهٔ معانی قلمرو انس هستند و به محبّت می رسند همانطور که «عشق» همان سرّ السرّ واژه هاست و آنچه که از جهان واژه ها باقی می ماند عشق است . پس آنکه به عشق وفا نکرده باشد به جهنّم مبتلا می شود که با مرگش به اشدّش می رسد .

« بدن » همانا « نبد » است که « ن » اوّلش به آخر آمده است . این قاعده در بسیاری از واژه های دیگر هم عمل می کند . همانطور که در «سرّ قلم» نشان دادیم لفظ «ن» قلمرو آشکارسازی واژگونگی معنی واژه هاست که همان قلمرو حکمت است که واژه ها را زیر و رو می کند و درواقع بر سر جایش می نشاند. هر مصدر که دارای حرف «ن» در آخرش باشد این واژگونگی را حدّت می بخشد و به اشدّش میرساند و لذا یگانگی بود و نبودی معنای هر واژه ای را می نمایاند همانطورکه در «بدن» نشان دادیم . مَعد و معدن ، عد و عدن ، مد و مدن . و کلاً «ن» در آخر افعال فارسی واضح ترین معنای این افعال را به نمایش می گذارد : کردن، خوردن ، بردن ، شدن و .... این مصدرهائی که به «ن» ختم می شود به لحاظ معنا وضعی کاملاً برزخی دارند . مثلاً «خوردن» نه به معنای خورده شدن چیزی است و نه خورده نشدن . یعنی بین بود و نبود و نیز یگانگی بود و نبود را نشان میدهد . اینک بهتر می توان بد و بدن را فهم نمود . بدن به معنای بود نبود است .

پس بدن همان بودن به عنوان مصدر فعل است که هم می تواند باشد و هم نباشد ، هم هست و هم نیست . و این همان برزخ است همانطور که حکیمان قدیم جهان مادّه (بدنیّت) را جهان برزخ می دانستند . بدن و بودن برخاسته از سرّ ذاتی لفظ «ب» می باشد .

سِرّ لفظ « و » :

« و » لفظی کاملاً بیرونی به لحاظ طرز ادا شدن است چرا که بواسطهٔ لب و دندانها پدید می آید و بدین لحاظ از لفظ «ز» نیز بیرونی تر است . این لفظ نیز مثل سائر الفاظ الفباء از پشتوانهٔ لفظ «هو» برخوردار است (به استثنای حرف یاء) .
«واژه » نیز با لفظ « و » پدید می آید و لذا می توان لفظ «و» را به لحاظ مادیّت صوتی اش برون افکننده و واژه سازندهٔ معانی و اصوات هوا از سینه دانست . معادل معنای «واژه» در زبان های اروپائی هم با لفظ «و» پدید آمده است : word و Voice . در عربی هم کلمهٔ «ورد» که به معنای بر زبان راندن کلمات است با لفظ «و» آغاز می شود که شبیه Word می باشد و از همان منشأ است . در زبان فارسی نیز «ور زدن» از همین معناست که مترادف با الفاظ بی معنا و ورد گونه است . «ور» همان «وژ» است و به لحاظی «وژ» که مصدر واژه می باشد معجّم شدهٔ مصدر «ور» تلقی می شود . «وز» که مصدر وزیدن است نیز از همین معنا و ریشه است که واژویدن را عین وزیدن هوا از دهان می سازد . در اینجا ریشهٔ ذاتی الفاظ «ر» و «ز» و «ژ» نیز معلوم است .
علاوه بر این حرف «وَ» یک واژهٔ واحد نیز می باشد که حرف ربط است که اشیاء و اسماء و ضمایر و همهٔ واژه ها را بهم وصل می کند و گردهمائی واژه ها یعنی مدنیت واژه ای را پدید می آورد که منشأ مدنیت بشری است . این حرف بصورت وارونه اش مبدّل به ویرگول (،) می شود که همان خاصیت «وَ» را دارد بدون اینکه تلفظ شود و تنها خاصیت آن پدید آوردن «مکث» در فواصل واژه هاست . حرف «وَ» در زبان عربی بصورت ضمّه بر روی آخرین حروف اسماء می آید و نقش حرف ربط را ایفا می کند . ویرگول همان «وَ» در کاربرد اروپائی است و از زبان اروپائی به فارسی انتقال پیدا کرده است .
پس لفظ « وَ » در همهٔ زبانها حرف ربط بین واژه هاست و گوئی مصداق واژوی نیروی جاذبه بین ذرّات و کرات و اجرام در جهان هستی است . همانطور که قبلاً نشان دادیم کلاً اعراب به مانند قوهٔ جاذبه بین حروف در یک کلمه اند و حرف «و» هم یکی از این اِعرابهاست که ضمّه خوانده می شود و برای چسباندن کلمات نیز بکار می رود . همانطور که در فیزیک مدرن بطور کلّی سه نوع نیرو بین ذرات و کرات کشف شده است که نظریهٔ انیشتن مدّعی یگانه سازی این سه نیرو می باشد که سه نوع جاذبه می باشند . در زبان هم بطور کلّی سه نوع اعراب داریم که در همهٔ زبانها وجود دارد و فقط در عربی عریان شده و به کمال دقت استفاده می شود و آن ـَ ، ـِ ، ـُ می باشد .
همهٔ واژه هائی که با حرف « و » آغاز می شوند و خاصّه مصدرها دارای طبع چسبندگی و ارتباط و لمس و نزدیکی و تجمّع هستند مثل «وش» که به معنای شباهت است و یا «وس» که به معنای لمس شدید است و وسواس از همین ریشه است . «وق» که به معنای واقع شدن و فرود آمدن و نزدیک شدن است یا وحی که به معنای نزدیک شدن صدای خدا به بشر است و جاری شدن کلام الله از بشر . خود «واژه» که از اساس همانا اسامی می باشند به معنای نزدیک کردن اشیاء و آدمها به همدیگر است زیرا انسان از طریق اسامی ، به حسّ و درک و لمس چیزها می رسد و نیز بواسطهٔ واژویدن هم با سائر انسانها مربوط می

شود . و نیز «وجود» که به معنای نزدیکی نبود به بود است و واقع شدن هستی در نیستی و یگانه شدن این دو و رابطه بین خالق و مخلوق . پس در حقیقت لفظ «و» از الفاظ ذات یگانهٔ واژه است و سّر کلمات و سخن است و نیز مدنیّت (تجمّع) را در جهان اشیاء و انسانها سبب می گردد . همانطور که لفظ «ه» را از اعماق سینه بر لب می آورد و مبدّل به «هو» می کند که پشتوانهٔ همهٔ الفاظ محسوب می شود. با چسباندن «و» بعد از هر لفظی ، آن لفظ کاملاً به لب می آید و تماماً استخراج و ادا می شود مثل بو، سو ، مو ، کو ، لو ، خو و ..... .

سِّر لفظ « ت » :

لفظ « ت » با لمس تمام کف زبان به تمام سقف دهان پدید می آید و بدین لحاظ می توان آنرا لمسی ترین الفاظ دانست که در ادا کردنش زبان و سقف دهان کاملاً بهم می چسبد و نک زبان به دندانها متصِّل می شود . «ت» لفظی حاصل چسبناکی کلّ دهان است .

در قلمرو صفات و افعال تمام واژه هائی که با « ت » آغاز می شوند دارای معنای تظاهرند و ارادهٔ به شدن را تداعی می کنند و درواقع قلمرو شدنها هستند : ترحّم ، تکامل ، تصویر ، تنبیه ، ترتیب ، ترغیب ، تمرین ، تطهیر ، تفسیر ، تقلید ، تبریک و ..... که بدین معانی هستند : تظاهر به رحم ، تظاهر به کمال ، تظاهر به صورت ، تظاهر به بهبودی و ... و نیز تلاش برای رحیم شدن و کامل شدن و ... پس «ت» همانا لفظ ظهور فیزیکی و صوری و نمادین است که به معنای تظاهر به وجود است و تلاش برای اثبات وجود : اثبات رحم (ترحّم) ، اثبات کمال (تکامل) ، اثبات طهارت (تطهیر) ، اثبات برکت (تبریک) ، اثبات ربوبیت (تربیت) و ..... و در عین حال این لفظ همانا سّر ریاکاریها و دروغگوئیها و کبر وغرور در بشر است . و نیز سرّ ناکامیها و رسوائیها . چرا که بشر در هر تلاشی برای اثبات و اظهار وجودش ناکام می شود و وجودش پوچ می گردد و نبودش آشکار می شود. پس به بیان دگر سرّ «ت» همان سرّ پیدایش صورت مادّی جهان است : تکوین (شدن) ! یعنی «ت» همانا امر به «ب» است که همان بودن است و «ب» نیز از «آ» است که ذات پروردگار می باشد و واقعهٔ «آ» شدن و آمدن است و «امر» است .

« تا » که اسم حرف «ت» است در زبان فارسی قید زمان است مثل از اینجا تا آنجا .

زمانیت تماماً در مکان است یعنی در قلمرو تظاهر : از نبود تا بود ! این همان قلمرو «شدن» است .

«تفکّر» راه رسیدن به «فکر» است . «تأمّل» راه رسیدن به «امل» (آرزو) است . «ترحّم» راه رسیدن به «رحم» است . «تعارف» راه رسیدن به «عرفه» (معرّفی شدن) است و .... و اینها جملگی قلمرو تلاش و تظاهر و ریا می باشد و درست در کمال این راه تلاش است که کلّ این تلاش باطل می شود و درغایت این ابطال که همانا ابطال واژه هاست و ظهور واژگونگی ذات واژه هاست ، ذات یگانهٔ این واژه ها رخ می نماید : فکر ، رحمت ، آرمان ، عرفه و .... پس لفظ «ت» آن لفظ و حرفی از الفباء است که

واژگونگی واژه ها را محقق می سازد و حقّ یگانـه اش را رخ مـی نمایانـد و در اشدّ ریـا و ابطـال است کـه صدق واژه ممکن می شود . و این همان پایان شب سیاه واژه هاست .

زبان خدا :

قلمرو و کارخانهٔ واژه تماماً یـک راه حداکثر ده سـانتی متری و فضـای دهـان است از لبهـا تـا حلقوم (محلّ لوزه ها) . کلّ واژه هـا در این اطاقـک کوچـک و از طریـق تمـاس گونـاگون اعضـاء و اجزا حاضر در این اطاقک پدید می آید که اعضای آن عبارتند از لبها و دندانها و زبان و کف و سقف دهان و لوزه هـا . لبهـا و لوزه ها به مثابهٔ دربهای ورود و خروج این اطاقـک مـی باشـند کـه درب ورودش لـوزه هـا و عضـلهٔ حلقوم است و درب خروجش نیز لبها هستند . ولی عضو اصلی و واضح و صـاحب ایـن خانـهٔ کوچـک کـه در وسط آن قرار دارد همان زبان گوشتی است که معرکه گردان این کارگـاه و مـدیر و مـدبّر آن اسـت و مرکـز آن . و به همین دلیل هر چه که از این خانه برون می آید موسوم به « زبان » است . و هر آنچـه کـه از آن خـارج می شود موجب زبونی انسان در جهـان اسـت و لـذا کمـال زبـان کـه زبـونی را بـه حداقل مـی رسـاند خموشـی است که راز حکمت نیز می باشد . معنـای زبـونی زبان در لغت انگلیسی آن نیـز حضـور دارد کـه ریشـهٔ واژهٔ **Language** به معنـای زبـان گـویشـی مـی باشـد کـه ریشـهٔ ایـن لغت **Lang** اسـت کـه بـه معنـای سسـتی و رخوت و خواری و افسردگی و بیچـارگی اسـت . اگـر بقـول قـرآن اکثـر مردمـان از حیوانـات هـم بـدبخت تـر و خوارترند از بابت پرگوئی زبان بشر نسبت به حیوانات است . حتّی حکیمانه ترین سـخنان نیـز بـرای گوینـده اش موجب بدبختی و بلایای فراوان در حیات دنیوی بوده است و چه بسا آنـان را بـه زجـر و زنـدان و مـرگ کشانیده است . هیچکس در زندان نیست الاّ بواسطهٔ زبانش . و هیچکس بر دار نرفت الاّ بواسـطهٔ زبـان . و با اینحال این کارگاه کوچک و بسیار سادهٔ گوشـتی و نـرم و لطیـف کارخانـهٔ کـلّ بشـریت و تـاریخ و اسـتمرار بشر بر زمین است که تماماً شرح زبونی های بشر است . کم نبوده انـد انسـانهائی کـه فقـط و فقـط بواسـطهٔ یک واژه بر دار شده اند مثل واژهٔ « انالحق » . و همهٔ واژه هائی که انسـانها را بـر دار کـرده انـد بـه الفـاظ گونـاگونی همـین معنـا را تـداعی کـرده انـد یعنـی معنـای خـود – خـدائی ! و چنـین معنـائی فقـط محصـول واژه هاست و هرچه که جهان واژه ها پیشرفت نموده این معنا شدیدتر گردیده است و لذا سیر تـکامـل زبـانی بشـر که همان سیر تکامل تاریخی اوست همانا سیر رشد و تعمیق کبـر و غـرور و خـود – پرسـتی هـای اوسـت و این محصول واژه هاست . واژه هائی که «خود» زبون و فانی بشر را خود - آ می کند تـا دعـوی جـاودانگی کند و بشر را از نـابودی برهانـد . بـه لحـاظی واژه هـا و الفـاظ و سـخن رسـالتی جز خـدا سـاختن خـود بشـری نداشته اند . عالیترین و لطیف ترین و پیچیده تـرین زبانهـا کـه زبـان عرفـانی اسـت تمامـاً و علنـاً بیـان خـود-خدائی بشر است. گوئی زبان در این کارخانهٔ کوچک دهان همان خود خداست که خود را معرّفی می کند . و

خداوند هم گفته است که جهان و نهایتاً انسان را خلق نکرده مگر اینکه خودش را معرّفی کند و معرّفی هم کرده است .

کل راه تاریخ بشری از تظاهر به خدا بودن تا خود خدا شدن : از خدا شدن تا خدا بودن !

سرنوشت هر کسی تماماً در گرو قطعه گوشتی در دهان اوست که زبان نامیده می شود که هم کلّ چیزها را بواسطهٔ همین تکّه گوشت می بلعد و هم تولید صدا و واژه و معنا می کند . جهان را می خورد و صدا تولید می کند . و درواقع جهان را می بلعد و خدا را خلق می کند .

واژه ها عامل دلداده گی انسان به جهان و جهانیانند . مگرنه اینکه هر واژه ای برخاسته از نقطهٔ سرّدل است که در سر ترجمه و تبدیل به سواد و اشیاء می شود و محسوس می گردد . پس آنچه که بواسطهٔ این واژه ها در جهان بیرون رخ می نماید و درک می شود و نامیده می گردد بسوی دل باز می آید و انسان را دل بستهٔ جهان می کند . گوئی واژه ها همان جوهرهٔ وجود هر چیزی هستند که از دل بر می خیزند و بر اشیاء می نشینند و روح اشیاء را بار می کنند و به دل می آورند . و هر چیزی برای هر کسی به درجه ای از دلبستگی است . «به مقام آزادی نمی رسید الاّ اینکه محبوبترین چیزهایتان را ایثار کنید». این سخن قرآن است که اسارت انسان را در دلبستگی هایش می داند . انسان بدون اسم محبوبش ، او را نمی تواند در دل بیابد و قلبی کند . زیباترین کس هم تا در نزد دوستدارش نام دار نشده ، قلبی نشده است و بر نقطهٔ سرّ دل وارد نگشته است و حداکثر یک زیبای بیگانه است و بس . انسان یا خود از محبوبش و از جهانش دل می کند و یا به وی خیانت می شود تا دل بکند . اوّلی هدایت و معرفت است و دوّمی ضلالت و حماقت.

پس واژه ها همان تار و پود پیوند دل انسان به جهانند . خود – براندازی نیز که ذات واژه است عملاً منجر به خود – براندازی انسان است . کلّ انسان و انسانیّت چیزی جز دل بستن و دل کندن نیست . بافتن و از هم گسستن .

بستگی ها همان قلمرو صفات هستند : صفات واژه ها و جهان متعلّق به آن . و گسستن موجب رجعت به ذات احدی می شود ، به واژهٔ ازلی . و آخرین و کاملترین دل کندن همانا جان کندن و مردن است . ولی اهل معرفت قبل از مرگ طبیعی اش بارها می میرد و این همان موت قبل از موت است به زعم علی (ع) . بهرحال انسانها خاصّه در نیمهٔ دوّم عمر در قلمرو دل و جان کندن قرار می گیرند و بعلاوه حیات انسان از اوّل تا به آخرش همان مرگ تدریجی است : آنچه جان کند تنم ، عمر حسابش کردم ! هر دم و بازدمی همانا مستمراً مردن و دوباره زنده شدن است . هر دم یک «یا» است که فرو می رود و یک «هو» است که بر می آید . و کلّ حیات انسان ذکر «یاهو» است . در مذهب یهود هم ، یاهو (یهو) نام خدای موسی می باشد . درواقع کسی جز «یهو» نیست که در انسان زیست می کند .

عمر، یار است که برما به جفا می گذرد   این جفا پیشهٔ ما بهر وفا می گذرد .

آنچه که بر دل وارد می شود جان و هستی می یابد و آنگاه که از دل برکنده شد می میرد و نابود می شود . این کلّ داستان حیات و هستی جهان است که از انسان نشأت می گیرد، جهان هستی نه ایده ای است و نه ماتریالی بلکه تماماً انسانی و قلبی است . جهان تماماً جهان قلب است و به همین دلیل قلابی و منقلب کننده و سرگردان است . قلّابی یعنی جعلی ! جعل به معنای قرآنی اش که مترادف فرض و مفروضیّت است . همهٔ اعمال انسان نیز فرضی اند حتّی عباداتش فریضه اند . و انسانیت نیز یک فرض محال است که در واژهٔ «انسان» جعل شده است . کلّ جهان یک انتصاب و انتساب است ولی بر امری مطلق ! امری که در ذاتش نفی شده است . و اینگونه است که از اثبات تا نفی و اثبات کل واقعه جهان است که همان جریان نسبیّت

است ، نسبیّت بی انتهای معانی در کثرت اشتقاق واژه ها ! و براستی که الفاظ و الفباء به لحاظ تعداد بی نهایت هستند ولی انسان چند تائی را بعنوان نشانه برگرفته و بر آن سوار شده است همانطور که واژه ها بی نهایت هستند همانطور که قرآن می گوید که کلمات خدا بی شمارند و اگر همهٔ دریاها مرکّب شوند و همهٔ چوبها قلم گردند کلمات خدا به پایان نمی رسند . این کلمات همان مخلوقاتش هستند. اگر بشود همهٔ واژه های خدا را در یک کتاب جمع آوری نمود کلّ جهان هستی تبدیل به یک کتاب می شود . و این کتاب قلب است .

چو فردا داد خواهان داد خواهند　　　　بگویم صد هزاران داد از این دل

دل انسان چون چشمهٔ آبی است که هر نقشی که واژه ها بر آب می کشند به لحظه ای نابود می شوند و هیچ نقشی نمی پذیرد الا نقش آن واژهٔ ازلی و احدی را می پذیرد و جمالش را آشکار می کند در صورت آن انسان . و سر انسان امّا نقش واژه هاست و همچون کفی بر آب . و هرگاه که دل طوفانی می شود همه آن نقش ها و کف ها را به کناری و کرانه می ریزد و نابود می سازد .

و آن واژهٔ ازلی امّا واژه ای نیست که از سر بر سرّ دل بنشیند و جمال گردد . تا دل با تمام و کمالش بستهٔ جمالی در خاک نشود و سپس با اراده و اختیار از آن دل نکند و نامش را محو نسازد آن واژهٔ احدی و ازلی از نقطهٔ سرّ دل نمی جوشد . این مثال در منطق الطیرعطار در داستان شیخ صنعان به خوبی بیان گشته است . این داستان شاید عالیترین داستانی باشد که بشری سروده است . مشابه اش همان داستان یوسف و ذلیخا در قرآن است که احسن القصص نام گرفته است . هر داستان همانا شرح دستان و دوستان است . «قصّ» نیز به استخوان وسط سینه گویند که محلّ اتصال دنده هاست و بر روی قلب و ریه واقع شده است و حفاظ نقطهٔ سرّ دل است . و « قصه » تماماً شرح واقعه ای است که از دست دوستان در زیر «قصّ» در جریان است و تماماً غصّه است و چه بسا به قصّابی و قصاص می انجامد . همانطور که یوسف آن دلربا یک بار توسط برادرانش به چاه انداخته شد و بار دگر بواسطهٔ ذلیخا به زندان . همهٔ دلربایان که حاملان واژهٔ احدی و ازلی اند دچار چنین قصّه هائی اند . و زیباترین ماجراها در نزد خدا اینانند : احسن القصص ! پس واضح است که خدا نیز اینگونه است : « آنکه بجوید مرا ، می یابد مرا و هر که بیابد مرا می شناسد مرا ، و هر که بشناسد مرا عاشق می شود مرا ، و هر که عاشق شود مرا، عاشقش می شوم . و هر که را عاشق شوم البته به قتل می رسانم و هر که را به قتل برسانم دیه اش بر من واجب است و من خود دیهٔ اویم . » - حدیث قدسی . خداوند هرگز اینگونه رک و راست سخن نگفته و سرّ خود را بیان ننموده است . گویند که سر بریدهٔ حسین (ع) این سخنان را بر زبان میرانده است . یعنی سر انسانی که مظهر سرّ ازلی شده نیز سرّ می گوید . این سّر سر است که بریده اش می تواند سرّ بگوید . این بزرگترین واقعهٔ عرفانی در کلّ تاریخ بشر تا به امروز است و عرفه ای عالیتر و توحیدی تر از این در قلمرو خود – خدائی رخ نداده است . چرا که فتوای شرعی برای بریدن سر حسین بدین مضمون بود که او مراسم حج و پرستش خانهٔ خدا را نیمه کاره رها کرده بود و حاضر نشده بود بر دور آن خانه بگردد. آیا پرستش بدتر از این ممکن است که کسی خانهٔ خودش را بپرستد ؟ این نخستین خانه ای بود که بشر برای خود بر روی زمین ساخته است . خانه بعنوان سرپناه و مخفی گاه اسرار استمرار بقا و نیز جائی که انسان خود را از جهان جدا و منفک و محدود می سازد تا وجود خود را شدیدتر احساس کند که ادامهٔ این خانه نهایتاً قبر است که خانه ای درست به اندازهٔ تن است ، اندازهٔ بدن و بودن .

آدم و حوا در این چهار دیواری خانهٔ کعبه بود که برای نخستین بار به حرف آمدند . قرآن این خانه را «خانهٔ مردم» نامیده زیرا کلّ مردمان و بشریّت از زیر سقف این خانه جاری شدند .
حسین کلّ خاندان خود را بدست خود برانداخت و مصداق این کلام قرآن که :« اگر خداوند به مؤمنان امر به خودکشی کند ، فقط اندکی اطاعت می کنند » . پس حسین از خانهٔ خود خروج کرده بود و به همین جرم کشته شد . و آنگاه از خاندان و سپس از خانهٔ بدن و بودنش خروج نمود .
براستی اگر کسی حسین را نشناسد خدا را نشناخته و تاریخ و بشریت و مذهب و مدنیّت و خود را نشناخته است و بودن را . و اندکی قبلش برادر بزرگش حسن بدست زنش در خانه به قتل رسیده بود و لذا حسین بنیاد خانه و خانواده و خاندان را برانداخت تا زان پس کسی نتواند حیوان وار در زیر سقف خانه اش خوش بگذراند و با در و دیوار احساس وجود کند . به لحاظ لغت حسین به معنای حسن شده است . و حسن به معنای زیباست . و اما حسن بقدری زیبا بود که در بیرون از خانه عبایش را بر روی صورت می انداخت و درواقع نقاب می زد . شاید به همین دلیل زنش دچار بخل شد و در قبال جمال او خود را زشت می دید و از این احساس زشتی دچار جنون شد و او را به قتل رسانید .
« خانه » نخستین بنائی مدنی است و نخستین جایگاه ارتباط و مبادلهٔ مدنی واژه ها به معنای واژگون سالاری واژه ها و کلام دروغین که نخستین و بزرگترین کلام دروغ هم «عشق» بوده است . حسن حاضر نشد چنین دروغی به زنش بگوید و لذا کشته شد و حسین هم بنیاد خانهٔ دروغین و مدنیت دروغین را بر انداخت و زیبا شد . او خود را زیبا ساخت و خواهرش پس از واقعهٔ کربلا گفت : « جز زیبائی ندیدم » .
خاصه زن حسین ، سلطان بانوی بزرگترین و قدیمی ترین شهر جهان یعنی ایران بود و نامش شهربانو یعنی شهربان کوچک.علی (ع) می گوید « اگر همهٔ مردم جهان مؤمن می بودند هرگز شهری بنا نمی شد». یعنی هرگز دروغ تبدیل به کاخ نمی شد یعنی هرگز راستگویان جمع نمی شدند زیرا مؤمن نیازی به تجمّع ندارد زیرا حامل واژهٔ احدی می باشد و احد است . اینان بنیاد جمع دروغ را برانداختند و بدینوسیله تاریخ شش هزارساله و خلقت شش روزه به پایان رسید . و علی نیز بعنوان بر پاکنندهٔ قیامت این پایان را اعلان نمود که : «هان ! هشدار که رشته های بقای دنیا پاره شد » . و بدینگونه بود که کذابان و واژگون سالاران برای استمرار بقای خود بر زمین دست اندرکار صنعت شدند تا بدینوسیله بتوانند دور هم باشند و همدیگر را تحمّل کنند . و لذا بقول قرآن ، شروع کردند به تبدیل و واژگون نمودن کلمات خدا . و نخستین تبدیلی که بنیاد همهٔ تبدیلات دیگر شد همانا تبدیل یگانگی به تساوی (=) بود . و کارخانهٔ این - همانی شروع بکار نمود . نخستین سنگهای این بنا را فیثاغورس و اقلیدس نهاده بودند و نقطه را واقعیّت فرض کرده بودند و ارسطو معماری این شهر (مدنیت) را برعهده گرفت و تا به امروز ادامه یافته است . در این میان علم طب رسالتی ویژه یافت و آن این بود که بدن را بودنی جاودانه بخشد ولی رسوا شد و این رسالت به دوش ریاضیات افتاد تا یک بدن الکترونیکی همسان انسان سازد که تا ابد بماند. این تبدیلات امروزه بدانجا رسیده که بتدریج همان صورت ظاهری واژه ها هم تبدیل به علائم ریاضیاتی – کامپیوتری می شود و حتّی انسانها نیز از نام خود بی نیاز می شوند و هر یک تبدیل به کد می گردند یک عدد ! و قوم عددی همچون تمدّن «عاد» بپا می شود که غرق در اعداد و عداوت است ولی نه با زبان که دیگر زبان از کار می افتد و زبانی دگر با اصواتی برتر به میان می آیند زبان بمب اتم ! زبان اتم آن نقطه فرضی با انسان سخن می گوید . این بدان معناست که دیگر خدا سخن نمی گوید : ختم نبوّت ! خموشی خدا !

سرّ واژه :

سرّ واژه سرّ امّ است و هر که آنرا به سر بخواند امام است . اسرار حروف مقطعهٔ قرآن را نیز فقط امامان می خواندند و بس . و هر که سرش جایگاه سرّ نقطهٔ دل شد باید بریده شود و خواه ناخواه شهید است .
معروف است که در روز عاشورا از سر حسین آفتابی برخاست و آسمان برای مدّتی دارای دو تا آفتاب شد که بسیاری در صحنه شاهدش بودند .
آنچه در این دفتر نقش بست نه اسرار حروف و واژه ها بود که کشف شد بلکه فقط و فقط سرّیت آنها معلوم شد و درواقع واژه ها سرّ شدند و جمله اسرار گشتند . این نیز از ویژگی واژه است و سرّ اسرار .
سرّ اگر سرّ است پس همواره سرّ خواهد ماند و فقط از وجود سرّ خوانان به جمال و فعل درخواهد آمد .
در این دفتر فقط تعدادی از حروف بطور مستقیم مورد ملاحظه سرّیت واقع شدند که عبارت بودند از : آ ، ب ، ت ، ز ، م ، ن ، و ، ه ، ی . و مابقی حروف در بطن این حروف کمابیش مورد ملاحظه قرار گرفتند و گوئی عناصر ذاتی این نُه تا حرف می باشند و مولود آنها . همانطور که مثلاً حروف گ و خ و ق و غ جملگی از زخمی شدن لفظ ه در گلوگاه دهان پدید می آیند . و یا همانطور که حروف س و ش و ص و ض و ظ و ژ نیز از فرآورده های حرف « ز » هستند که تماماً بیانی فنّی دارند و طرز عمل زبان را در دهان نماینده گی می کنند .
این رساله فی البداعه در بند بند متن رخ داده است بی هیچگونه پیش فرض و ایدهٔ قبلی و اساساً دارای ذات شعری - الهامی است که به مشاهدات مفهومی انجامیده است محتوا وعنوان بندی فصول خود نمایانگر این واقعیّت است که بقول معروف به ناگاه از آسمان به ریسمان انجامیده است و اتفاقاً تمام سرّ واژه ها دارای همین معناست و اصلاً سرّ در توصیف منطقی چیزی جز منطق آسمان – ریسمان نیست و رابطهٔ آسمان و ریسمان نیز رابطه ای متافیزیکی و فوق علیّتی است مثل همان طنابی که خداوند از آسمان آویخته تا بندگان از آن بالا روند . آیا این ریسمان به کجا متصّل است ؟ به هیچ جا ! پیدایش سخن و معنا در بشر نیز تابع همین قانون بی قانونی است و نیز کلّ جهان از منظر بشری چنین است . آنچه که علم و منطق و علیّت نامیده می شود فقط یک سرگرمی و دلخوش کونک است برای این امر که : ما هم می دانیم!
آنکه بخواهد دست از این مشغولیت و خود – فریبی بردارد به نمی دانمی ابدی میرسد یعنی به قلمرو سرّ !
این رساله دربی بسوی این قلمرو است بسوی قلمروئی که همهٔ جهل ها و جنونها و جنایتهای «می دانمی» را از میان می برد و انسان را بر سر جایش می نشاند و با واقعیّت «ج» آشنا می سازد . آنکه جهنّم را بفهمد و بداند که در جهنّم جهل و جنون و جنایت و جبر و جمود است و نه در جنّت ، بناگاه جهنّم را جنّت می یابد و دیگر نمی سوزد . سرّ واژه ، واژه را از ذات واژگون سالاری اش می رهاند و واژگونش می کند و آنگاه هر واژه ای همانست که باید باشد . دیگر معانی متناقض نیست بلکه یک روح مجّسم است . نهایتاً خدا را سپاس می گویم که چنان روح و معنا و عرفانی بر این کتاب دمید که امکان هیچ خرافه ای را نمی دهد چرا که همهٔ اموری که در تاریخ خرافه شده اند اسرارعرفانی بودند که در قلمرو واژه مبدّل به

معضلاتی مثل جفر و ابجد و ورد و دعا و دوا و فوت و فن گشته اند و ضلالتهائی عظیم پدید آورده اند و واژه پرستی و عدد پرستی و امثالهم که یک بازی مالیخولیائی و بغایت مهلک بوده است که افراد و فرقه هائی تباه پدید آورده است مثل نقطویّه ، حروفیّه ، بابیّه و انواع سوداگران «اسم اعظم» به قصد دستیابی به گنج و غیره .

تمام عمرم را مشغول نوشتن برای خویشتن بوده ام و حال که می نگرم جز کندوکاو در ذات واژه ها کاری دگر نکرده ام . همهٔ آثارم مقدّمات این رساله محسوب می شوند . این رساله «ترمینال» سائر آثارم تلقی می شود. «ترم» در لغت لاتین به معنای «واژه» است پس «ترمینال» یعنی واژوی شدن و بغایت واژه رسیدن و در عین حال به مبدأ آن رسیدن است همانطور که اصطلاح « ترمینال » امروزه به معنای مبدأ و معاد هر حرکت و سفر برای آدمهاست ، محل آمدن و یا رفتن است ، آغاز رسیدن و نیز آغاز حرکت کردن.

ما در این کتاب نشان دادیم در فلسفهٔ اروپائی کلّ ترمینولوژی (واژه شناسی) و اپسیتمولوژی (شناخت شناسی) و متدولوژی (روش شناسی) و نهایتاً آنتولوژی (هستی شناسی) که مترادفات اسلامی اش همانا علم کلام و عرفان و شریعت و خداشناسی و خودشناسی است جز سرّ واژه ها ، مبدأ و معاد و قلمروئی ندارد .

این رساله به لحاظ موضوع امری تازه نیست و بلکه بسیار قدیم است که البته قرنها از رونق افتاده است و ما آنرا احیاء نمودیم که فی الواقع چیزی جز احیای ذاتی دین و معرفت نیست . ولی به لحاظ دیدگاه و روش امری کاملاً بکر است و در حدّ اطلاع ، سابقه ای ندارد .

و کلام آخر اینکه این رساله تماماً مدیون قرآن است و بقول حافظ هر چه گفتم ز سر دولت قرآن گفتم . و بقول پیامبر اسلام (ص) ، قرآن دارای هفت بطن است که چون به بطن هفتم رسی نه کفر یابی و نه ایمان . ما در این رساله درواقع غایت کفر و ایمان واژه را آشکار کردیم و از آن فراسو را نشان دادیم .

این رساله اثری سهل و ممتنع می نماید همانطور که هر سرّی چنین است چون آشکار شود. معمّا چو حل گشت آسان شود : یعنی رازی چون آشکار شد سهو و بیهوده می نماید و به نسیان میرود ولی نه برای اهل سرّ بلکه برای آنان که بیان می شود .

هر کسی مبتلا به سرّ واژهٔ ویژه ای است که سرنوشت او را رقم می زند و من عمری مبتلا به سرّ واژه یعنی سرّ همهٔ واژه ها بوده ام و لذا دارای سرنوشتی شدم که مهد هر سرنوشتی است و درواقع خود سرنوشت شدم و سرنوشت آخرین .

این کتاب درواقع کتاب سرنوشت هاست و سرنوشته ها !

این رساله برای من جذابترین و افسون کننده ترین و تلخ ترین و شیرین ترین کتابی بوده که تاکنون نوشته ام آنهم درست در ایّامی که سرنوشت سازترین واقعهٔ زندگیم در شرف تکوین بود : تنهائی مطلق ! این رساله درواقع رسالهٔ تنهائی محض من است ، رسالهٔ یکی شدن ! رساله ای که آئینهٔ یگانگی بود و نبود است . این رساله را می توان «توحید» نامید . نام با مسمّای دیگر این رساله یکی هم «کتاب» است و یا «امّ الکتاب» . والسلام

علی اکبر خانجانی – بار ۸۳/۴/۲۸